

ژان پل ساردِر خانواده خوشبخت



ترجمه‌ی: بیژن فروغانی

ژان پل سارتر

خانواده‌ی خوشبخت

ترجمه‌ی بیژن فروغانی

تهران - ۱۳۸۴

سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰ م
 خانواده‌ی خوشبخت / ژان پل سارتر؛ ترجمه‌ی بیژن فروغانی. - تهران:
 جامی، ۱۳۸۴.
 ۲۴۰ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۲)
 ISBN 964 - 7468 - 75 - x
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
 Une Famille heureux. عنوان به فرانسه:
 ۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. فروغانی، بیژن، مترجم. ب. عنوان.
 خ ۴۵ الف / PQ ۲۶۲۳ خ ۱۴۵ س ۸۳۴ / ۹۱۴
 ۱۳۸۴ ۱۳۸۳
 کتابخانه ملی ایران ۴۰۹۴۹ - ۸۳ م



تهران - خیابان دانشگاه - چهارراه وحیدنظری، شماره ۱۶۲ تلفن ۶۴۰۰۲۲۳

خانواده خوشبخت

نوشته: ژان پل سارتر

ترجمه: بیژن فروغانی

چاپ اول: ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپخانه فراین

حق چاپ محفوظ است.

شابک x - ۷۵ - ۷۴۶۸ - ۹۶۴ x - 75 - 7864 - 964 ISBN

ژان پل سارتر در ۲۱ ماه ژوئن ۱۹۰۵ در شهر پاریس دیده به جهان گشود. و آن زمان که هنوز دو سال بیشتر نداشت - پدرش که یکی از افسران نیروی دریایی فرانسه بود و در هندوچین خدمت می‌کرد - درگذشت، پس، به‌ناچار مادر وی که بی‌سرپرست شده بود به‌خانه پدری خویش بازگشت و سارتر کودک تحت مراقبت پدر بزرگ مادری خود «شوایتزر» که استاد و نویسنده و معلم زبان آلمانی بود قرار گرفت و پرورش یافت. او در محیط تازه خود در میان انبوه کتاب رشد یافت، محیطی مملو از درس و کتاب و آموزش. سارتر ابتدا تحصیلات خود را در مدرسه‌یی واقع در «روشه» آغاز کرد و بعد مابین سالهای ۱۹۱۴ - ۱۳۱۷ به مدرسه هانری چهارم در پاریس به تحصیل پرداخت. پدر بزرگ وی آقای «شوایتزر» نیز در همین مدرسه به تدریس زبان آلمانی مشغول بود. وی در سن ۱۷ سالگی وارد دانشسرای عالی پاریس شد و در سال ۱۹۲۵ که بیش از ۲۰ سال نداشت از آنجا در رشته فلسفه فارغ التحصیل گردید.

به‌قرار معلوم سارتر کار نویسندگی خود را از سن ۸ یا ۹ سالگی شروع کرده است و صدها صفحه کاغذ را سیاه کرده تا به‌زندگی خود چاشنی بدهد و به‌قول دوست و موافق‌ترین منتقدانش «فرانسوا ژانسون» ثابت کند که همیشه کاری پیدا می‌شود که بتوان انجام داد.

در سال ۱۹۳۷ سارتر که به‌سن سی و دو سالگی رسیده بود به‌گاستون گالیمار، مقتدرترین ناشر فرانسه معرفی شد و اولین

داستان او را گالیمار شخصاً پذیرفت و بنا به توصیه وی عنوان آن از «مالیخولیا» به «غثیان» مبدل گردید که انتخابی بسیار بجا و مناسب بود. در سال ۱۹۳۸ یکی از سردبیران «گالیمار» به نام «ژان پولهان» داستان کوتاه دیگر وی موسوم به دیوار را در مجله جدید فرانسه به چاپ رساند. انتشار داستان دیوار و داستان غثیان وی را بسیار نام‌آور و مشهور ساخت. چنانکه داستان غثیان وی مشهورترین داستان سال شد. از این موقع به بعد ژان پل سارتر با انتشار دیگر آثار خود یکی بعد از دیگری چون: رمان تهوع، سن عقل، رمان‌های راه‌های آزادی. و نمایشنامه‌هایی مثل: مرده‌های بی‌کفن و دفن، مگسها، دست‌های آلوده و نشر آثار فلسفی‌اش چون: هستی و نیستی، نقد عقل دیالکتیک و... روز به روز بر شهرت‌اش افزوده شد، سارتر در سال ۱۹۶۴ کاندید جایزه نوبل ادبیات گردید اما آن را رد کرد. سارتر سرانجام در سال ۱۹۸۰ زندگی را بدرود گفت.

در جهان خوشبختی واقعی وجود ندارد، اما گاهی وقتها هم نمونه‌هایی از آن پیدا می‌شود.

چند سال پیش، در یکی از ییلاق‌های سرسبز و خوش آب و هوای واقع در چند کیلومتری شهر زیبای «ژنو» کاخ بسیار با شکوهی دیده می‌شد.

این کاخ باشکوه که ساکنین آن، آنجا را سرزمین خوشبختی می‌نامیدند در نظر مسافران جلوه و صفای ویژه‌یی داشت.

دیوارهای سبز و نشاط‌انگیز، گل‌های خوش‌بویی که در کنار باغچه‌ی بزرگ آن نمایان بود و درختان سبز و تناوری که سر به آسمان می‌سایید حالتی بسیار جذاب و ظاهری بس پر شکوه به آن داده بود.

مالک این کاخ ییلاقی یکی از سرمایه داران به نام ژنو بود و آقای توماس میرون نامیده می‌شد و در آن نواحی کارگاه مبل فروشی داشت.

این مرد از هر لحاظ خود را خوشبخت می‌دانست. سیمای خندان و رفتار آرام‌اش حاکی از آرامش و نشاط درون او بود، بدون کوشش، ثروت و سعادت، یکی بعد از دیگری به او روی آورد و پس از چند سال تمام زمینها و باغهای اطراف را خریداری کرد و کاخ بسیار باشکوه و زیبایی در پیرامون کاخ اصلی خود بنا نهاد. مردم تمام روستاها و آبادی‌های اطراف همه او را می‌شناختند، ناحیه‌ی مون پله زیر، یا به قول آنها سرزمین خوشبختی محل گردش و تفریح روزانه‌ی آنها بود.

بنابراین آقا و خانم میرون آدم‌های خوشبختی بودند. هردو با هم صمیمی بودند، ولی از لحاظ اخلاق تفاوت زیادی داشتند، خانم میرون دلش می‌خواست همه کس او را بشناسد و در پیرامون خود هیاهو و سروصدا بلند کند، هر روز به باغها و مزارع خود می‌رفت، مردم به‌دورِ او جمع می‌شدند و او با آب‌وتاب و تظاهر مستانه، بناهای تازه و زمین‌های مزروعی و دارایی شوهرش را به‌رخ این و آن می‌کشید و حتی گاهی از اوقات مطالبی اغراق‌آمیز می‌گفت و از تعداد خانه‌ها و اتاقها و شماره اردک‌ها و مرغها و اسب‌های اصطبل تعریف‌ها می‌کرد و از میوه‌های درختان و حاصل مزارع خود داستانهای دروغ و راست زیادی می‌پرداخت.

غیر از این زن و شوهر دو دختر پیر یکی به‌نام مادموازل بالت عمه میرون و دیگری مادموازل مارگرت دختر عموی توماس میرون و یک پیرمرد سالخورده دیگری هم به‌نام، عمو بنیامین نابرداری آقای میرون در این خانه زندگی می‌کردند.

این دو دختر پیر با اینکه فقیر بودند به‌همه کارها دخالت می‌کردند و گاهی از اوقات با قضاوت‌های بیجا و ناشیانه خود سر و صدا راه می‌انداختند و مثل صاحبخانه فضولی می‌کردند، اما عمو بنیامین خیلی کم حرف می‌زد، ولی آنچه می‌گفت تا خوب فکر نمی‌کرد بر زبان نمی‌آورد. این خانواده‌ی خوشبخت دختری زیبا داشتند به‌نام مادموازل مارگریت که او هم مانند پدر و مادر مورد توجه اهل محل واقع شده بود. مارگریت دختر زیبای مون پله زیر بود، همه دختران نسبت به‌او حسادت می‌ورزیدند و به‌یکدیگر می‌گفتند نمی‌دانیم مارگریت این همه خوشگلی را از کجا آورده، چشمان پدرش مانند چشم قورباغه و مادرش به‌جادوگران شباهت دارد، در این صورت این پدر و مادر زشت چگونه توانسته‌اند یک چنین فرشته زیبایی داشته باشند.

در مثل‌ها می‌گویند که وقتی بچه‌ها از مادرشان می‌پرسند، ما را از کجا آورده‌اید؟ مادرها پاسخ می‌دهند ما شما را از لای گل کلم چیده‌ایم. اگر این ضرب‌المثل راست باشد دهاتی‌های آن محل حق داشتند که بهم بگویند میرون‌ها این دوشیزه زیبا را از مزارع سبز و خرم طبیعت چیده‌اند.

اکنون که همه چیز را گفتیم برای شما از یک موضوع دیگر صحبت خواهیم کرد.

گفتیم که میرون‌ها از همه جهت افراد خوشبختی بودند، پول داشتند، دختر زیبا مثل مار گریت مال آنها بود و مردم آن محل به‌همه چیز این خانواده خوشبخت حسد می‌ورزیدند. ولی یک موجود دیگر در این خانواده خوشبخت زندگی می‌کرد که او خودش را از تمام دنیا بدبخت‌تر می‌دانست.

این موجود سیاه‌روز یکی از کارگران میل‌سازی آقای میرون بود و ژوزف نورل نام داشت. ژوزف خیلی کار می‌کرد، هوش فراوانی داشت. اما همگان او را محزون و دلشکسته می‌دیدند. برای چه؟ ولی هیچکس علت آن را نمی‌دانست؟

ژوزف در این کارخانه کارگر باهوش و هنرمند مبتکری از آب در آمد، به‌طوری‌که در همان روزهای اول آقای میرون به‌او علاقه‌مند شد و به‌همین سبب او را از سایر کارگران بیشتر دوست می‌داشت. با این توصیف ژوزف باید آدم خوشبختی می‌بود و حقاً نمی‌بایست از سرنوشت خود گله‌مند باشد.

آیا او چه شکوه‌ای از زندگی داشت؟ حقوق خوب می‌گرفت، صنعتگر ماهری بود، خانه و زندگیش بی‌سروصدا اداره می‌شد و از گذشته و آینده خود نگرانی نداشت و تمام آشنایان حتی استادش هم به او احترام می‌گزارد. پس از چه چیز شکایت داشت؟ اما هیچکس نمی‌دانست.

هر روز صبح کارگران می‌دیدند که آقای میرون در کالسکه خودش با او مانند یک دوست صمیمی صحبت می‌کرد.

هنگام ظهر او را به دفتر خود می‌طلبید و با هم ناهار صرف می‌کردند، هنگام شب هر دو با کالسکه به طرف منزل بر می‌گشتند.

بعضی‌ها او را جاسوس می‌دانستند، در صورتی که این طور نبود، زیرا ژوزف یکی از محارم مخصوص خانوادگی به‌شمار می‌رفت و افراد منزل به‌او اعتماد کامل داشتند، به‌طوریکه مانند یک فرد خانواده پشت میز شام و ناهار می‌نشست و در حضور او هر نوع مطلبی را در میان می‌گذاشتند و در مسایل شخصی از عقیده و نظر او استفاده می‌کردند.

با وجود این حال کسی از اندوه و ناراحتی قلبی او خبر نداشت و آقای میرون هم چون اخلاقاً آدم موشکافی نبود متوجه اندوه درونی و پریشان حالی کارگرش نمی‌شد و اگر هم چیزی می‌فهمید بروی خود نمی‌آورد. کارگر سیه روز هر روز با قیافه‌ای ملول به‌خانه باز می‌گشت و پدرش را می‌دید که مست و دیوانه بگوشه‌ای افتاده و مادرش هم بدتر از او به‌درددل فرزندش نمی‌رسید.

از چندی پیش عشقی جنون آسا در دل ژوزف نورل راه یافته بود، این عشق از آن هوس‌های افسارگسیخته بود که ذره‌ذره با چنگال خود قلب او را می‌شکافت و غیر از ناامیدی برای او نتیجه‌ای نداشت و مثل این بود که در آتش حسرت و ناامیدی می‌سوخت. بله، ژوزف نورل عاشق شده بود. یک روز مارگریت را دید که در لباس شاگردان مدرسه از پانسیون مراجعت می‌کند، او را دید و عاشق شد، شب که به منزل رفت احساس کرد که این عشق آتشین قلبش را می‌شکافت.

در روزهای اول به خود جرأت داد که می‌تواند با او چند کلام حرف بزند، اما همین گفتگوی ساده برای او عاقبت وخیمی داشت.

البته شنیده‌اید که به بچه‌ها می‌گویند نگاه کن، اما حق نداری دست

بزنی، برای ژرف هم این طور شده بود، او به دختر جوان نگاه می کرد اما حق نداشت نزدیکش شود.

او کجا و مارگریت میرون کجا! چگونه امکان داشت یک دختر خودخواه به مرد کارگری که با لباس ژنده صبح تا غروب زیر آسمان سوزان کار می کند دل ببندد و محبت او را پذیرا شود.

روزی که ژوزف دانست این عشق جنون آسا در قلبش ریشه دوانده فکری به خاطرش رسید و تصمیم گرفت این عشق را در دل خود نگاه دارد و در آتش آن بسوزد، ولی به هیچکس ابراز نکند.

گفته بودیم که ژوزف در منزل آقای میرون منزل داشت، و دیوار اتاق به قدری ضخیم بود که نمی توانست چیزی بشنود، اما به نظرش می رسید که صدای او را می شنود و در آن حال چون دیوانگان دست و پا می زد و به خود می گفت:

او آنجا است، فقط یک دیواری زندگی مرا از او جدا کرده است، اگر این دیوار نبود من او را می دیدم و می توانستم بدنش را لمس کنم. چون دیدگان خود را می بست در عالم خیال به نظرش می رسید که دیوار اتاق نازک شده و صدای آمد و رفت او را مانند وزوز زنبور می شنود.

گاهی تا صبح در همان گوشه ساکت می خوابید و خوابهای شیرین می دید و چون صبح می شد از طلوع آفتاب شکایت داشت. مسلم بود که آنچه در قلب کارگر بیچاره می گذشت، مارگریت از آن خبر نداشت و شاید اگر می دانست از رفتار او خشمگین می شد.

برخورد مارگریت با ژوزف به طور اتفاقی صورت می گرفت، اما چون پدرش همیشه از کارگر جوان تعریف و توصیف می کرد، مارگریت هم مانند دیگران نسبت به او رفتاری احترام آمیز داشت. این بود و دیگر هیچ.

پدرش می گفت: مارگریت عزیز، این کارگر جوان مثل یک گنج می ماند.

من نمی‌خواهم این مطلب را به‌طور آشکار بگویم، زیرا ممکن است حس حسادت سایر کارگران تحریک شود. اما تو باید بدانی که انگشتهای او حامل ثروت بیکرانی است و به‌قدری باهوش است که در بسیاری از کارها مانند یک دوست یگانه با او مشورت می‌کنم.

مارگریت وقتی این سخنان را از پدرش می‌شنید گاهی با ژوزف در سر شام حرف می‌زد و دو سه مرتبه هم در کارخانه با او ملاقات کرد. ژوزف از رفت و آمدهای مارگریت جانی تازه می‌گرفت و از شدت عشقی که در دل داشت به‌یاد او به‌خواندن رمانها و افسانه‌های عشقی سرگرم می‌شد. او در این افسانه‌ها نظایری از داستان خود می‌دید. مثلاً فلان مرد دهاتی با فلان شاهزاده خانم ازدواج کرده و ...

بعد با خود می‌گفت: حالا آمدیم و این معجزه واقع می‌شد و ماگریت به‌ازدواج من درمی‌آمد، آیا من از این ازدواج خوشبخت خواهم شد؟ آیا او همیشه مرا دوست خواهد داشت؟!

ژوزف فکرهای دیگری هم می‌کرد، اگر این خبر به‌گوش مادام میرون برسد و او بداند که این کارگر بی‌چیز به‌دخترش چشم دارد، چه حادثه‌ای به‌وقوع می‌پیوندد، اما خوشبختی در این بود که هرگز چنین فکری به‌خاطر مادام میرون نمی‌رسید.

یک شب که بر حسب اتفاق ژوزف نورل بیش از حد معمول در سالون پذیرایی میرون نشسته و سرگرم خواندن روزنامه بود خانم میرون به‌طور ناگهان سربلند کرد و به‌شوهرش گفت:

راستی تو هم آدم عجیبی هستی، آخر وقتی کسی پدر شد باید وظیفه پدری را بداند، آخر تو که دارای چنین دختر زیبایی هستی لااقل فکر نمی‌کنی آینده او چه خواهد شد؟

میرون از جا برخاست و با تعجب گفت:

یعنی می‌خواهی من چه کنم؟ به‌عقیده تو باید سوار قطار هوایی شده

به سراغ پادشاه پریان بروم، تا او بیاید و با ماگریت ازدواج کند.
 از آن گذشته دختر ما هنوز بیست سال ندارد، تا به آن روز هم برای حل
 این موضوع فکری خواهیم کرد.
 بعد افزود: از قدیم گفته‌اند: انسان به امید زنده است، کسی چه می‌داند
 شاید یک روز یک خواستگار پولدار برای دختر ما برسد.
 ژوزف از شنیدن این مکالمات احساس لرزش نمود و روزنامه از
 دستش به زمین افتاد، دو مرتبه آن را برداشت و تا کرد و در جیب گذاشت
 و با قلبی پر از اندوه بدون حرف از سالن خارج شده و به منزل خود رفت،
 ولی تمام شب را نتوانست بخوابد.
 از آن روز افکارش دگرگون شد و از غذا خوردن افتاد. مادرش از او
 پرسید: پسر، ترا چه می‌شود؟ پاسخ داد:
 چیزی نیست مادر، گرسنه نیستم.
 در موقع کارکردن بر خلاف گذشته حرف نمی‌زد و سر به زیر بود. و
 این فکر او را خیلی رنج می‌داد و از آن روزی می‌ترسید که بنا بگفته آقای
 میرون، مارگریت به سن بیست سالگی برسد و مادرش برای او شوهری
 دست و پا کند.
 هر چند که این امر امکان وقوع داشت. اما هرگز به خاطرش نمی‌رسید
 که یک روز خانم میرون بدیدنش آمده و بگوید:
 ژوزف اندوهگین مباش، مارگریت ترا دوست دارد.

بر خلاف گمان ژوزف نورل، بدبختی بزرگ صاعقه وار فرود آمد و کاخ
آمال و آرزوهای او را چون بنایی برزگ که در مسیر سیل خروشان قرار
داشته باشد بر خاک فنا فرو ریخت.

برای مارگریت شوهر ثروتمندی پیدا شد و در همان موقعیت‌های
مناسب اولیه که ژوزف در گوشه کلبه‌ی خود نشسته با خواب خوش دختر
شاه پریان دست و پنجه نرم می‌کرد، مقدمات عروسی مارگریت با مرد
پولداری به نام کنت ارنیس فراهم شد.

کنت اورنيس مردی چهل و پنج ساله بود.

چهل و پنج سال برای یک کنت میلیونر خیلی زیاد نبود و خانم میرون
که خواب پسر شاه پریان برای دختر خود دیده بود کنت را به جای او
گرفت و بدون اینکه بداند این کنت کیست؟ و از کجا آمده؟ در همان هفته
اول موافقت خود را اعلام کرد.

کنت اورنيس برای گردش چند روزه به ژنو آمده بود، یک روز بر
حسب اتفاق برای دیدن مبله‌های قدیم به کارگاه میرون آمد و چون
مذاکرات آنها به طول انجامید از طرف میرون دعوت شد که برای تماشای
استیل‌های قدیم به منزلش برود.

این رفت و آمدها تکرار شد و مارگریت را دید و پس از چند جلسه
رفت و آمد تقاضای ازدواج با مارگریت کرد و خانم میرون که همیشه آرزو
داشت دخترش را به یک کنت صاحب عنوانی بدهد، او را قایید و دخترش

را وادار کرد که از کنت پذیرایی کند.

اما یک اشکال کوچک پیش آمد، عمه سالخورده میرون که از پیر دخترهای با تجربه بود بنای موش‌کشی گذشت و عمو بنیامین هم میرون را به کناری کشید و به او گفت:

شما را چه می‌شود؟ کنت ناشناس عقل و هوش شما را از سرتان برده است. آیا او را می‌شناسید؟ خیر. او برای شما یک مرد ناشناس است، آیا می‌دانید که او کنت است؟ آیا ممکن نیست این کنت یک مرد ماجراجو باشد.

کدام کنت؟... کنت کدام شهر؟ من هر چه در کتابها جستجو کردم و نقشه جغرافیا را دیده‌ام محلی به نام، اورنيس، نمی‌شناسم.

از آن گذشته، من کمی قیافه شناسم، قیافه این مرد مرموز در نظر عجیب جلوه می‌کند، در اعماق چشم او آثاری دیده می‌شود که نشان می‌دهد که نباید آدم خوبی باشد، البته به من ایراد می‌کنید که چون او مطالبه جهیز نمی‌کند، باید آدم خوبی باشد و اتفاقاً همین مسئله باعث سوءظن بیشتری است.

برای چه این کنت مطالبه جهیزیه نمی‌کند، چه کسی در این جهان پیدا می‌شود که از ثروت بدش بیاید؟ مگر شما وقتی با خانم میرون ازدواج کردید بدون جهیزیه او را به منزل آوردید.

او که می‌داند شما آدم ثروتمندی هستید برای چه از شما که همه چیز دارید مطالبه جهیزیه نمی‌کند؟

این مسئله همچون یک راز شگفت‌انگیزی است که هر آدم عاقلی را به تردید می‌اندازد. کنت‌های حقیقی با دختران بدون جهیز وصلت نمی‌کنند، شاید با این ظاهرسازیها بخواهد دست تصرف به ثروت شما دراز کند، من عقیده دارم که نبایستی به اسم کنت اورنيس و کاخهای خیالی فریب بخورید.

این خورده‌گیری‌ها آتش اشتیاق آنها را کمی سرد کرد، اما خانم میرون از این سخنان خوشش نیامد و شوهرش هم می‌گفت: اگر واقعاً این مرد دارای عنوان کنت نباشد وصلت با او بی‌فایده است و باید در این باره تحقیق کرد. حالا به‌خاطر من می‌آید که کنت نمی‌خواست مرا با وکیل خود آشنا کند، حتی نام او را هم تا به حال ذکر نکرده است. به‌همین سادگی نباید یک نفر بی‌آید و از دخترم خواستگاری کرده پی کار خود برود. باید اول مطمئن شد که آیا او حقیقتاً کنت است یا خیر و قصرها و زمین‌هایی که او ادعا می‌کند متعلق به او است و از همه مهمتر اینکه در کشور خودش صاحب اسم و رسمی است و یا اینکه کسی او را نمی‌شناسد؟ باید یک نفر از طرف خودمان برای تحقیق بفرستیم. اینهم کار آسانی است. در منزل خودمان کسی را داریم که با ما خیلی مربوط است و اگر در ظاهر کارگر ساده‌ای است، اما چون جوان باهوشی است می‌تواند کاری برای ما انجام دهد.

او را خواهیم فرستاد و می‌تواند بدون سر و صدا از دیگران حرف بکشد، وقتی ژوزف نورل از مأموریت خود بازگشت آن وقت می‌توانم جواب اعتراض خانم میرون و عمه‌ام را بدهم. آقای میرون با این اطمینان کامل همان شب به دیدن ژوزف رفت. او را در اتاق تنها یافت. به او گفت: ژوزف تو در این اتاق تنها و بدون چراغ چه می‌کنی؟ مثل این است که خوابیده‌ای؟

ژوزف با عجله تمام چراغ را روشن کرد، ارباب در مقابل او بروی صندلی نشست و در حالیکه آرنج‌های خود را روی میز گذاشته بود گفت: من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم و ترا در شمار یکی از اعضای خانواده خود قرار داده‌ام، فعلاً در خانه ما وقایع مهمی در شرف وقوع است و تو می‌توانی در این مورد به من خدمتی بکنی، هوش و فراست تو خوب است و من به هوش و ذکاوت تو ایمان دارم.

پس از گفتن این کلمات، ژوزف را از جریان واقعه آگاه کرد و چون کارگر جوان در هم شد. به او گفت: ژوزف ترا چه می‌شود؟ چرا قیافه‌ات این‌طور شده و رنگت پریده است؟ چند وقت است که ترا پیریشان و ناراحت می‌بینم! غذا نمی‌خوری، گونه‌هایت ورم کرده چشمانت گود رفته، ولی من فکر می‌کنم که اگر کمی در هوای آزاد، بروی و گردش کنی، حالت بجا می‌آید و قول می‌دهم اگر در بازگشت حامل پیغام خوبی باشی می‌توانیم بسلامتی مارگریت چند گیلان بنوشیم.

اما در بین راه نباید مشروب صرف کنی، یک نماینده سِرّی و دیپلمات باید فکرش آزاد و زبانش در اختیار خود باشد.

ژوزف گفت: به من اعتماد داشته باش و می‌توانم کارها را مطابق دلخواه روبراه کنم. اما یک سؤالی بر سر زبانش بود و می‌ترسید آن را بگوید: هر چه به خود فشار آورد جرأت گفتن آن را نداشت، کمی به خود فرو رفت و بالاخره بعد از زیر و رو کردن مطلب با آهنگی طبیعی پرسید. آیا مارگریت هم او را دوست دارد؟

منی‌دانم در این مورد چه پاسخ بدهم، ممکن است دوست داشته باشد، ولی دیروز از پشت در می‌شنیدم که به مادرش می‌گفت: من او را نمی‌شناسم.

این سخن درستی است، منهم با عقیده او موافق هستم و تمام این امور مربوط به اطلاعاتی است که تو برای ما خواهی آورد. یقین بدان اگر او واقعاً یک کنت باشد. مارگریت هم او را دوست خواهد داشت. من او را خوب می‌شناسم و از پیشنهاد من تجاوز نمی‌کند، اما خدا کند که این مرد یک کنت واقعی باشد که اگر چنین نباشد منهم با این ازدواج موافقت نخواهم کرد.

ژوزف طبق دستور ارباب خود قرار شد که در همان روز با قطاری عازم پاریس شود. در نزدیکی های ناحیه کسی آقای کنت را نمی شناخت و ژوزف این مسأله را به فال نیک گرفت و آن شب را با خیالی آسوده بیارامید. صبح زود روز بعد به راه افتاد و در طول راه با خود می گفت: اگر قصبه یی به نام اورنيس وجود داشته باشد، دليل آن نيست که کنت راست بگويد.

در هنگام غروب به راهنمایی یکی از دهقانان راه اصلی را پیدا کرد، بر بلندای یکی از تپه ها دهکده سرسبز و حاصلخیزی نظرش را به خود جلب کرد، کاخی زیبا و بسیار باشکوه در کنار رودخانه بزرگی دیده می شد، در فاصله کمی از آن کلیسایی نیز ساخته شده بود و در پشت کلیسا راه سرپوشیده ای به حیاط بزرگی منتهی می گردید.

در انتهای این حیاط کاخ زیبا و باشکوهی در میان درختان انبوه نمایان بود، از دیدن این کاخ با عظمت ژوزف به وجود کنت اورنيس و حقیقت واقعی او پی برد و رنگ از رخسارش پرید.

بعد از صرف شام به آشپزخانه رستوران مادام گیف رفت تا از او در این خصوص تحقیقات بیشتری بکند.

مادام گیف سرگرم شستن ظروف بود، و ژوزف بدون مقدمه از او پرسید: این کاخ مجلل که در روبرو دیده می شود متعلق به چه کسی است؟

چه سوال عجیبی ... از کنت اورنيس.

او همان مرد بلند قد و سبزه‌رویی است که من او را در کالسکه خودش دیدم؟

خير او نه بلند قد و نه سبزه رو است و کالسکه هم سوار نمی‌شود و در پیاده روی مرد ورزیده‌ای است. من نمی‌دانم شما چه کسی را دیده‌اید؟ از آن گذشته کنت مدتی است به مسافرت رفته می‌گویند در سويس است. تردیدی نبود کنت هم مانند کاخ مجللش حقیقت داشت، ژوزف دقیقه‌ی چند سکوت کرد، سپس در دنبال کلام خود پرسید: این کنت چه گونه آدمی است؟

نمی‌دانم یک دهان و دو گوش و یک بینی هم در وسط صورتش دارد. این چه سؤالی است از من می‌کنید؟

دو نفر از عابرين در بين راه از او صحبت می‌کردند، یکی از آنها می‌گفت: آقای کنت آدم بدی است و بازنش بد رفتاری می‌کند.

شما اشتباه می‌کنید، آقای کنت متأهل نیست و مادرش کنتس اورنيس با او در یکجا زندگی می‌کند. هیچکس هم باور ندارد که او هرگز زن بگیرد، چهل و پنج سال از سنش می‌گذرد و هیچوقت هم به‌زنها اظهار علاقه نکرده است. او فقط به‌سگ خود و به تفنگ شکاری خویش علاقه‌مند است.

در این بین مردی دهقانی که پیپ خود را به‌دست گرفته بود داخل شد و چون موضوع صحبت آنها را دانست مداخله کرد و گفت:

خدا به آقای کنت عمر بدهد، او مرد بسیار خوبی است. فقط عیبی که دارد این است که متأهل نمی‌شود. سال گذشته یک چشمه آبی برای رختشویی اهالی قریه احداث کرد و مردم از او راضی هستند.

ژوزف پرسید: برای چه کنت شما زن نمی‌گیرد، آیا هرگز به این فکر نبوده است.

چرا چندی پیش که خلق و خوی خوشی داشت شاید احتمال می‌رفت این کار را بکند، اما دو سال است بعد از واقعه قتل، اخلاقی عوض شده است. مادام، گیف، با خلق تنگی گفت:

ماشیلارد، این واقعه شوم را یادآور نشوید. یادم نمی‌رود که آن وقتها تا مدتی مردم خواب راحت نداشتند.

ژوزف قدمی به پیش گذاشت و گفت: کدام قتل؟

مگر شما خبر ندارید... از کجا آمده‌اید که از هیچ چیز خبر ندارید؟
ماشیلارد کیسه توتون خود را بیرون آورد و قسمتی از آن را به پیپ ریخت و انگشت سیابه را بروی آن گذاشت و گفت:

«رفیق ... حکایت از این قرار است ... آقای کنت اورنيس یک دوست بسیار نازنینی داشت که در همین نزدیکی‌ها ساکن بود. اسم این دوست مارکی دوروکس بود. این دو نفر به قول معروف مانند یک روح در دو بدن بودند. هر روز با هم به گردش می‌رفتند، شکار می‌کردند، شام و ناهار را با هم صرف می‌کردند و همیشه در منزل هم بودند... اما یک روز واقعه‌ای به‌وقوع پیوست.

مارکی مطابق معمول برای صرف شام و گذراندن عصرانه به منزل کنت آمده، این واقعه در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۸۶۷ اتفاق افتاد، در آن روز هوا بسیار سرد بود و باد و طوفان شدیدی وزیدن گرفت. باید این قسمت را هم به شما بگویم که من عادت داشتم هر شب ساعت ده به بستر بروم، اما در آن شب نمی‌دانم چه احساسی در من پیدا شد که نتوانستم بخوابم ... معده‌ام بشدت درد می‌کرد، حالتی اضطراب‌آمیز داشتم و این طور به نظر می‌رسید که در آن شب اتفاق بدی رخ خواهد داد، در نیمه‌های شب بود که خیالات من صورت حقیقت پیدا کرد.»

ژوزف گفت: لابد صدای خالی شدن تیری را شنیدید؟

«چه فکرها می‌کنید؟ مگر با کارد نمی‌شود کاری صورت داد؟ در هر

حال به شما می‌گفتم که مقارن نیمه شب دو دوست مانند همیشه از یکدیگر جدا شدند مارکی می‌خواست از پارک خارج شود و هنوز سر پل نرسیده بود که ناگهان مردی از پشت درختان بلوط بیرون جست و خود را بروی او انداخت و تیغه کارد را تا دسته در قلبش فرو برد، مارکی به زمین افتاد و فوراً جان سپرد.

فردا صبح او را در همان محل مرده یافتند، فوراً کنت را خبر کردند. کنت اورنيس از مشاهده بدن بی حرکت دوست خود گریان شد و موهای سرش را می‌کند و بازوان خون‌آلود او را چنان در آغوش می‌فشرد که گویی می‌خواست جانی دوباره در کالبدش بدمد. تمام اهل دهکده از مشاهده این منظره دلخراش بگریه افتادند. ژوزف پرسید: بالاخره قاتل را پیدا نکردند؟

«خدايا، شما چقدر عجله دارید؟ همه‌ی مطالب را که نمی‌توان یک دفعه نقل کرد، بلی قاتل را دستگیر کردند. کارش را ساختند، قاتل یکی از ولگردان قریه بود که شکل و شباهت کولی‌ها را داشت، بیست و چهار ساعت بعد از واقعه قتل دستگیر شد، تا آخر همه را انکار کرد و در دادگاه از خودش تا جایی که ممکن بود به دفاع پرداخت. اما بدبختانه کسی گوش نکرد، زیرا لکه‌های خون در پیراهن او دیده بودند و ساعت و کیف پول مارکی را نیز در جیب او به دست آوردند. شاید بعضی تصور می‌کردند که ممکن است او بیگناه باشد و کیف پول را در راه پیدا کرده اما می‌دانید که قانون به این سخنان توجه نمی‌کند.

شما می‌خواهید به قانون و قضات درس بدهید، قضات برای همین قاضی شده‌اند که همه چیز را درک کنند، اگر بنا باشد آنها هم اشتباه کنند، تکلیف سایر مردم چه می‌شود؟ نتیجه‌اش آن شد که قاتل را اعدام کردند. ماشیلارد در پایان داستان خود گفت:

از فردای واقعه قتل مارکی ... آقای کنت اورنيس به کلی عوض شد، آن

روزها مرد بذله‌گویی بود و اوقات خود را به بازی و گردش می‌گذراند، اما بعد از مرگ دوست خود تغییر عجیبی در اخلاق او مشاهده شد، دیگر حرف نمی‌زد، نمی‌خندید و با ورق بازی هم وداع کرده بود.

هیجده ماه تمام یک کلام حرف از دهانش خارج نشد، قیافه‌اش رنگ پریده، بدنش ناتوان و لباس سیاه در بر می‌کرد و نمی‌خواست از حالت سوگواری خارج شود، از منزل خیلی کم بیرون می‌رفت، هفته‌ها در منزل می‌ماند، دربها و پنجره‌های اطاقش محکم بسته بود، مثل اینکه خانه‌اش به‌صورت یک قبرستان در آمده بود و خلاصه بعد از مدتی به‌زندگی عادی خود برگشت و گاهی به گردش می‌آمد، اخیراً برای هواخوری بیرون رفت، ولی معلوم است که تا آخر عمر نمی‌تواند خاطره دوست خویش را فراموش کند، این اخلاق او نشان می‌دهد که مرد بسیار خوش‌قلب و مهربانی است.

هنگام غروب ژوزف در حالیکه دستها را به جیب کرده بود به طرف کلیسای قصر رفت و از آنجا خود را به نرده پارک رساند.

نرده بسته بود اما به موجب نشانی‌ها که ماشیلارد به او داده بود از آن طرف نرده گذشت و خود را به جاده‌ای که مشرف به جنگل بود رساند، داخل جنگل شد و به کنار همان پلی رسید که رودخانه‌ای زیر آن می‌گذشت.

خلوتگاه ساکت و آرامی بود. ژوزف تا اندازه‌ای مضطرب شد، روشنایی ماه محل جنایت را روشن می‌ساخت.

گویی که این صحنه نیمه تاریک و درختان انبوه و رودخانه خروشان به وقوع جنایت شهادت می‌داد.

ژوزف تصمیم گرفت از آن پل که ظاهراً سمت دیگرش بسته شده بود عبور نماید، به هر زحمتی بود از دیوار بالا رفت و خود را به داخل پارک کشاند و چون می‌خواست از لابه‌لای درختان عبور کند مردی را در آن

طرف پل دید که پشت به او ایستاده و گردن بند سگی سیاه را در دست دارد.

این مرد خود را از زیر پایه‌های پل دراز کرد و به رودخانه نظر انداخت سپس با صدای آرام گفت:

ساکت باش کاری است شده دیگر چه می‌شود کرد.
آیا این مرد با چه کسی سخن می‌گفت: با سایه تاریکی؟ یا با سگ خودش؟

سگ هم با زوزه‌های پی در پی به او پاسخ می‌داد، شاید او به حضور ژوزف نورل پی برده بود. اما آن مرد آهی کشید به پیرامون خود نظری افکند و چون کسی را ندید با فریاد کوچکی سگ را ساکت کرد و به راه افتاد. ژوزف صبر کرد تا آنها کمی دور شدند، سپس او هم از پل گذشت و به منزل رفت. شب را نتوانست بخوابد، در بستر خود چون مارزدگان به خود می‌پیچید.

یکی از همسایگان هتل شنیده بود که ژوزف در عالم خواب می‌گوید: تو مال منی و به دیگری تعلق نخواهی گرفت.

ژوزف نسبت به ساکنین این قصر کینه سختی در دل خود احساس می‌کرد، حق داشت زیرا همین دشمن خطرناک بود که می‌خواست همه چیز را از او بگیرد.

با خود گفت اگر بخواهم با گزارش بی‌سروته به نفع خود برای آنها حرف بزنم آنها کسانی نیستند که به اندرز من گوش بدهند. آنها سعادت دختر خود را در نظر دارند، وقتی دانستند که این مرد کنت واقعی است و در قصر خود مجسمه پدران و نیاکان خویش را نصب کرده دیگر جای اعتراض باقی نمی‌ماند.

تنها امید من این است که شاید مارگریت مقاومت کند، اما زیاد هم جای امیدواری نیست، اگر او همراه من به این مسافرت می‌آمد و با چشم

خود این کاخ سوت و کور و این پیرزن جاه‌طلب را می‌دید، و به این پل نگاه می‌کرد که در آنجا مردی را به قتل رسانده‌اند، شاید، تمام این مناظر هولناک قلبش را تکان می‌داد، ولی چه سود، کاش خودش از من می‌پرسید تا همه چیز را به او بگویم.

امیدواری ژوزف خیلی ضعیف بود، از آینده خود وحشت داشت آینده‌ای وحشتناک که از یادآوری آن بدنش می‌لرزید.

چشمان خود را بست و به افکار هول‌انگیز فرو رفت، خود را در پشت میز کار خود می‌دید و در عالم خیال زنی به نظرش مجسم می‌شد که با او صحبت می‌کند، در آن عالم سکوت گفتگوی مرموزی بین او و آن مجسمه خیالی ردّ و بدل شد. این دو چشم زیبا مال خودش بود و به خود حق می‌داد که آن را غرقه بوسه سازد و می‌گفت:

او! او مال من است، روح و جسم او به من تعلق دارد و کسی نمی‌تواند آن را صاحب شود.

زیبایی خیره‌کننده مارگریت کالای پیش پا افتاده‌ای نبود که او بتواند این موجود آسمانی را در یک انبار تاریک با سرنوشت شوم خود شریک سازد، دستهای سفید او برای این ساخته نشده بود که ظروف کثیف و رنگ زده آشپزخانه او را بساید و لباسهای کهنه‌اش را وصله کند. از این یادآوری‌ها قلبش از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کشید.

خیر او نباید با یک کارگر مستمند هم بستر شود، شوهر او باید مرد شایسته‌ای باشد، تازه اگر او راضی شود مشکلات دیگری در پیش است. قانون اجتماع، قانون اجتماع سرنوشت مرا از او جدا کرده من برای همیشه از او فاصله دارم، اگر او این محبت را در چشم من ببیند باز هم نمی‌تواند پاسخ مثبت به من بدهد.

من کارگری هستم که برای پدر او کار می‌کنم غیر از این چیزی نمی‌توانم باشم، چند سال است که ما در یک اتاق و در یک محیط با هم

زندگی می‌کنیم، اما او هرگز چشمان مرا ندیده و به‌خود اجازه نداده است که به چشمان مفلوک من نگاه کند، او نمی‌داند که منم مانند او قلبی دارم و می‌توانم موجودی را دوست بدارم ... نه او هرگز این راز را درک نمی‌کند. برای چه او را شناختم؟ چرا باید لیاقت و هنر من زندگی مرا با او نزدیک کند، چه کسی مرا محکوم به این کرده که تا آخر عمر به او نگاه کنم و از بوی عطر گیج‌کننده‌اش سرمست شوم، اما حق نداشته باشم که به او بگویم ترا دوست دارم؟

خودم می‌گویم تو حق نداری به او دست بزنی، آری دیگری باید در برابر چشمان تو از این میوه لذت سرمست شود.

ژوزف تا بامداد آن شب با سرنوشت خود جنگید، هوسرانی‌های بی‌جا و لیاقت‌های نابه‌جای خویش را نکوهش می‌کرد و با خشم تمام فریاد می‌کشید: ای سرنوشت شوم، برای چه در سینه من دلی مانند قلب مردمان بزرگ آفریدی، این قلب را به من دادی، آن وقت به من غدغن کردی که حق ندارم از این قلب استفاده کنم.

هنگام ساعت دو بعدازظهر به سر زمین، مون پله زیر، رسید خانم میرون که با چشمان حریص خود جاده را تماشا می‌کرد به محض اینکه ژوزف را از دور دید با شتاب تمام از پله پایین آمد و نفس زنان پرسید: بگو آیا او کنت است؟

ژوزف با اشاره سر جواب داد، خانم میرون غیر از این دیگر چیزی نپرسید و گویی که پر و بال در آورده، در حالیکه می‌پرید چندین بار مانند خوکی به زمین افتاد تا خود را به ایوان قصر رسانده با صدای بلند فریاد زد: به شما نگفتم ... دیدید ... بله، او یک کنت واقعی است ...

ژوزف این آدمهای احمق را خوب می شناخت و همان گونه که پیش بینی کرده بود گفته های او را با نظر خوش بینی دریافت کردند. به مجرد اینکه وارد خانه شد، او را به یکی از اتاق های خصوصی بردند و در آنجا چند ساعت با میرون ها به گفتگو پرداخت، آنچه را که دیده و شنیده بود همه را بیان داشت و اگر به جاهای باریک و نامطلوب می رسید. نگاه ها می لرزید و خاموشی احمقانه ای همه را فرا می گرفت. البته، حق با آنها بود، کاخ سوت و کور که نباید مانع آن ازدواج شود، وقتی مارگریت وارد آنجا شد همه چیز به جوش و خروش در خواهد آمد...

داستان پل هم زیاد اهمیت نداشت، اگر کسی در آنجا کشته شده بود به کنت مربوط نمی شد، خوشبختانه قاتل را به سزایش رسانده اند. وقتی عروسی تمام شد کنت برای از بین بردن این خاطره شوم آن پل را ویران خواهد کرد و در محلی دیگر یک پل جدید تأسیس خواهد شد. چون گفتگوی ژوزف تمام شد، آقای میرون به او گفت: تو مأموریت خود را کاملاً خوب و باهوش و لیاقت ذاتی انجام دادی. اکنون می خواهم نظرت را بگویم می دانم که تو آدم بدی نیستی و ما را دوست داری و مثل خودمان علاقه مندی که مارگریت ها خوشبخت باشند، من بارها در کارهای مهم با تو مشورت کرده ام و خودت می دانی که این موضوع از همه ی آنها برای من مهم تر است. البته شاید با عقیده تو موافق نباشم، ولی

می‌خواهم نظر تو را در این خصوص بدانم.

خانم میرون فریاد کشید: توماس، راستی که دیوانه‌ای، اگر بخواهی دیگران را در کار خودت دخالت بدهی من صلاح نمی‌دانم. میرون سخن او را برید و گفت: ژوزف برای ما بیگانه نیست، من همیشه در کارهای خانوادگی با او مشورت می‌کنم.

ژوزف به تلخی پاسخ داد: نظر من برای شما چه ارزشی دارد. خیلی ارزش دارد و به همین سبب باید توضیح بدهی، باید بگویی مخالف کنت هستی یا موافق؟ البته هر کس عقیده‌ای دارد، اما می‌خواهم نظر تو را بدانم ژوزف. پاسخ داد:

چون نظر مرا می‌خواهید کنت اورنیس یک کنت واقعی است، اما به‌طوری که مردم می‌گویند این کنت اخیراً دچار بعضی افکار و ناراحتی‌های شخصی شده این مطلب را همه کس می‌دانست و خودش هم برای سرگرمی‌های خود دست و پا می‌کند و به‌نظرش چنین رسیده است که شاید بتواند با این ازدواج اندیشه‌ها و اوهام تاریک را از یادمان خود خارج سازد. بر حسب اتفاق با دختر شما روبرو شده و فریفته‌اش شده است.

اما این مطالب باعث تعجب من نیست، زیرا او خواسته است دختر مرد صاحب‌مکتبی را دوست بدارد، اینها زیاد مهم نیست، اما مطلبی که توجه مرا جلب می‌کند این است که کنت از افرادی است که مایل است همه از او اطاعت کنند، مردم می‌گویند که او آدم خودخواهی است، از آن گذشته ظاهر این مرد مرموز به‌نظر می‌رسد و کم حرف می‌زند، به‌کسی اجازه دخالت در امور شخصی خویش نمی‌دهد، آیا این مرد می‌تواند دختر شما را خوشبخت کند؟ ما نمی‌دانیم. پیش‌بینی آینده برای ما ممکن نیست. اگر مایل باشید خودتان می‌توانید بیشتر از این درباره او تحقیق کنید. شاید دلیل بهتری به‌دست بیاورید در غیر این صورت اقدام شما

حکم یک بخت آزمایی را خواهد داشت.

خانم میرون با صدای رگ‌دار خود گفت:

البته که بخت آزمایی است. کدام وصلتی است که در ابتدا صورت قمار و بخت آزمایی نداشته؟ وقتی که من با تو ازدواج کردم آیا می‌دانستم تو کیستی؟ آیا به من ثابت شده بود که تو مرا بدبخت نخواهی کرد؟ میرون با آهنگی غرورآمیز گفت:

میرون‌ها را در این محل همه کس می‌شناسند.

خانم میرون پاسخ داد: اتفاقاً قیافه کنت مثل نور می‌درخشید، مگر شما نمی‌دیدید که با چه سنگینی و وقار صحبت می‌کرد.

ژوزف با عدم رضایت مداخله کرد و گفت: خانم این اشخاص را شما درست نمی‌شناسید، قیافه حق به جانب می‌گیرند و دستها را به جیب می‌گذارند و در موقع ضرورت این دستها مانند پنجه‌های حیوانات از آستین خارج می‌شود.

خانم میرون شانه بی‌اعتنایی بالا انداخت و این گفتگوهای بی‌مورد حوصله‌اش را بسر برد، و با خلقی تند و عصبانی دست خود را به طرف ژوزف دراز کرد و اعتراض کنان گفت:

پس شما با ما عداوت دارید و با این حرفها می‌خواهید این وصلت را بهم بزنید، آری شما هم با عمو بنیامین هم عقیده شده‌اید.

بنشیندن این اهانت ژوزف با رنگی پریده از جا برخاست و نزدیک بود سخنانی درشت بگوید، اما آقای میرون مداخله کرد و گفت:

ماریان، تو چه مهمل می‌گویی، ژوزف دشمن ما است؟ او مدتی است که با صداقت به ما خدمت می‌کند، او هر چه می‌گوید ناشی از قلب پاک است و قصد بدی ندارد. من خودم از او خواهش کردم نظر خود را به ما بگوید. اکنون که تو آشفته می‌شوی دیگر حرفی نمی‌زنی، مادرم همیشه می‌گفت: که شوهر دادن دخترها وظیفه مادر است، بنابراین هر چه تو

بگویی ما اطاعت می‌کنیم.

خانم میرون از این سخن کمی آرام شد و گفت: اما یادتان رفته است که باید مارگریت در این خصوص تصمیم بگیرد، من خودم با او حرف می‌زنم و توضیحات لازم را به او می‌دهم و یقین دارم که او با من هم عقیده است. اما از آقای ژوزف تمنا دارم که در این موضوع با او صحبت نکند.

میرون دستی از روی نوازش به سر ژوزف کشید و گفت: مطمئن باش ژوزف هرگز بدون جهت حرف نمی‌زند او مرد حق شناس و سِرّ نگهداری است. خانم میرون با اشتیاق تمام به دنبال دخترش رفت. او را در باغ دید که سرگرم چیدن گل است.

مارگریت از بازگشت ژوزف بی‌اطلاع نبود، به این جهت وقتی مادرش را دید کمی ناراحت شد، با این حال قیافه جدی به خود گرفت و خیلی آرام از او پرسید: مادر. چه خبر تازه‌ای؟

مادرش او را به‌روی نیمکتی نشاند و با آهنگی مادرانه گفت: دخترم ... ژوزف از اورنيس برگشته، تحقیقات او کاملاً رضایت‌بخش و خارج از انتظار ما است.

برخلاف تصوّر عمو بنیامین به‌تو مژده می‌دهم که کنت اورنيس بک کنت حقیقی است، املاک او درجای سبز و خرمی است، درختان زیاد در این مناظر زیبا سر به‌فلک کشیده و آسمان شاعرانه دارد.

مارگریت گفت: البته غیر از روزهای بارانی.

دخترم لجاجت را کنار بگذار، من نمی‌گویم که در این ییلاق باران نمی‌بارد، اما آقای کنت... یک کنت واقعی است، کاخ او پر از مجسمه‌ها و یادگارهای نیاکان او است، یکی از آن‌ها ژاک اورنيس فرمانده نیروی سنت اسپری بوده، می‌شنوی چه می‌گویم؟ فرمانده صاحب اسم و رسمی که در جنگهای صلیبی افتخارات و مدالهای زیادی گرفته و در جنگ سال ۱۶۱۳ در میدان نبرد کشته شده است.

به‌طوریکه مردم می‌گویند، این فرمانده از همکاران نزدیک شاه بوده و بر طبق گفته‌های ژوزف نورل در مقابل این مجسمه، استخر آبی دیده می‌شود که عشق دختر جوانی مانند تو را شاداب خواهد ساخت.

خیلی خوب صاحب این کاخ چگونه آدمی است. ظاهراً خوب است اگر ایراد تو برای چهل و پنج سالگی او است، باید بگویم که مرد تا به سن پنجاه نرسد قلب او حساس نمی‌شود، دختر عزیزم او بیوه مرد نیست و تاکنون ازدواج نکرده و انتظار روزی را کشیده تا یک دختر ایدآل برای خود پیدا کند.

مارگریت با خنده گفت: لابد این داستانهای شیرین را مرد مهمانخانه‌چی برای ژوزف نورل نقل کرده، در صورتی که من یک دختر ایدآل نیستم از این مطالب باید گذشت، لاف‌کم از اخلاق و رفتار او صحبت کنید.

چطور به‌تو بگویم که او چگونه آدمی است؟ تمام اهل دهکده از کوچک و بزرگ از اخلاق خوب او تعریف می‌کنند. همین امسال برای اهالی قصبه یک قنات آب و یک رختشوی خانه ساخته است. همه مردم او را دوست دارند و احترام می‌کنند. ظاهراً دوستی به نام مارکی دو روکس داشته که در اثر حادثه‌ای مرده است. گویا از فراز یک پل به‌زمین پرت شده، حتی باید به‌تو بگویم که کنت بسیار از این پیش‌آمد اندوهگین شده و حتی حاضر نشده است که قاتل را توقیف و مجازات نمایند.

کدام قاتل؟ در صورتی که شما می‌گویید از بالای پل پرت شده است. او! چقدر سؤال می‌کنی، این واقعه‌ی قتل بعد از تعمیر پل به‌وقوع پیوسته، ژوزف این‌طور تعریف می‌کند، دیگر شرح کامل حادثه را من نمی‌دانم، موضوع قابل توجه این بوده است که بعد از مردن او، کنت به‌یادگار دوست خود چهل و هشت روز در اتاق نشسته و تا مدتی لب به خوراک نزده است.

چهل و هشت روز خوراک نخورده است؟ شاید فرمانده نیروی سنت اسپری هم به همین ناخوشی مرده است.

داستان بسیار شیرینی است.

تو چقدر نکته‌سنجی؟ من نگفتم که اصلاً در این مدت خوراک نخورده، ولی می‌خواستم بگویم به قدری کم خوراک شده که هر کس غیر از او بود از گرسنگی تلف می‌شد.

حالا از تو می‌پرسم مردی که تا این حد نسبت به دوست خود وفادار باشد، زن خود را سعادتمند نخواهد ساخت؟

راست است، به قدری او را دوست داشته که گذاشته است از بالای پل پرت شود.

خدایا چقدر شوخی‌های تو خوش مزه است.

مادر عصبانی نشو، چون من کنت را چنانکه باید نمی‌شناسم و با این مطالب در هم به من ثابت نمی‌شود که او حقیقه‌مرد مهربانی است.

تو راست می‌گویی، حقیقت غیر از خیال است.

از مادرش حرف بزن او چگونه زنی است؟

زن بسیار مهربانی است، در غیاب کنت خانه مسکونی را برای او تعمیر می‌کند. در هر حال امروز عصر باید به کنت پاسخ بدهیم.

مارگریت گفت: مادر خواهش می‌کنم کمی صبر کنید تا من با ژوزف حرف بزنم.

گونه‌های خانم میرون از شدت خشم سرخ شد و باتلخی تمام گفت: با ژوزف نورل؟ ملاقات با کارگر پدرت؟ اگر من با خبر شوم که تو حاضر شده‌ای با او مشورت کنی و او هم جسارت کند که پاسخ تو را بگوید تا بیست و چهار ساعت دیگر، او باید از این خانه خارج شود.

مارگریت سکوت کرد و از شدت ناراحتی شاخه‌گلی را که در دست داشت بین انگشتان خود خورد کرد و با آهنگی آرام گفت: اگر من بگویم

که قبول نخواهم کرد چه خواهد شد؟
خانم میرون مانند جن‌زدگان از جای خود پرید و نگاهی خشمناک به او انداخت و گفت:

اگر بگویی قبول نمی‌کنم در برابر اراده خداوند ناسپاسی کرده‌ای. منم از این به بعد از تو حمایت نمی‌کنم، مدتی دیگر به سکوت گذشت، اراده مادر قدرت او را شکست داد و پس از مدتی سکوت سربلند کرد و گفت:

اگر اراده خداوند اراده تو است چاره‌ای غیر از اطاعت ندارم.
خانم میرون قیافه‌ای نشاط آور به خود گرفت و دخترش را با محبتی وحشیانه در آغوش کشید.

ساعتی بعد به دیدن شوهرش رفت و گفت:
برای هر گونه تصمیم دخترم را آزاد گذاشتم، او حرفی ندارد، اما کمی جوان و بی‌تجربه است. باید کمی آزادش گذاشت، تو دیگر در این خصوص صحبتی نکن و هر چه زودتر نامه‌ای به کنت بنویس.

خانم میرون با آن همه حماقت زن با تجربه‌ای بود و احتیاط را از دست نداد و در مدتی که مقدمات عروسی در جریان بود ژوزف نورل را از آن نواحی دور کرد، زیرا نمی‌خواست که داماد آبرومندش بداند که یک کارگر ساده در امور خانوادگی آنها دخالت می‌کند و به دخترش نیز تأکید کرد که حق ندارد با ژوزف نورل تماس بگیرد.

او می‌دانست که ژوزف نورل در عین خوبی جوان فضولی است و ممکن است با یک اشاره کوچک وضع را عوض کند.

ژوزف نورل کارگر ساده‌ای بود، شب و روز کار می‌کرد و هیچ نظری غیر از پیشرفت کارهای کارخانه نداشت. اما از روزی که عاشق مارگریت شده بود اخلاقش تغییر یافت و دیگر مانند سابق دل بکار نمی‌بست و مثل این بود که به صاحب این منزل و اعضای خانواده آنها بدبین و دشمن

است.

وقتی اصرار خانم میرون را دید خود را به کلی از کارها کنار کشید، اتفاقاً در همان روزها حادثه‌ای به وقوع پیوست که به نفع خانم میرون تمام شد.

در آن روزها در اطراف مون پله زیر، چند سرقت مهم اتفاق افتاد و آقای میرون بنا به اشاره زنش در نظر گرفت که ژوزف نورل را چند روزی از این نواحی دور کند، از این جهت میرون از ژوزف خواهش کرد که از راه احتیاط شبها در کارخانه بخوابد.

این دستور باعث شد که ژوزف نورل نتوانست تا چندی قدم در کاخ بگذارد، ژوزف غیر از این چیزی نمی خواست، زیرا دیدن اوضاع کاخ سعادت و مقدماتی که برای عروسی فراهم می شد در نظر او بسیار وحشت آور بود و برای اینکه بیشتر خود را سرگرم کند در کارخانه به کارهای شاق و خسته کننده می پرداخت و کوشش داشت که به هر وسیله ممکن قلب بیمار خود را مداوا کند و چون موفق نمی شد که خود را نسبت به اوضاع بی اعتنا نشان بدهد سعی می کرد با قدرت اراده این عشق شوم را لگدمال سازد.

در شب و روز هزار بار این مطلب را پیش خود تکرار می کرد و به خود اطمینان می داد که در نظر خویش اشتباه کرده و مارگریت از دخترانی است که باید مطابق مقام و شخصیت خانوادگی خویش با همسری هم طراز خود زندگی کند.

مارگریت دختر خودخواهی است و از اینکه بعدها او را مادام لاکتس خطاب خواهند کرد، احساس غرور می کند.

صندوق آقای میرون به خوبی محافظت می شد و ژوزف در شبها پیش از دو ساعت نمی خوابید و به محض اینکه خوابش می برد مثل اینکه بیشتری به قلبش فرو کرده اند از خواب می پرید و در بستر خود

می‌نشست، نفس‌های بلند می‌کشید و تا صبح در طول و عرض اتاق قدم می‌زد.

یک قطعه چوب با آهنی را به‌دست می‌گرفت و بین انگشتان خشمگین خود خورد می‌کرد و اگر در آن حال دزدی داخل کارخانه می‌شد ژوزف با آن احساسات شدید کارش را می‌ساخت.

در یکی از روزها که چند روز، به‌روز عروسیش ماند بود در نتیجه اصرار آقای میرون، ژوزف حاضر شد که برای هواخوری به‌اطراف کاخ سعادت برود، در آن روز بود که بدبختانه مارگریت را از همیشه بهتر و زیباتر می‌دید.

بعد از صرف شام، ژوزف زیاد احساس خستگی کرد، به‌طوریکه نزدیک بود مانند کودکان گریه کند چون کمی آرام گرفت از منزل خارج شد و به‌طرف محل خلوتی رهسپار گردید.

مارگریت منتظر فرصت بود تا ژوزف را ملاقات کند، در آن روز مارگریت از غفلت مادرش استفاده کرد و به‌دنبال کارگر جوان به‌راه افتاد و در وقتی که می‌خواست روی نیمکتی در گوشه‌ای از باغ استراحت کند در حالی که ژوزف دستها را به‌صورت خود گذاشته بود به‌او نزدیک شد.

کارگر بدبخت چنان در افکار عمیق خود فرو رفته بود که تا مدتی چند متوجه حضور او نشد، مارگریت به‌صدای بلند نامش را بر زبان آورد.

کارگر عاشق با حالی آشفته به‌خود تکانی داد و در آن حال آثاری از خشم و نفرت در قیافه‌اش پدید آمد.

مارگریت با تعجب پرسید: آیا کسالتی دارید؟

ژوزف پاسخ نداد.

تعجب او بیشتر شد و قدمی به عقب رفت و با دلخوری پرسید:

مثل این است که مزاحم شده‌ام آیا میل دارید که بروم؟

ژوزف با آرامشی وحشیانه گفت: خیر، اینجا متعلق به‌شما است اجازه

بدهید من مرخص شوم.

این همه ناراحتی مارگریت را به سختی متأثر ساخت و در دنبال کلام خود گفت: پس شما را چه می‌شود؟ آیا از من گله و شکایتی دارید؟ آیا ممکن است که من ندانسته شما را رنجیده خاطر ساخته باشم؟

نزدیک بود از شدت بغض بترکد، اما تکیه به درخت داد و دستها را در بغل زد، مثل اینکه می‌خواست صدای جریان قلب خود را مخفی کند، سپس دیدگان خویش را به زیر افکند و نتوانست پاسخ بدهد.

مارگریت گفت: می‌خواستم علت ناراحتی شما را بدانم، اما نمی‌توانم شما را به حرف بیاورم، مثل این است که از مدتی پیش در حال طبیعی نیستید. ژوزف با حرارتی سخت گفت: فرض کنید این طور باشد ناراحتی من بشما چه ربطی دارد؟ آیا من لیاقت آن را دارم که شما وقت خود را برای من تلف کنید، مگر من کیستم؟ چه مقامی دارم؟ فقط یک کارگر ساده.

مارگریت گفت: قطعاً شما کسالت دارید!

ژوزف مأیوسانه پاسخ داد: بلی کسالت من از زندگی است.

دختر جوان کمی به او نزدیک شد و آهسته گفت: ژوزف آیا عقیده‌ای در دل دارید، هر چه در قلب شما می‌گذرد به من بگویید. ژوزف احساس کرد که نزدیک است عقده دل را خالی کند و همه چیز را بگوید.

اما با سرسختی، تمام خودداری کرد و زمزمه کنان گفت:

بلی اندوه سختی قلب مرا می‌شکافد. نمی‌دانم شاید چیزی نداشته باشم و شما راست بگویید، آری من مرد خوشبختی هستم، خیلی خوشبخت، از کارگران در خصوص من سوال کنید همه می‌گویند که من مرد خوشبختی هستم، نمی‌دانم شما معنی خوشبختی را چه می‌دانید، خوشبختی عبارت از این است که انسان زنده باشد، بخورد، بیاشامد،

به میل خود گریه کند، یا بخندد، شما فکر می‌کنید دوستان من کیستند، دلگرمی من از کجا است؟ مردی تنها و بی‌خانمانم، هیچکس را هم پایه خودم نمی‌دانم، شاید بعضی اشخاص برای من ارزشی قائل باشند، اما خودم می‌دانم کیستم، اخلاق من طوری است که رفقا از من دوری می‌کنند، شاید مرا دیوانه می‌دانند. راست است اگر دیوانه نبودم این حرفها را نمی‌زدم.

در این صورت در این منزل چه کاره‌ام؟ خودم هم نمی‌دانم، یک آدم کوچک و بی‌مقدار که دیگران از من حمایت کرده و به من منزل داده‌اند و برای خواب و خوراک صدقه‌ام می‌دهند، آنها که با من کار می‌کنند خود را مدیون من می‌دانند، ولی من خودم را مدیون کسی نمی‌دانم.

این درختی که از سایه‌اش استفاده می‌کنم می‌داند که حق ندارم حتی زیر سایه‌اش بمانم، این درخت و آفتاب هم به من رحم می‌کنند و صدقه‌ام می‌دهند، مثل اینکه شما هم در سؤال کردن به من رحم می‌کنید، آری من آدم ناسپاسی بودم و بایستی در برابر سیل حوادث نابود شوم. قسمت من غیر از حق شناسی مردم چیزی نیست.

نتوانست تمام افکار خود را بگوید، لبه‌ایش می‌لرزید و سخنانش ناتمام ماند.

مارگریث با دیدگانی حیرت‌زده به این قیافه خورد و وازده که حالتی یأس‌آور و نومید داشت نظری افکند.

چند لحظه در برابر او ساکت ماند و سپس گفت:

حق شناسی ... صدقه ... چه کلمات زشتی است.

و پس از چند لحظه سکوت اضافه کرد.

ژوزف من نمی‌توانم راز دلم را برای تو بگویم، اما از سخنان تو پیداست که از یکی از ماها رنجشی در دل داری.

ژوزف از شدت خشم پاها را به زمین کوفت و گفت.

نمی‌دانم چرا نمی‌خواهید احساس مرا درک کنید! خیر! من از کسی دلخور نیستم، غیر از خودم و از دو موجود بدبختی که مرا به وجود آورده‌اند.

مارگریت با اشاره‌ای او را امر بسکوت کرد و گفت:
خواهش می‌کنم این سخنان را کوتاه کنید، در حالت خشم انسان سخنانی می‌گوید که بعدها قابل جبران نیست.
سپس اضافه کرد:

چون حاضر نیستید اسرار دل خود را به من بگویید حرفی ندارم. اما اگر میل دارید کمی عاقلانه صحبت کنیم. من بهتر از هر کس می‌توانم از روی منطق حرف بزنم، مقصود شما از صدقه چیست؟ شما خدمت می‌کنید و کاری انجام می‌دهید و در کارهای پدرم تشریک مساعی می‌کنید، در این صورت اگر آنها مزدی به شما می‌دهند نباید نام صدقه روی آن بگذارید.

پدرم هم خوب می‌داند و اگر اتفاق می‌افتد که در این منزل گاهی سخنان درشت به شما گفته می‌شود زیاد ناراحت نباشید. زیرا آنها از صمیم قلب به شما محبت دارند.

باید در موقع صحبت کردن انسان مراعات همه چیز را بکند، مطلبی که در نظر من مسلم است آن است که شما در برابر خدمات خود می‌توانید هر چه بخواهید تقاضا کنید.

شما مرد باهوش و هنرمندی هستید و در کارخانه سمت استادی دارید، پدر من آدم خوبی است و قدر خدمت شما را می‌داند. اما نمی‌تواند نیکویی‌های خود را ظاهر سازد اگر شما به من اجازه بدهید همین امشب درباره شما با او صحبت خواهم کرد.

جهان ما جهان رنج و بیدادگری است! این بیدادگریها از خود ما است و این ما هستیم که به بیدادگری تن می‌دهیم.

من در برابر بیدادگری مادرم تسلیم می شوم، شما هم با بیدادگری ها از هر طرف باشد مانند مردان خودساخته برابری کنید.

ژوزف از سخنان مارگریت در تعجب بود، هرگز ندیده بود که مارگریت با او تا این حد صمیمی و یگانه باشد.

او تا امروز مارگریت را چنانکه باید نشناخته بود، اما می دید این دختر برخلاف آنچه که پدر و مادرش فکر می کنند قلبی رئوف و فکری بلند دارد.

فریاد کشید: آه! خیر، تمنا می کنم حرفی به پدرتان نزنید هر وقت موقع آن رسید خودم به او خواهم گفتم.

هر چه میل شما است، هر وقت خواستید در اورنیس به من خبر بدهید و از آنجا به پدرم خواهم نوشت، عصبانی شدن کار خوبی نیست، در حال خشم و عصیان کارها به دست خودمان خراب می شود و این بیدادگریها را خودمان درباره خودمان روا می داریم، ولی تا آن روز برسد خواهش می کنم بر من متنی بگذارید و این افکار تاریک را که کاملاً بی نتیجه است فراموش کنید.

کارگر و سرمایه دار یا کنت و صحرانشین از لحاظ ساختمان انسانی برابرند. اتفاقاً کسانی که بد فکر می کنند ضررشان به جامعه بیشتر از تبه کارانی است که آدم می کشند، تبه کار مالی را می زدند که ضررش به یک فرد واحد است. اما آنان جامعه ای را به باد نیستی می کشند. تمام مردم مانند کرمهای خاکی در آغوش هم میلولند، اما آنکه بیشتر می فهمد دیگران او را دوست ندارند. اما من این طور نیستم کسانی که خوب و بد را تشخیص می دهند در نظر من احترام خاصی دارند، افرادی که دیگران را تحقیر کنند خودشان از آن کوچکترند، زیرا اگر کوچک نبودند کسی را تحقیر نمی کردند. روح شما بزرگ است سعی کنید از این بزرگتر باشید تا ارزش خود را به دست بیاورید.

ژوزف از شنیدن این کلمات چنان سرمست شده بود که می‌خواست خود را به قدمهای او بیندازد، با این وجود، با قدرتی بی‌مانند خودداری کرد و گفت: شما تنها کسی هستید که این گونه فکر می‌کنید و چنین سخنانی بر زبان می‌آورید، بدبختانه شما هم از اینجا خواهید رفت.

مارگریت با تأثر تمام گفت: راست است من به یک سفر نامعلوم می‌روم و خودم هم نمی‌دانم عاقبت آن چیست؟ من هم مانند شما هستم، و به آینده و سعادت آینده فکر می‌کنم، اما نمی‌دانید چقدر خوب است که انسان خوشبخت باشد، البته سعی می‌کنم خوشبخت باشم، ولی این انگیزه خوشبختی هم مثل سایر چیزها غیر از وهم چیزی نیست. من می‌دانم که شما در فکر من هستید. همیشه در چهره شما یک دنیا خواهش‌ها و مطالب ناگفتنی می‌خواندم و می‌دانستم آنچه در قلب شما می‌گذرد غیر از چیزهایی است که پدر و مادرم فکر می‌کنند، پس برای سعادت من دعا کنید. در این صورت اگر اجازه بدهید برای اینکه مرا همیشه به یاد داشته باشید می‌خواهم چیزی به نام یادگار بشما هدیه کنم. سپس از کیف خود جعبه کوچکی که محتوی یک حلقه انگشتر با نگین الماس بود بیرون آورد و گفت:

من پیش شما آمدم تا این هدیه ناقابل را به شما بدهم، زیرا شما برای سعادت من تا اورنیس رفتید. من هرگز این خدمت را فراموش نمی‌کنم، نگین این انگشتر را خودم روی آن سوار کرده‌ام. نگین آن از جمله جواهرات شخصی خودم است. مقصودم این است که این انگشتر مال خودم است، البته بدتان نیاید، مدتهاست که ما با هم در یک خانه زندگی می‌کنیم و اگر بخواهم بهتر بگویم چون با هم نان و نمک خورده‌ایم کمی با هم برادر و خواهر یا چیزی از آن بالاتر هستیم، در این صورت خواهر حق دارد به برادر خود هدیه‌ای بدهد.

اگر خدای نخواستہ وقتی دچار بی‌پولی شدید یا دلشان خواست

می‌توانید این نگین را با نگین بدلی عوض کنید، اما امیدوارم هرگز در زندگی با چنین مناظر تلخی روبرو نشوید. بنابراین، این انگشتر به عنوان یک یادگار از طرف من پیش شما می‌ماند و میل دارم وقتی ازدواج کردید آن را به زن خود بدهید.

ژوزف با حرکتی دیوانه‌وار گفت: خیر من هرگز ازدواج نخواهم کرد. برای چه؟ باز هم این سخنان از همان اندیشه‌های تاریک سرچشمه می‌گیرد، ممکن است علت آن را به من بگویید.

ژوزف کلام او را قطع کرد و گفت: این انگشتر برای من هدیه بزرگی است و ناگهان به خود حرکتی داد و بدون اینکه تشکری بکند آن را از او گرفت.

برای چه گرفت؟ از یک چیز می‌ترسید، می‌ترسید اسرارش فاش شود. در این وقت صدای خانم میرون به گوشش رسید که دخترش را صدا می‌زد، مارگریت دست خود را به طرف ژوزف دراز کرد و گفت: گفتگوی ما را همیشه به خاطر بیاورید، اگر وقتی گرفتاری داشتید به من مراجعه کنید، امیدوارم در این مدت برای خوشبختی من دعا کنید، من فکر نمی‌کنم در این مسافرت خوشبخت شوم، شما که اورنيس را دیده‌اید آیا فکر می‌کنید که در آنجا سعادت‌مند شوم.

ژوزف با دستی لرزان دست او را گرفته بود، رنگش پریده بود و مدتی به چشمان او خیره شد، سپس با عباراتی شکسته و نامفهوم گفت:

من خود را مدیون شما می‌دانم، و چنین فکر می‌کنم که برای شما یک گرفتاری بزرگی در آنجا پیش خواهد آمد. نمی‌دانم من این طور پیش‌بینی می‌کنم. شاید هم این طور نباشد، در هر حال اگر نیازمند به کسی شدید که بتواند به شما کمک کند من جان خود را در قدمهای شما نثار خواهم کرد. و بعد مشت‌ی به سینه خود کوفت و گفت: اگر این طور باشد و کسی بتواند به شما کمک کند من هستم.

پس از گفتن این کلمات مانند دزدی که در حال تعقیب است پا به فرار گذاشت.

مارگریت از حرکات او مبهوت مانده بود و با خود گفت: نمی‌توانم بگویم که او مرد دیوانه‌ای است، اما من او را این‌طور نمی‌شناختم. سپس بلادرنگ به طرف مادرش که مرتباً او را فرا می‌خواند به راه افتاد. خانم میرون نامه‌ای به دستش داد و گفت: که کنت اورنیس فردا خواهد آمد، این ملاقات ژوزف را دیوانه کرد، ما نمی‌دانیم او چه فکر می‌کرد، ولی قدر مسلّم این بود که فردای آن شب پس از بیداری تصمیم گرفت به هر قیمت شده مارگریت را ملاقات کند و هر چه در دل دارد به او بگوید. مردمان بدبخت چون چاره‌ای برای سیه روزی خود ندارند به دامن حوادث می‌چسبند و کوچکترین حادثه را وسیله‌ی نجات خود قرار می‌دهند.

ژوزف طوری خود را درمانده می‌دید که می‌خواست با بروز این حادثه خود را از تحمل رنج نجات دهد، به فرض اینکه در این مبارزه شکست می‌خورد. اما آن رنج روحی را به وضع کنونی خویش ترجیح می‌داد.

در آن روز آقای میرون به او پیشنهاد کرد که مانند هر روز برای صرف غذا به منزل آنها بیاید، زیرا فکر می‌کرد سخنان یا حرکات او زنش را خشمگین‌تر می‌سازد.

بامداد آن روز کنت اورنیس وارد شد و ژوزف صبر کرد تا شب فرا برسد، آن وقت جاده مونپله زیر را پیش گرفت و به راه افتاد.

در روح او اغتشاش و آشفتگی عجیبی وجود داشت، می‌خواست نقشه‌ای طرح کند، اما قدرت تفکر نداشت، بدون اراده راه می‌رفت و فقط انتظار یک حادثه اتفاقی را می‌کشید.

آن حادثه چه بود، خودش هم نمی‌دانست، وقتی فکر انسان مغشوش

شود بهترین راه برای او چون جاده‌ای پرپیچ و خم است. تاریکی جلو چشم را می‌گیرد و هیچ چیز را نمی‌تواند مطابق واقع ببیند.

چون به‌اول خیابان درختی رسید، احساس کرد که سایه‌ی دو نفر را از پشت درختان مشاهده می‌کند، جلوتر رفت و خود را در بیشه‌ای افکند، سایه آن دو نفر از برابزش گذشتند مارگریت بود که بازوی کنت اورنيس را گرفته بود.

کنت یکی از مسافرتهاى خود را برای مارگریت تعریف می‌کرد و این سرگذشت به‌قدری با حرارت گفته می‌شد که مارگریت شروع کرد به‌قاه‌قاه خندیدن. این صدا برای ژوزف بسیار وحشت‌آور بود و با حالتی جنون‌آسا با چنگ سینه خود را می‌خراشید.

خنده مارگریت آخرین پایه امیدواری ژوزف را واژگون ساخت و کار را برای او تمام کرد، بی‌اختیار به‌طرف ژنو شروع به‌دویدن کرد و با حالتی افسرده و پریشان، مانند کسی که روح از بدنش خارج شده باشد، چون توده‌ای بی‌جان در گوشه‌ای افتاد.

دو روز بعد قباله نکاح امضاء شد و روز بعد مراسم عروسی اعلام گردید و بعدازظهر آن روز در کلیسای کاروژ، در حضور جمعی کثیر، مراسم مذهبی انجام گردید. یک ساعت قبل از اجرای این مراسم تمام کلیسا و راهروها مملو از جمعیت بود. به‌طوری‌که جای خالی حتی برای یک نفر نبود.

مردم فریاد می‌زدند و تبریک می‌گفتند، با این حال کنت متفکر بود و سر و صدای عروسی او را سرگرم نمی‌ساخت، چند دقیقه بعد مارگریت با رنگی پریده و لرزان از راه رسید. پدرش که همراه او بود از شادی روی پا بند نمی‌شد، خانم میرون از شدت شادی ورم کرده و به‌دنبال دخترش جلو می‌آمد.

مردم در اطراف این عروسی به دو دسته شده بودند، یک دسته فکر

می‌کردند که مارگریت عروس بسیار خوش شانس است و مردها برعکس زنها می‌گفتند، داماد مرد خوشبختی است، زیرا در این سن چهل و پنج سالگی شکار خوبی نصیبش شده است. وقتی تشریفات تمام شد، کنت اورنيس به قصر خود رفت و مارگریت در یکی از ساختمانهای مجاور جای‌گزید.

قرار بر این شده بود که یک ساعت بعد داماد و عروس لباس سفر بر تن کرده و به وسیله قطار به طرف لیون حرکت نمایند.

در بین راه کنت اورنيس به سکوت عمیقی فرو رفت. قیافه او نشان نمی‌داد که داماد خوشبختی است و مانند کسی که به سفری نامعلوم می‌رود و از آینده خود بیمناک است حالتی آمیخته به بهت در چشمانش خوانده می‌شد.

مارگریت از همان لحظه اول پی به این حالت برد، روحش شکست، قلبش بدرد آمد و در تاریکی شب اگر کسی به او نزدیک می‌شد قطره‌ای اشک چون مروارید سفیدی را در گوشه چشمان او می‌دید.

در این مدت ژوزف کجا بود و چه می کرد؟
 بنا به خواهش مارگریت او را در جشن عروسی دعوت کردند و جای
 مخصوصی هم برای نشستن او معین شد. اما او در این جشن حاضر نشد،
 آقای میرون کمی تعجب کرد فقط یک بار پرسید:

این ژوزف دیوانه کجا رفته است؟

دیگر فکری برای او نکرد، همه چیز فراموش شد، زیرا در آن ازدحام
 و سر و صدا فرصت نمی شد که کسی به این چیزها فکر کند، در یک چنین
 جشن باشکوهی حضور ژوزف نورل موضوع زیاد مهمی نبود، ژوزف
 نورل در آن عروسی به هیچ هم حساب نمی آمد. میرون تمام کارگاه و
 مغازها را بسته و به کارگران تعطیلی داده بود.

اما در آن روز صبح، ژوزف با نهایت سرسختی و خشم بر خلاف تمام
 کارگران مشغول کار شد، هنگام ظهر بی خدا حافظی بیرون رفت و بدون
 اینکه لباس کار را عوض کند به طرف کلیسا به راه افتاد. مارگریت را دید که
 در برابرش رد شد. اما او ژوزف را ندید، جمعیت را فشار داد و داخل
 کلیسا شد، آن قدر آنجا ماند تا پس از انجام مراسم عقد کشیش با صدای
 بلند گفت:

«خداوند لطف و رحمت خود را نسبت به این دو موجود که در

حضور او ایستاده اند دریغ نفرماید.»

بشنیدن این کلمات ژوزف روی خود را برگرداند و جمعیت را شکافت

و از کلیسا خارج شد.

به نظر او چنین رسید که تمام مردم دیوانه‌اند، آفتاب با آن عظمت در نظرش مانند یک چراغ موشی نور می‌داد، او به خود می‌گفت، این درختان سرسبز را باید طوفانی چون طوفان نوح ویران کند، عابرینی که از کوچه‌ها می‌گذشتند مردمانی پست و رذل بودند و به نظرش می‌رسید که آنها از جنگلهایی تاریک برای آدم‌کشی بیرون آمده‌اند.

هیچ چیز برای او حقیقت نداشت، همه چیز در نظرش وحشت‌آور بود و با حالتی خشمگین و دیوانه‌وار، زمزمه کنان می‌گفت:

چه تشریفات کثیفی! اینها را برای گول‌زدن مردم درست کرده‌اند، بعد اضافه کرد: خوشبختانه زندگی کوتاه است.

بدون اراده راه می‌رفت، اتفاق او را مقابل خانه‌ای که مادرش در آنجا سکنی داشت رهبری کرد. چون مانند آدمهای حریص در جستجوی چیزی بود که جراحت دلش را مرهم نهد، داخل آن خانه شد.

با اینکه ژوزف نسبت به مادرش خیلی مهربان بود و هزینه زندگی او را تأمین می‌کرد. معذک مادر ژوزف از ولخرجی‌های قدیم دست نمی‌کشید و آن همه پول که از ژوزف می‌گرفت به مصارف بی‌مورد می‌رساند.

وقتی وارد آنجا شد مادرش را دید که با پوششی کهنه و وصله‌دار و انگشتانی که از شدت کثافت سیاه و بدترکیب شده، مانند گدایان دهکده روی تخت کهنه‌ای دراز کشیده، کلاهی کثیف و سوراخ دار بسر گذاشته و موهای مجعد و شانه نکرده‌اش چون کلاف نخ از سوراخهای کلاه بیرون زده است و تیکه بلوط خشکیده‌ای در روی زانوان گذاشته و سرگرم خوردن و دندان زدن آن است.

وقتی ژوزف را دید آن را به زیر تشک کثیف و نکبت بار خود پنهان ساخت. ژوزف نزدیک او شد و مدتی چند به این قیافه مفلوک و نکبت زده نگاه کرد و در ضمن اینکه دستها را به بغل گذاشته بود، این فکر از

خاطرش گذشت کہ: آری، این همان مادرِ شوہری است کہ من می‌خواستم او را بہ مارگریت میرون معرفی کنم، اگر او زن من می‌شد وقتی کہ از کلیسا خارج می‌شدیم و او را بہ این اتاق کثیف می‌آورم بہ او می‌گفتم:

«مارگریت این زن ... مادر من است، این زن نکبت بار رئیس خانوادہ من است و تو سعادت خود را در زیر سایہ او بہ دست خواهی آورد.»
خدا یا چہ تفاوتی، این ہمہ نکبت را بہ یکی می‌دہی و آن ہمہ لطف و زیبایی را بدیگری احسان می‌کنی. آن وقت انتظار داری انسانها ترا دوست بدارند و در برابر تو ستایش کنند. او می‌گفت: ستمکاری را ما خودمان برای خودمان بہ وجود می‌آوریم. اما این انگیزہ دل ما را بہ آشوب می‌کشد و از تو شکایت می‌کنیم. در حالیکہ خودمان دربارہ خود گناہکاریم. قانون بہ دست و پای ما دست بند می‌زند و ما اگر بخواهیم این قید و بند را پارہ کنیم ناسپاسی کردہ ایم.

چہ گناہکار بودم کہ بہ خواستہ دل خود بہ پا خاستم، آخر من کہ برای آن زندگی خلق نشده بودم! چہ خوب شد کہ بہ او چیزی نگفتم، زیرا سرنوشت او با من فرق می‌کرد.

مادام نورل گفت: ژوزف تو هستی؟ مگر بہ عروسی دعوت نشده بودی. من نخواستم بہ جشن عروسی بروم.

سپس با قیافہ‌ای تکبرآمیز مانند خطابہ کہ پشت میز خطابہ رفتہ است اضافہ کرد: من ہرگز خوشم نمی‌آید بہ این قبیل دعوتها حاضر شوم. آہ دیوانگی مکن، اگر میانہات با میرون ہا بہم بخورد تکلیف من چہ خواہد شد؟

تترس، یک بلوط خشک برای تو پیدا می‌شود.

سپس بہ افکار تاریک خود فرو رفت، و با خود گفت:

آری. این مادر من است، حرفی نیست مادر من است، پس مارگریت

کجا است که دستهای مادرشوهرش را بیوسد.

در این اثنا زن همسایه وارد اتاق شد و با حالتی عجیب سلام کرد و به او گفت: مادر تو روز به روز دیوانه‌تر می‌شود، با پولی که شما به من داده بودید یک قواره پارچه برای پیراهن او خریدم، ولی بعد از اینکه من از منزل خارج شدم، او کهنه فروشی را پیدا کرد و پارچه نبریده را به قیمت ارزان به او فروخت و همه این پولها را صرف خرید بلوطهای خشکیده کرد.

بعد اضافه کرد: آقای ژوزف می‌خواستم این خبر را به شما بدهم، اما چون امروز روز عروسی میرون بود سکوت کردم.

ژوزف پاها را به زمین کوفت و از شدت خشم کلام او را برید و گفت: چه کسی عروسی کرده است.

و با مشت خود ضربه‌ای به میز زد و فریاد کنان گفت:

شما چه مردمان فضولی هستید. بگذارید مادرم راحت باشد، افرادی مانند ما برای نکبت و سیه روزی خلق شده‌ایم.

مادام نورل گفت: تو هم که مانند پدرت داد و بیداد می‌کنی. باید این طور باشد. هر کس به جای تو بود مقرری مرا اضافه می‌کرد. اما تو همیشه به فکر عیاشی خود هستی، تقصیری نداری، مانند پدرت هر چه پول داری صرف باده‌نوشی می‌کنی، ژوزف فریاد کنان گفت: آری پدرم مردی می‌پرست بود. من هم مثل او هستم، باز هم می‌نوشم، کار به چه درد می‌خورد؟ فایده‌اش چیست؟ که انسان قلب داشته باشد، مردمانی مانند ما نباید کسی را دوست بدارند و حق ندارند دل داشته باشند.

از امروز من هم مشروب می‌نوشم. تمام درآمد خود را به مشروب می‌دهم. بعد از آنجا خارج شد و در را از پشت سر خود بست.

ژوزف به قدری تغییر حالت داده بود که زن صاحب خانه مبهوت ماند و به مادرش گفت: خیال می‌کنم مشروب زیاد صرف کرده است.

او اشتباه می‌کرد، ژوزف حتی یک چای تلخ هم ننوشیده بود. اما تصمیم گرفت، بعدها وقت خود را بپاده گساری بگذراند.

به‌اولین میخانه داخل شد، سه بطر شراب را یکی پس از دیگری سرکشید، مغزش به‌قدری نیرومند بود که مستی هم نتوانست بر او چیره شود. از میخانه خارج شد، در حالی که اعصابش به‌سختی تحریک شده بود دلش می‌خواست چیزی را بشکند، یا کسی را بکشد.

یکی از دوستان خود را که پی‌یر سروان، نام داشت و طبعاً از عروسی بر می‌گشت از دور وی را دید. او را نزد خود فراخواند.

سروان روی برگرداند و ژوزف را شناخت. سلامی کرد و براه افتاد، اما ژوزف به‌دنبالش دویده جلو راهش ایستاد و گفت:

بیا با هم گردش کنیم.

شما کجا می‌روید؟

چه گفتی؟ به تو دستور می‌دهم حق نداری که به‌من، شما، خطاب کنی و باید با من بیایی.

به من دستور می‌دهی؟ شوخی نمی‌کنی؟

به‌تو گفتم که باید با من بیایی، سپس بازویش را چسبید و اضافه کرد: می‌خواهم گردش کنم، با هم به‌یکی از میخانه‌ها می‌رویم و شب را به باده‌گساری می‌گذرانیم، احمق با من بیا. پول مشروب رامن خودم می‌دهم. سروان چون حرف آخر او را شنید با او به‌راه افتاد و گفت:

آقای نورل، من گمان می‌کردم شما حالا در جشن عروسی هستید، مگر آنها شما را دعوت نکرده بودند.

به‌تو گفتم که حق نداری به‌من، شما، خطاب کنی. وانگهی این سؤالات چیست؟

همه کس می‌داند که شما ... به بخشید تو با ارباب رابطه نزدیکی داری و یکی از اعضای خانواده او هستی.

مردمانی که این حرف را می‌زنند احمق و دروغگو هستند ...
 بعد مشت‌های خود را گره کرد و اضافه نمود.
 من از خانواده آنها باشم، آخر برای چه؟ من نورل هستم و آنها میرون،
 وانگهی من این مقام را از یک طاعون مسری‌تر می‌دانم.
 سروان باور نداشت که این سخنان را از ژوزف می‌شنود، حق با او بود،
 رفتار ژوزف در آن روز برای همه تعجب برانگیز بود.
 ژوزف فریاد کنان می‌گفت:

تو اشتباه می‌کنی، من با میرون فرق دارم، میرون دخترش را به یک
 کنت آبرومند داده، من برای او کار می‌کنم و مزد می‌گیرم، دیگر نباید در
 عروسی او حاضر باشم، مگر قرار است هرکس عروسی کند ژوزف نورل
 را دعوت کند. نه، من به این دعوت‌ها حاضر نمی‌شوم، سروان با دقت و
 حیرت به سخنان او گوش می‌داد و دهانش از تعجب بازمانده بود و به خود
 شماتت می‌کرد که چگونه تا آن روز ژوزف را چنانکه باید و شاید نشناخته
 بود، البته او این فکر را می‌کرد که ژوزف بیشتر از دیگران چیز می‌فهمد،
 اما تا آن روز نتوانسته بود به ژرفای اندیشه این کارگر بی‌نام و نشان راد یابد،
 تصور می‌کرد شاید در جریان عروسی میرون به او بدحرفی کرده یا به جای
 اینکه او را در جشن دعوت نماید دستور داده است از مهمانان پذیرایی
 کند، همین باید باشد، بنابراین بعدها ژوزف طرفدار کارگران خواهد بود و
 می‌توانست برای آنها مساعده بگیرد یا حقوقشان را اضافه کند.

در این وقت ژوزف چون دیوانگان بازویش را چسبید و گفت: اگر تو
 صدای خنده‌ی او را شنیده بودی چه می‌گفتی.
 سروان پرسید: چه کسی خنده کرده است؟
 احمق چکار داری بدانی کی خندیده است.
 سپس از جیب خود جعبه کوچک انگشتر را که مارگریت به او داده بود
 بیرون آورد و گفت:

نگاه کن این هدیه عروسی آنها است.
گویی که چشمان سروان از دیدن انگشتر از حدقه بیرون زده و فریادی
از وحشت کشید.

خدایا الماس را ببین. با این حال تو راضی نیستی.
احمق مگر نمی دانی این الماسها بدلی است. مانند قلب یک کشیش و
مانند تمام چیزهایی که آنها به ما می دهند.
انگشتر را بر زمین گذاشت. سنگی برداشت و با شدت و خشم تمام بر
آن کوید. هر چه بیشتر می زد و خوردش می ساخت خشمش بیشتر طغیان
می کرد.

نگین ها از حلقه انگشتری خارج شد و به رودخانه افتاد و جعبه
شکسته را نیز به آب افکند.

سروان از حرکات او چیزی نمی فهمید، اما دلش می خواست برهنه
شده و نگین انگشتر را چه اصلی یا بدلی از آب بگیرد، اما ژوزف او را
به طرف خود کشید و با هم داخل میخانه ای شدند.

و گفت: حال باید شراب بنوشیم و به چیز دیگر فکر نکنیم.
می خواست با این افکار مغشوش و درهم خود را به چیزی مشغول
کند، اما فایده نداشت، نیرویی مرموز او را به سوی حادثه‌یی می کشاند.
از آقای میرون شنیده بود که عروس و داماد بایستی در لیون اقامت
نمایند، او در آن حال که پشت میز نشسته بود، در نظر خود مجسم می کرد
که هنگام ساعت ده یا یازده قطار راه آهن به مقصد خواهد رسید.

با اینکه تصمیم داشت همه چیز را فراموش کند، معه‌ذا نمی توانست
خود را به جای دیگر بزند. شدت خیال و افکار گوناگون مغزش را خسته
کرد. اما همین خستگی او را به جان می آورد و رشته خیالش را به جاهای
باریک می کشاند.

ساعت دهکده ضربات یازده را اعلام کرد، در این وقت نوری در

مغزش روشن شد و در عالم خیال کاخ بزرگ کنت اورنيس و درختان سرسبز و خرّم را در نظرش مجسم ساخت و مثل این بود که تمام مناظر زیبای این قصر او را به طرف خود می‌کشاند.

گرچه با همه آن تقلّاهای نمی‌توانست چیزی درک کند، اما مسرتی نامعلوم قلب و روحش را روشن ساخت و با خود گفت:

آری، او آنجا است و دیگر از آن تاریک‌خانه خارج نخواهد شد. اندوه و تألم درونی مانند کسی که حرف می‌زند با او در گفتگو بود. ناگهان مثل اینکه چیزی را با چشم می‌بیند بدنش بنای لرزیدن گذاشت و چشمانش از هم باز شد و در عالم تصوّر سالن وسیع قصر کنت در برابر نظرش مجسم گردید.

مارگریت در آن اتاق بود، کنت مقابلش ایستاده بود و مانند مردی تشنه کام بر لب استخر آب حیات دیوانه‌وار به او خیره شده بود.

در نظر ژوزف این‌طور مجسم شد که گویی کسی با ضربه‌ای آهنی به قلبش فشار می‌آورد، ناگهان فریادی از وحشت کشید و میز را با تمام محتویات آن با خودش به زمین برگرداند و هنگامی که پریده رنگ از جا برخاست چشمانش درخشید، و با صدای رعد آسا فریاد زد زنده باد اجتماع.

در اثر این سر و صدا تمام خدمتکاران به طرف او دویدند، رئیس هتل مطالبه خسارت خود را از ژوزف کرد.

سروان که در آن موقع در گوشه‌ای چرت می‌زد، از خواب بیدار شد و با اینکه او هم مست شده بود، قبل از اینکه بگذارد سر و صدای مهمانخانه‌چی طولانی شود به طرف او حمله ور شد و جنگ سختی در گرفت و فریاد دشتام مانند سیل از طرفین بلند شد. ژوزف هم که کسی نبود بگذارد رفیق او را دشنام پیچ‌کنند نیروی خود را به دست آورد و در نزاع آنها مداخله کرد و هتل‌دار و خدمتکاران را بگوشه‌ای پرت کرد.

آنچه که در آن شب واقع شد ژوزف نمی‌فهمید، زیرا به قدری مست بود که اختیار از کفش به در رفته و مغزش به درستی کار نمی‌کرد.

شدت مستی او وقتی تخفیف یافت که با سروان خود را به کوچه رساند و با اینکه خودش مست بود رفیقش را که روی پا بند نمی‌شد نگاه می‌داشت. سروان را به منزلش رساند و خودش بقیه شب را بنای پرسه زدن گذاشت.

بامداد آن شب ساعت هفت ژوزف به سرکار خود حاضر شد، آقای میرون به سراغ او به کارخانه آمد. و ژوزف را به دفتر خود احضار کرد و بدون مقدمه از او خواهش کرد تا درباره رفتار شب گذشته خود توضیحاتی بدهد و ضمناً به او گفت: که در آن شب در همه جا به سراغ ژوزف رفته‌اند و او را پیدا نکرده‌اند.

ژوزف کمی ناراحت شد و با آهنگی تقریباً خشک پاسخ داد: من فکر کردم که در جشن شما عضو زایدی به شمار می‌آیم. آقای میرون عصبانی شد و با تعجب گفت: آه، حالا دانستم موضوع رنجش تو از کجا است. از آن جهت که مدت پانزده روز به تو تکلیف کرده بودم در کارخانه بمانی از ما رنجیده شدی. بچه نادان انسان باید موقعیت را در نظر بگیرد. تو هیچ فکر نکردی که ممکن است داماد من از غیبت تو متعجب شود.

ژوزف کلام او را قطع کرد و گفت: خیر اگر من به خود اجازه می‌دادم که در ردیف یکی از اعضای خانواده در جشن شما حاضر شوم کار بدی می‌کردم، به همین سبب میدان را خالی گذاشتم.

این دفعه آقای میرون بیشتر عصبانی شده کارگر جوان را حق ناشناس خطاب کرد، به طوریکه بین آنها مشاجرات سختی به وقوع پیوست. اما چون آقای میرون از کسانی بود که به منافع خویش بیش از خشم و طغیان بی‌مورد توجه داشت اندکی آرام گرفت.

ژوزف یکی از کارگران برجسته او بود و نمی‌توانست به هیچ وجه از

خدماتش صرف نظر کند، روی همین فکر خشم خود را فرو نشاند و تا چند روز فقط به گفتن کلمه ناسپاس و حق ناشناس کفایت کرد.

خانم میرون از شوهرش عصبانی‌تر شده بود، گاهی به شوهر خود می‌گفت: فکر کن در وقتی که جشن عروسی دختر عزیز ما بر پا است جوانی که آن قدر خود را نسبت به ما صمیمی می‌دانست به جای اینکه بیاید به ما تبریک بگوید به دنبال عیاشی‌های خود می‌رود، آیا خیال می‌کنی این خطا قابل بخشش است؟

تو هر چه بگویی من قبول نمی‌کنم که این جوان قلبی مهربان داشته باشد.

رفقای ژوزف که به وسیله سروان از جریان آن شب کم و بیش اطلاعاتی کسب کرده بودند از آن روز این کارگر عجیب در نظرشان طور دیگری جلوه‌گر شد و می‌خواستند این برنامه را با او تجدید کنند، ولی ژوزف به آنها محل نمی‌گذشت.

از آن روز ژوزف روز به روز مغموم‌تر شده و با سکوت تمام به کار خود ادامه می‌داد. اما دیگر قدم به میخانه نگذاشت. زیرا صحنه بدمستی آن شب که بر خلاف عادت و اخلاق همیشگی‌اش به وقوع پیوسته بود خاطرات بسیار تلخی برای او داشت.

با جدیت و فشار زیاد موفق شد که خود را عوض کند و تصمیم گرفت که دیگر بدمستی نکند. از آن گذشته او نقشه دیگری داشت و می‌خواست هر چه زودتر این سرزمین را ترک کند و به آمریکا برود.

بدون اینکه رازدل خود را با کسی در میان بگذارد، از این و آن راجع به مسافرت به آمریکا پرس و جو می‌کرد و اطلاعات به دست می‌آورد و پولهای خود را برای این مسافرت پس انداز می‌کرد.

و شاید هم از اینکه در آن شب از روی عصبانیت انگشتر الماس‌اش را به آب رودخانه انداخته بود پشیمان شده بود، ولی هرگز حاضر نشد که آن نگین پرارزش را دوباره از آب رودخانه پس بگیرد.

دو ماهی از عروسی مارگریت و کنت اورنيس گذشته بود و در این مدت مارگریت از رفتار مرموز و حالتِ سرد شوهرش بسیار عصبانی بود و حتی چند بار خواست که از او در این باره توضیح بخواهد، تا اینکه یک روز به طور ناگهانی از شوهرش پرسید: برای چه شما گاهی اوقات این قدر خشمگین به نظر می آید، و زمانی هم آن قدر به خودتان فرومی روید که باعث تعجب من می شود؟!

اورنيس با بی حوصلگی پرسید: مقصود شما از این حرفها چیست؟ من شنیده ام که چند سال پیش یکی از اسبهای خود را که ظاهراً بسیار هم مورد علاقه شما بوده است، آن را با تیر کشته اید.

بعد از گفتن این کلام، مارگریت متوجه شد که حالت کنت بشدت دگرگون شد و فهمید که در این باره بی احتیاطی کرده است و نمی بایستی که بدون مقدمه نقطه حساس زندگی او را مورد هدف قرار دهد.

چهره ی کنت از شدت خشم و وحشت می لرزید و ناگهان پرسید: کی به شما این حرف را گفته، خواهش می کنم زود پاسخ بدهید

مارگریت با هیجان تمام به او نگریست و سپس گفت: خواهش می کنم کمی آرام باشید، من نمی دانستم که گفتن این حرف تا این اندازه شما را ناراحت می سازد.

کنت با خشمی شدید شاخه ای را از درخت کند و آن را دو نیمه کرده و

با حالی عصبی قطعات آن را به‌رودخانه انداخت و مجدداً پرسید:
خواهش می‌کنم جواب بدهید.

چندی پیش برای من تعریف کردند که شما در سابق اسبی داشتید که
او را می‌پرستیدید و گاهی با یکی از دوستانتان که بعداً کشته شده سوار
این اسب می‌شدید و با هم به‌گردش می‌رفتید، پس از اینکه دوست شما
کشته شد خواسته‌اید که این یادگار دردناک را از خود دور سازید، البته اگر
کسی دیگر بود این اسب را می‌فروخت، اما شما او را کشتید، تازه اگر این
را کسی به‌دیوانگی تفسیر کند در نظر من آن‌قدرها مهم نیست.

باز هم تکرار می‌کنم چه کسی این داستان را برای شما نقل کرده،
بگویید چه کسی در این خصوص با شما صحبت کرده است؟

شما بهتر می‌دانید از روزیکه من اینجا آمده‌ام هیچکس را ندیده‌ام.
پس مادرم آن را گفته، شما خودتان از او پرسیدید، یا او خودش گفت:
می‌دانم زنها در این مورد بسیار حس کنجکاو دارند.

چون مشاهده کرد که قطره اشکی در چشمان مارگریت جمع شده از
خشم خود کمی پشیمان شد و بر اضطراب خویش تسلط یافت و گفت:
راست است تقصیر با من بوده، اما زیاد مهم نیست یک خاطره بسیار
دردآوری است.

سپس اضافه کرد:

از شما خواهش می‌کنم از این به بعد دیگر در خصوص دوست مقتول
من صحبتی نکنید، می‌شنوید من میل ندارم هرگز در این باره صحبتی
بشود.

و پس از اینکه اندکی آرام گرفت پرسید: می‌خواستم بدانم موضوع
صحبت شما با مادرم در اطراف چه موضوعی بوده که این خاطره تلخ را
برای شما نقل کرده است.

مارگریت شروع به صحبت کرد و گفت: هیچ، برای چه این‌طور نگران

شدید، یک روز که بدیدن مادر تان رفته بودم در آن روز او بر خلاف همیشه با من خیلی مهربانی کرد و پس از اینکه تعارفات و گله‌گذاریهای مختلف تمام شد، در پایان سخنان خود گفت: اما چه خوب شد که شما به ملاقات من آمدید. چهل و پنج سال از سن پسر من می‌گذرد و هرگز باور نمی‌کردم که او حاضر به زناشویی شود.

اگر روزی چنین امری واقع می‌شد آن را به منزله یک معجزه آسمانی می‌دانستم، به همین سبب وقتی این موضوع را شنیدم حرفی نزد، میدان را برای او خالی گذاشتم، از آن گذشته اگر خودم می‌خواستم در جشن عروسی شرکت کنم برای من خیلی مشکل بود. زیرا با سن و سال من مسافرت کردن بسیار دشوار است. خدا را شکر که این معجزه آسمانی به وقوع پیوست.

از آن روز است که می‌بینم پسر من کمی شاداب و گرم شده کمی حرف می‌زند، می‌خندد، با این حال باز هم گاهی عصبانی است، همین دیروز بود که با او مشاجره داشتم.

ولی شما خوب هستید، می‌توانم آنچه در دل دارم بگویم، اگر می‌دانستم پسر من در واقع خیال عروسی دارد مانند پسرندگان به سوی او پرواز می‌کردم. او یک پسر ساده و بی‌غرضی است، اما گاهی خیالات و افکار عجیبی دارد. به نظر او زن یک بازیچه کوچکی است، شما را دوست دارد با شما به کاباره‌ها و تماشاخانه‌ها می‌رود. ولی حاضر نیست در مجامع رسمی قدم بگذارد. شما چگونه حاضر می‌شوید که با این حرکات شرافت و لیاقت خانوادگی خود را لکه دار کنید؟

البته او عاشق شما است. اما عشق او احترام‌آمیز است، خواهش می‌کنم که در مقابل تمام بوالهوسیهای او تسلیم نشوید: این تقصیر من بود که از روز اول او را به این هوس‌های بی‌جا عادت دادم. اما سعی کنید این دیوانگی‌ها را کنار بگذارد. او دارای خلق و عادت عجیبی است. او با

مردی به نام مارکی دو روکس رفاقت داشت. این مرد از خانواده محترمی بود. اما زیاد حرف می‌زد و زیاد می‌نوشت و همیشه هم محزون و سرخورده بود. من از معاشرت او زیاد راضی نبودم تا اینکه یک شب ... یک شب پس از اینکه از منزل ما بیرون رفت به دست یکی از اوباش‌ها به قتل رسید.

حادثه بسیار بدی بود و بدتر از آن اینکه از آن تاریخ پسر من به اندوه زیاد دچار شده. مثل اینکه با کشته شدن این مرد بزرگترین کنجهای گرانها را از دست او گرفته‌اند. شاید هم بدتر ... به قدری غصه دار شد که می‌ترسیدم از اندوه زیاد دیوانه شود.

همه چیز پسر من عجیب و غیر عادی است. پسر من یک اسب بسیار خوبی داشت که او را به قدر چشمان خود می‌پرستید. آن را به قیمت بیست هزار فرانک خریده بود. این پول زیادی است. این اسب با مارکی دو روکس هر دو از گنجهای قیمتی او بودند. فردای آن روز که واقعه قتل اتفاق افتاد بایک تیز مغز حیوان بیچاره را متلاشی ساخت.

شاید این کار را به احترام روح دوست خود انجام داد. اما من این فلسفه را قبول ندارم این عمل نشانه انحراف روحی او بود.

از آن روز به بعد حالت او به کلی تغییر یافت، از همه کس حتی از سایه خودش می‌ترسید. چون وحشت زدگان به مردم می‌نگریست. چنان منقلب بود که از تنهایی می‌ترسید. چون به خیال ازدواج افتاد در عالم تصوّر خویش مارکی دو روکس را در قیافه زیبای دختران مجسم می‌یافت. بعد از این صحبت‌ها کنت ساکت ماند و در فکر عمیقی فرو رفت و چند دقیقه بی آنکه با هم حرفی بزنند در خیابان باغ قدم می‌زدند.

قیافه او حالتی وحشیانه داشت. چشمانش باز و بسته می‌شد و گاهی اعصاب صورتش کشیده می‌شد. چشمانش را می‌بست و به فکری تاریک فرو می‌رفت. آهی آهسته و سوزناک می‌کشید. اما ناگهان چون

کسی که از چیزی می‌ترسد. به پیرامون خود نظر می‌کرد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد.

مارگریت از مشاهده این حالات دچار ترس و آشفتگی شدید شد. با این وجود، بر اعصاب خویش تسلط یافت. چون به ساحل رودخانه رسیدند. کنت او را بغل گرفت و به طرف دیگر ساحل گذاشت و مثل اینکه تمام خاطرات گذشته را از یاد برده باشد صورتش را بوسید و گفت: مارگریت تو زن بسیار زیبایی هستی، اقرار می‌کنم که دختری را به زیبایی تو ندیده‌ام.

معلوم بود که با گفتن این حرف می‌خواهد موضوع را عوض کند. زیرا نگرانی او همچنان ادامه داشت و باز به فکر فرو رفت.

بعد از صرف شام کنت از او خواهش کرد که برای او کمی پیانو بزند، اما او به پیانو گوش نمی‌داد و چند لحظه بعد مارگریت او را دید که روی صندلی به خواب رفته است.

آهسته پیانو را بست و بافتنی خود را به دست گرفت و در ضمن آنکه سرگرم بافتنی بود به قیافه‌اش خیره شد.

به نظر مارگریت این‌طور می‌رسید که در مغز خسته این مرد اسرار بسیار مدهشی وجود دارد، اما این اسرار درباره‌ی چه چیز بود نمی‌دانست.

پس از مدتی سکوت با خود گفت هر چه می‌خواهد باشد، به چه کار من می‌خورد که اسرار او را بدانم، از کجا معلوم است که اصلاً اسراری وجود داشته باشد.

خواب کنت همراه با هیجان زیاد بود، دو سه مرتبه نفسهای بلند شبیه به آه سوزناک کشید و رفته رفته قیافه‌اش درهم شد و چنان ظاهر خوفناکی داشت که مارگریت از وحشت می‌لرزید.

دوبازوی او رو به زمین آویخته بود و لحظه‌یی بعد با صدایی گرفته این

کلمات از دهانش خارج شد. مال تو است. عصبانی نشو قسم می‌خورم که آن را به تو بدهم، ولی ترا به خدا کاری بکن که کسی نداند.

از صدای حرف زدن از خواب بیدار شد، اولین نگاهش به مارگریت بود، او را دید که سر بزیر انداخته سرگرم بافتن است. از او پرسید مثل این است که من خوابیده بودم؟

مارگریت با لرزش مختصری پاسخ داد منم این خیال را می‌کنم.

در حال خواب حرف می‌زدم؟

شاید ولی من چیزی نشنیدم.

چند لحظه به چشمان مارگریت خیره شد، بعد از جا برخاست و از سالن خارج گردید.

در آن شب مارگریت شب بدی را گذراند و با خود می‌گفت:

من آن را به تو می‌دهم، اما ترا به خدا کسی نداند.

آیا این کلمات چه معنا دارد.

وقتی از خواب بیدار شد در آینه نگاه کرد و دید که رنگش پریده است.

احساس کرد که زندگیش عوض شده و خوشبختی او مانند آب لرزانی است که رو به نیستی می‌رود.

پانزده روز بدون کوچکترین حادثه‌ای گذشت، کنت اورنیس قیافه طبیعی خود را از سرگرفت و ظاهرش کمی آرام شد.

با این حال، زن موجودی کنجکاو است و هر چه بخواهد ساکت بماند

حس کنجکاوی او را از جای خود حرکت می‌دهد.

مارگریت می‌خواست اسرار درون کنت را بداند، اما از کجا و بچه

وسيله؟

زندگی یک نواخت و ساکت او به روحش آزار می‌رساند، البته گردش و

تفریح در جنگلها بسیار لذت بخش است، اما جنگل جنگل است و چوب

و درخت هم نمی‌تواند حرف بزند، فقط شاعران هستند که مناظر زیبای

طبیعت را در برابر یک ساعت صحبت از دست نمی‌دهند.
 نشخوار زن حرف است و تا این نشخوار نباشد غذایش تحلیل
 نمی‌رود و خیالش آرام نمی‌شود.

مارگریت با کدام زن می‌توانست حرف بزند، بعد از آن جشن که
 مراسم معارفه به عمل آمد، چند خانواده از همسایگان او را به منزل خود
 دعوت کردند، ولی کنت تمام این دعوتها را رد کرد.

خانم اورنيس مادر کنت همه جا می‌رفت و از زیبایی عروسش تعریف
 می‌کرد، ولی عقیده داشت که این عروس زیبا آدم احمقی است. زیرا از
 شوهرش اجازه گرفته است که به منزل هیچکس نرود و کسی را هم در
 منزل خود نمی‌پذیرد.

یک روز عصر حادثه عجیبی اتفاق افتاد.

روز بیستم نوامبر بود، یکی از قصبات نزدیک اورنيس دچار حریق
 شد، کنت با عده‌ای برای خاموش کردن آتش به آن قصبه رفت. در این
 گونه موارد کنت آدمی خیراندیش بود و لیاقت زیاد به خرج می‌داد.
 مارگریت با خدمتکارش فانی در سالن تنها مانده بود، مقارن ساعت ده
 زنگ در خروجی قصر به شدت زده شد.

فانی خدمتکار مخصوص بنا به دستور خانم با عدم رضایت برای باز
 کردن در رفت. چند دقیقه بعد مارگریت صدای او را شنید که از پله با
 سرعت تمام بالا می‌آید. پس از لحظه‌ای فانی وارد شد و با قیافه‌ای درهم
 گفت:

خانم، خانم، یک مرد ولگرد و ژنده‌پوشی که بینی برگشته‌ای دارد و از
 چشمانش خون می‌بارد دم در ایستاده، ظاهراً مرد رذل و اوباشی است.
 مارگریت با تعجب پرسید: چه می‌خواهد؟ برای چه اینجا آمده است؟
 با آقای کنت کار دارد، به او گفتم که در منزل نیستند پاسخ داد که: من
 همیشه اینجا می‌آیم خواهش کردم که برود و فردا بیاید، چوبدستی خود

را به طرف من دراز کرد و فریادکنان گفت: که حتماً باید کنت را ملاقات کند.

و بعد چه؟!۹

بعد خواستم در را روی او ببندم، اما او چویدستی خود را بین دو لنگه در گذاشت. من هم ترسیدم و فرار کردم.

مارگریت گفت: تو چه دختر ترسویی هستی، شاید این مرد برای کنت پیغامی آورده است.

و خودش از جا برخاست و به طرف در رفت. فانی جلو او را گرفت و گفت: خواهش می‌کنم در اتاق را قفل و چراغ را هم خاموش کنید، می‌ترسم این مرد آدم کشی باشد.

مگر در این حدود آدم‌کش و دزد هم پیدا می‌شود.

چرا؟ آن کسی که مارکی دو روکس را به قتل رساند.

قاتل آن مرد را کشته‌اند و از آن گذشته من به تو غدغن کرده بودم که نباید نام این شخص را در منزل ببری.

مرد او باش داخل منزل شد و مستقیماً به طرف حمام خانه‌ای که در انتهای راهرو واقع بود پیش رفت و چون پس از بسته شدن درب راهرو نمی‌خواست در تاریکی بماند به در زورآور و شروع به داد و فریاد گذاشت.

مارگریت به خود جرأت داده و به دم در اتاق رفت. وقتی چشم آن مرد به او افتاد چند دقیقه بی حرکت و مبهوت ماند و یک دست خود را بالای چشمش گذاشت. سراپای مارگریت را از نظر گذراند، بالاخره به زبان آمد و پرسید:

شما همان کنتس اورنيس زیبا نیستید؟

مارگریت ابرو در هم کشید و گفت چه می‌خواهید؟

به جای اینکه به او پاسخ بدهد زبان خود را در دهان حرکت داد و مانند

۶۰ خانوادہ ی خوشبخت

کسی کہ با خود سخن می‌گوید گفت: بعضی اشخاص از روز اول خوشبخت به دنیا می‌آیند. این آقای کنت از آنهاست که با آن قلب سیاه توانسته است چنین لعبت زیبایی را که از دیدن او آب در دهان جمع می‌شود به‌تور بیندازد، ولی آیا این دختر برای او چقدر جہیزہ آورده است؟

مارگریٹ با صدای بلندتری پرسید: یک دفعہ دیگر می‌پرسم شما چه می‌خواهید، با کہ کار دارید؟ در این اتاق چه می‌کنید؟

مرد بہ اطراف خود نظری افکند، و سپس بہ صدای بلندی خندید و گفت: شما حق دارید، من بی‌جهت بہ این اتاق آمدم، با این حال زیاد مهم نیست، ہمہ کس مرا در این خانہ می‌شناسد. امروز خیلی پیادہ راہ رفتہ بودم و مدتی در مهمانخانہ مادام گیو، رفع خستگی کردم. مثل این است کہ شرابہای ابن مهمانخانہ چی مغزم را گرم کردہ... باز ہم مهم نیست می‌گذرد. ممکن است بگوئید کہ شوہرتان کجا ہستند؟

بہ شما جواب دادہ شد کہ کنت در منزل نیست، آیا با او کاری داشتید؟ پیغامی دارید؟ اگر ممکن است بہ من بگوئید تا پیغام شما را بہ او برسانم.. پیغام؟ خیر من ہرگز برای کسی پیغام نمی‌آورم، ہر وقت خواستم خودم حرف می‌زنم، ما از قدیم با ہم آشنا ہستیم، کنت دوست قدیمی من است.

ہر وقت کہ می‌آیم باید بہ طور قطع او را بینم، در تابستان گذشتہ خیلی عصبانی شدہ بودم، برای اینکہ شنیدم بہ وین رفتہ زن بگیرد، بر شیطان لعنت! چہ شانس خوبی دارد، ہر وقت او را دیدم در این خصوص بہ او تبریک می‌گویم، این شخص آقای برتراند بود کہ ژوزف در مسافرت خود او را با سگش دیدہ بود. ولی در این خصوص چیزی نگفتہ بود.

برتراند این دفعہ ہم با سگ دانمارکی خود کہ ہیچوقت از او جدا نمی‌شود، آمدہ بود، ولی سگ بیچارہ در حیاط ماند.

مارگریت از خود می‌پرسید؛ این مرد بی‌سروپای ولگرد که این‌طور از کنت خودمانی صحبت می‌کند کیست.

لباس برتراند ظاهر بسیار تنفرآوری داشت، به‌این معنی که نیم‌تنه ماهوتی کثیفی با دکمه‌های بزرگ بی‌ریختی به تن داشت و کلاهی سوراخ و مندرس بر سرش و به‌جای بند کفش ریسمان تاییده‌ای به کفش بسته بود. مارگریت تصور کرد که او مردی کهنه فروش است و با کنت معامله دارد، در هر حال سربلند کرد و به‌او گفت:

ما نمی‌دانیم آقای کنت چه وقت خواهد آمد، خواهش می‌کنم فردا بیایید. برتراند چشمانش را در حدقه به‌وضع مدهشی حرکت داد و گفت: خیلی آهسته حرف بزنید، من کسی نیستم که شما بتوانید مرا دست به‌سر کنید. فردا آقای کنت به‌جنگل می‌رود، من باید دنبال او به آنجا بروم. به‌قول انگلیسها وقت طلا است، بنابراین اگر تا فردا نیاید همین جا بمانم.

در این گیرودار فانی خدمتکار که به‌دنبال خانمش آمده بود، دم در رفت و به‌صدای بلند فریاد کشید.

ژوزف ... ژروم، ژان ماری، مارتون، بیاید و این مرد بی‌سر و پا را که به‌خانم اهانت می‌کند از منزل بیرون بیندازید.

و اگر مارگریت جلو او را نگرفته بود، با این داد و فریادهای پی در پی تمام مردم را به‌قصر می‌ریخت، اتفاقاً این عکس‌العمل برتراند را بیشتر خشمگین ساخت. او با یک دست کلاهش را به‌زمین زد و با دست دیگر چوبدستی خود را بلند کرد و گفت:

مرا از خانه بیرون بیندازند؟ مرا؟ برتراند را؟ آقای ژرم، ژان ماری بیایند ببینم چگونه مرا از این خانه بیرون می‌کنند؟ می‌خواهم در این خانه که تمام آجرها و خشت و گلش مال من است چه کسی پیدا می‌شود تا دست خود را به‌طرف من بلند کند. شما نمی‌دانید که این خانه با تمام

اثاثیه‌اش به من تعلق دارد.

و با چوبدستی خود به دیوارزد و با خشم و التهابی چون دیوانگان فریاد بر می‌آورد و می‌گفت: این دیوارها مرا می‌شناسند، تمام اثاثیه این خانه نام مرا می‌دانند و خبر دارند که من حق دارم آمرانه صحبت کنم، خانم، همین گلوبندی که شما به گردن دارید، اگر من اراده کنم می‌توانم آن را صاحب شوم و اگر یک کلام حرف بزنم آن را دو دستی تقدیم خواهید کرد و به‌طوریکه این خانم خدمتکار می‌گوید اگر من بخواهم به خانم‌ها اهانت کنم کسی نیست که جرأت کند مرا از این کار باز دارد.

و بعد از گفتن این کلمات تهدیدآمیز دست خود را طوری به طرف خانم دراز کرد که اگر مارگریت با یک حرکت تند و سریع عقب نرفته بود می‌توانست کمرش را گرفته و او را بلند کند، اما در حال حرکت چوبدستی او از دستش به زمین افتاد و تا خم شد که آن را بردارد مارگریت خود را به دهلیز رساند و فانی خدمتکار باشتاب تمام در راهرو را بست و کلید را در جا قفلی حرکت داد.

برتراند با لگدهای خشم‌آگین کوشش کرد که در را باز کند و چون از عهده‌ی باز کردن در بر نیامد با هیجان و نفرتی سرسام‌آور شروع به فریاد کرد و دشنام می‌داد و پاها را به زمین می‌کوفت و شبیه حیوانی که او را در غل و زنجیر کرده باشند چنان سر و صدا به‌راه انداخت که فریاد او تا مسافتی دور به گوش می‌رسید.

سگ دانمارکی که فریاد او را شنید در حیاط بنای زوزه کشیدن و پارس کردن را گذاشت، به‌طوری که تمام سگهای مجاور به صدا در آمدند.

مارگریت که در ابتدا در نتیجه اهانت‌های برتراند ناراحت شده بود با این وضع می‌ترسید که در فشارهای پی‌درپی این حیوان افسار گسیخته درب راهرو بشکند و نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد، اما فانی به‌او توصیه کرد که از خارج کسی را بطلبد و می‌خواست برای انجام این کار از

در دیگر خارج شود، ولی در همانوقت خوشبختانه کنت به اتفاق نوکرش در سرکوچه ظاهر گردید و از فانی پرسید: این چه سروصدایی است. خدمتکار به طرف او دوید و قبل از اینکه مهلت بدهد مارگریت حرفی بزند با حالتی آشفته و اضطراب آمیز برای او ماجرا را تعریف کرد و گفت: یک مرد ماجراجو که ظاهر دزدان را دارد داخل منزل شده و چون ما به او تکلیف کردیم از منزل خارج شود شروع به تهدید نمود و به قدری جسارت پیدا کرده بود که می‌خواست خانم را در بغل بگیرد. قیافه کنت از شدت خشم در هم شد و با صدای بلند گفت:

این چه حرفی است!؟

و با همان شدت و خشم به طرف اتاق حمام رفت. مارگریت با وحشتی سخت خود را به طرف او انداخت و توصیه کرد که احتیاط را از دست ندهد. اما به محض اینکه در اتاق باز شد خشم و ناراحتی کنت به یک نوع وحشت و اضطراب مخصوص تبدیل شد و دو قدم به عقب برگشت. و در ضمن اینکه کوشش می‌کرد بر اعصاب خویش مسلط شود با لکنت زبان گفت:

چطور؟ آقای برتراند شما هستید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ قیافه برتراند به اعلای خشم رسیده بود و گویی که با نگاههای آتشین خود کنت را تهدید می‌کرد، ولی به زحمت زیاد خودداری نمود و با قدمهای لرزان جلو آمد و نفس زنان گفت:

بلی آقای کنت، من خودم هستم، ملاحظه می‌کنید در منزل شما با من این طور رفتار می‌کنند، نمی‌دانم اینها چه فکر می‌کردند، آیا به دستور شما است که باید با من این معامله را بکنند، مگر شما به آنها نگفته‌اید که با من نمی‌شود سربسر گذاشت. می‌خواهید با این کارها پای مرا از این منزل ببرید. خیر شما این قدر نادان نیستید، زیرا می‌دانید سودی نخواهد

داشت.

کنت به آرامی گفت: هرگز شما نباید این گونه فکر بکنید، آنها شما را نمی شناختند.

برای چه به نوکرهای خود درباره من سفارش نکرده اید خواهش می کنم مرا به آنها هم معرفی کنید.

کنت با نهایت خونسردی گفت: کافی است لازم به این معرفی نیست. شما باشخص من کار دارید. دیگران حق دخالت در این کارها را ندارند، خواهش می کنم آرام بگیرید وکلاه خود را از زمین بردارید و به اتفاق هم بیایید تا با هم صحبت کنیم.

برتراند چوبدستی خود را برداشت و نگاه تندی به مارگریت انداخت و مختصر تعظیمی کرد و بدون حرف به دنبال کنت به راه افتاد. مارگریت از آنچه می دید چون یک رؤیای وحشتناک از نظرش می گذشت. تعجب و حیرت او بیشتر از این جهت بود که برای چه شوهرش به نوکرهای خود فرمان نداد تا با چوب و چماق این مرد بی شرم را که به زنش اهانت کرده و بدون اجازه داخل منزلش شده سیاست نمایند.

اما چون قیافه طبیعی شوهرش را دید تمام خشم و هیجان او چون قطعه ای برف به زمین ریخته شد، زیرا می دید که کنت از دیدن این مرد رنگش پریده و تعادل خود را در برابر او از دست داده و به جای اینکه حرفی بزند یا اعتراضی بکند مانند یک دوست و آشنای هم پایه او را دعوت کرد که در اتاق پذیرایی با هم صحبت کنند.

مارگریت هر روز با یک مسأله عجیب در این منزل روبرو می شد، این شگفتی ها برای او کاملاً بی سابقه بود، شاید همه را در خواب می دید و هنوز باور نمی کرد آنچه را که دیده است در بیداری است. آیا این برتراند کیست که کنت به او احترام می کند؟

با این افکار درهم چون کسی که مغزش را کوبیده اند. به اتاق خود

برگشت و مقارن ساعت یازده شب فانی که برای انجام کاری خارج شده بود بازگشت کرد و گفت:

خانم راستی آنچه را که ما امروز دیدیم باور کردنی نبود. همین حالا دیدم که آن مرد ولگرد از عمارت خارج شد و آقای کنت خودشان تادم در به‌مشایعت او رفته بودند و چند دقیقه هم جلو در با هم سرگرم صحبت شدند.

ماگریت گفت: لابد تو هم بنا به عادت همیشه به‌سخنان آنها گوش می‌کردی.

خیر، من صحبت آنها را گوش نمی‌کردم، اما برتراند با صدای بلند می‌گفت: بسیار خوب قبول کردم، یک هفته بعد یکدیگر را ملاقات می‌کنیم، اما اخطار می‌کنم آخرین کلام من است و غیر از آن نباید باشد. کنت را دیدم که خیلی خشمگین است، دستهایش به‌شدت تمام می‌لرزید، فقط یک کلام حرف زد و گفت: همان است که گفتم شما آدم خوبی نیستید.

برتراند از شنیدن این پاسخ ناراحت شده و می‌خواست پاسخ بدهد، اما کنت با یک اشاره او را امر به سکوت کرد. او هم حرفی نزد و بیرون رفت.

یادم می‌آید که در سال گذشته کنت دستور داد هر کس به این محوطه داخل شود او را بیرون کنند، یک روز دهقانان به فرمان او کتک سختی خوردند و کسی جرأت نداشت در این حدود گوسفندهای خود را چرا بدهد.

نوکرها از کنت می‌ترسند و مادرش هم بدون اجازه او حق ورود به این محوطه را ندارد، زیرا همه می‌دانند که کنت از سر و صدای زیاد متنفر و بیراز است. اما امروز چیزهایی دیدم که عقلم باور نمی‌کند، حقیقت این است که منم از دیدن این عجایب دیوانه می‌شوم، آخر چگونه ممکن

۶۶ خانوادگی خوشبخت

است یک مرد بی سرو پا بتواند با این گستاخی به آقا و خانم کنت بدرفتاری کند.

مارگریت اشاره به سکوت نمود، زیرا برای او خوش آیند نبود که یک خدمتکار ساده در زندگی او بیش از این دخالت نماید.

دومرتبه پارچه برودری را به دست گرفت و چند دقیقه بعد صدای قدمهای سریع و پشت سر هم کنت از پله ها و سپس از دهلیز به گوش رسید.

در باز شد و کنت داخل شد، ظاهری نسبتاً متفکر داشت. از دورنگاه خیره ای به زنش انداخت، این نگاه مانند نگاه آدم بدبختی بود که به سختی رنج می کشید، اما از شدت خشم می خواست حرص و طغیان خود را روی دیگری خالی کند.

مارگریت از او پرسید: موضوع حریق به کجا منتهی شد؟ کنت هرگز انتظار این سؤال را نداشت، معهذاً به سادگی پاسخ داد چیز مهمی نبود، اصطبل کوچکی آتش گرفته بود و خوکهای اصطبل هم فرار کرده بودند.

مارگریت خندید و گفت: مثل اینکه دلتان نمی خواست خوکها سالم بمانند.

من؟ برای چه؟ شما که می دانید همیشه طالب خوشبختی دیگران بوده ام.

سپس در حالیکه دستهای خود را به پشت گذاشته بود در اتاق، بنای قدم زدن گذاشت و از زیر چشم مارگریت را نگاه می کرد.

انسان دارای طبیعتی است که هر چه کم حرف تر باشد در این مورد از سکوت ناراحت می شود، زیرا بسیار مشکل است که در برابر کسی که تعمداً سکوت می کند، بی خیال بماند. پس از چند لحظه گفت: آدم در این اتاق خانه خفه می شود، شما هم که بخاری را مانند کوره جهنم آتش

کرده‌اید، نمی‌دانم خودتان چطور در این اتاق می‌مانید؟
پنجره را گشود و مارگریت هم به طرف بخاری رفت و قطعات ذغالی را
که هنوز آتش نگرفته بود بیرون آورد.

تعجب او بیشتر برای این بود که اتاق حرارت زیادی نداشت و البته
کسی که خلق‌اش تنگ باشد از هر چیز می‌خواهد ایراد بگیرد.
دو مرتبه به جای خود نشست و برودری را به دست گرفت.
کنت، در برابر او ایستاد و پرسید: به چه کاری مشغولید؟
می‌بینید که پارچه برودری را می‌دوزم.

برای چه تا این وقت شب کار می‌کنید برای چشم شما خوب نیست.
بر حسب عادت است، مطمئن باشید که هیچوقت خسته نمی‌شوم.
اما شما نمی‌دانید که مرد چقدر ناراحت می‌شود وقتی ببیند زنش
همیشه برودری را به دست گرفته است.

راست است قبول می‌کنم، سپس آن را به کناری انداخت و خود را به ته
صندلی کشاند و دستها را زیر بغل گذاشت و گفت: مثل اینکه می‌خواستید
چیزی بگویید.

کنت شانه‌های خود را تکان داد و مجدداً در اتاق به راه افتاد، وقتی دو
مرتبه برابر مارگریت رسید چون او را در سکوت خود مصمم دید قیافه
جدی خود را عوض کرد و به طور شوخی گفت: راستی می‌خواستم
پیرسم این خدمتکاران جوان را شما از کجا صید کرده‌اید؟

از دریاچه ژنو، او یک دختر شهرنشینی است که مدت‌ها در پاریس
اقامت داشته و روی هم رفته دختر بسیار زرنگی است.

اگر بدتان نیاید می‌خواستم بگویم که او یک کمی احمق است.

احمق است! مگر چه تقصیری مرتکب شده؟

وحشت‌های بی‌جای او، و عادت خوابیدن سراپا، همه این چیزها دلیل
حماقت او است، مگر او نبود که آقای برتراند را به جای یک دزد ماجراجو

گرفته بود، خیلی به‌خیر گذشت که این مرد تمام اهالی قصبه را با فریادهای خود به‌سر شما نریخت. ظاهر این مرد این‌طور است که همه او را دزد و ماجراجو می‌دانند، در صورتی که این‌طور نیست. فقط کمی عصبانی است ولی اگر بیشتر سربسروش می‌گذاشتید سر و صدای زیادتر به‌راه می‌انداخت.

مارگریت گفت: حق با شما است. او یک دختر ساده‌لوحی است، اما آنچه را که شما می‌گویید در اینجا مصداق پیدا نمی‌کند، این آقای برتراند دارای عادت بسیار بدی است. اگر من به‌جای شما بودم و آقای برتراند می‌خواست زن شما را در بغل بگیرد خیلی عصبانی می‌شدم.

آیا شما گمان دارید که او می‌خواست شما را بغل کند، او دیده است که شما می‌ترسید، با این مسخره بازی می‌خواسته شما را بترساند، شوخی‌های او همیشه زنده است، از آن گذشته تمام زن‌ها این‌طورند و زود می‌ترسند. اگر شما زیاد عصبانی نمی‌شدید او هم گستاخی نمی‌کرد که با یک زن بیگانه این‌طور رفتار کند.

مارگریت این دروغ‌ها و ظاهرسازی‌ها را بلعید، اما با حیرت گفت: او از دوستان شما است، گمان می‌کنم همین‌طور باید باشد.

اندام کنت از این اهان‌ت بی‌صدا لرزید و گفت: چطور ممکن است او از دوستان من باشد مگر اینکه بخواهید مرا با این سخنان عصبانی کنید.

خیر این قصد را ندارم، اما شما با او خیلی مهربانی کردید.

پس می‌خواستید این مرد را به‌گناه اینکه دوسه گیل‌اس مشروب صرف کرده است با دست خفه‌اش کنم.

خیر من می‌خواستم لطف و نرمی شما مانند سایر مردم باشد مخصوصاً نسبت به‌من هم این‌طور مهربان باشید.

سپس قیافه‌ی خندانی به‌خود گرفت و با آهنگی کودکانه گفت: آقای کنت لازم نیست این سخنان را به‌من بگویید. فقط بگویید، این آقای

برتراند کیست و مطلب تمام می‌شود؟ کنت از این وضع دوستانه خرسند به‌نظر می‌رسید و قیافه قبلی خود را از سر گرفت و گفت: می‌دانستم که خیلی مایلید این سؤال را بکنید، خدایا زنها چقدر کنجکاو هستند! آقای برتراند از مردان نیکوکار این محل است.

بعد از تمام کارها و حرفه‌ها هنوز زندگی خوبی ندارد، در ابتدا گوسفندچران بود، سپس شاگرد روستا شد، چندی بعد شغل پادوی را به‌عهده گرفت، چند وقت هم انباردار کالای تجارتی بود و از آن تاریخ با خودش عهد کرد که دیگر مشروب صرف نکند، ولی توانست و بالاخره چون از این کارها و مشغله‌ها نتیجه‌ای نگرفت یک حجره خورده فروشی باز کرد و چندی بعد توانست در لیون مغازه بزرگی باز کند.

گاهی از اوقات یک سری به‌این جاها می‌زند، شاید میزها و اثاثیه کهنه‌ای برای مغازه خود پیدا کند.

انبار قدیم من مملو از مبل‌های کهنه و عتیقه‌های مختلفی است که جای وسیعی را اشغال کرده و اگر کسی حاضر می‌شد آنها را از من خریداری کند راضی بودم. به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که این مرد کارگر آبرومندی است و برای تهیه معاش خود به‌اطراف می‌رود. با این تفصیل باید قبول کنید که خدمتکار شما بی‌جهت به او اهانت کرده است. مارگریت می‌خواست با این بیانات خود را قانع کند، ولی از او پرسید: در این صورت برای چه تاکنون مرا به‌این انبار نبرده‌اید، شما می‌دانید که پدر من بازرگان مبل فروشی است و من از دیدن مبل‌های کهنه خوشم می‌آید.

کنت گفت: در انباری، غیر از مبل‌های شکسته و میزهای بی‌پایه و صندلی‌های بی‌دسته چیز دیگری یافت نمی‌شود، ولی آقای برتراند گاهی از اوقات بعضی لوازم را از بین آنها انتخاب می‌کند و پولهایش را هم نقد می‌پردازد.

وقتی که مارگریت برای خواب به اتاق خود رفت، نتوانست بخوابد، زیرا آنچه را که شوهرش گفته بود باور نمی‌کرد.

مارگریت اخلاق شوهرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که او به تمام آثار تاریخی و ااثیه منزلش علاقه و دلبستگی زیاد دارد و حاضر است قصر او را بسوزانند، اما ممکن نمی‌شود که حاضر به فروش ااثیه کهنه خود بشود و اگر این حرف راست باشد که آقای برتراند با او معامله داشته و مرد تنگدستی است که از خرید و فروش چیزهای کهنه امرار معاش می‌کند، برای چه این مرد ولگرد که سروپایش یک فرانک ارزش نداشت چنان آمرانه با کنت حرف می‌زند، به طوریکه کنت از دیدن او رنگش پرید و قلدری‌های این مرد را با آن همه احتیاط تحمل نمود.

سخنان مرد خورده فروش را به‌خاطر می‌آورد که گفته بود: این خانه به‌من تعلق دارد، این گلوبند که به‌گردن شما است اگر بخواهم می‌توانم آن را صاحب شوم، تمام این جملات آمرانه نشانه‌ای از آلودگیهای کثیف است و شاید اسراری مدهش در آن وجود داشته باشد.

مارگریت با این افکار درهم، خفاش خطر را در برابر چشمان خود می‌دید و آینده‌ای تاریک در پشت این حوادث نامطلوب به چشم می‌خورد که تصوّر آن برای دختری مانند او بسی هراس‌انگیز و خوفناک بود.

مدتی در بستر غلطید، اعصابش چنان تحریک شده بود که مغزش مانند دیگ جوشان صدا می‌کرد و خواب به چشمانش نمی‌آمد.

چه حادثه هولناکی در انتظارش بود؟ خودش نمی‌دانست.

نزدیک نیمه‌های شب خوابهای پریشان دید و به‌نظرش رسید که کسی بالای سر او ایستاده و حتی صدای آه کشیدن او را شنید.

با وحشت تمام چون دیوانگان خود را از تخت به‌زیر انداخت و شروع به فریاد کردن کرد.

او خیال می‌کرد فریاد می‌کند، اما حقیقهٔ صدایی از گلویش خارج نمی‌شد و کسی هم در اتاق نبود.

چشمان خود را مالش داد و با دیدگانی وحشت‌بار به اطراف نگریست. اتاق شوهرش فقط به وسیله یک دیوار با او فاصله داشت، با نوک پا خود را پشت در اتاق او رساند، چراغ هنوز می‌سوخت و کنت مانند دیوانگان در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، آه‌های عمیق می‌کشید و صدای این آه‌های کوتاه چنان رعب‌آور و هراس‌انگیز بود که سرپای او را لرزاند.

از بیم اینکه مبادا کسالتی داشته باشد دست خود را به دستگیره در گذاشت، می‌خواست چیزی بپرسد، اما ضعف بر او غالب شد و چند لحظه در همانجا بی حرکت ماند و نفس را در سینه حبس کرد.

بالاخره خیلی آرام پرسید: روزه کسالت داری؟
یقین داشت که کنت صدای او را نشنیده و یا اینکه به قدری فکرش مشغول بوده که چیزی را نشنیده است. لحظه‌یی بعد چراغ را خاموش کرد و بروی تخت خود دراز کشید.

در آن شب در درون مارگریت، غوغایی بر پا بود، چند بار به پشت در رفت تا شاید صدایی بشنود، اما تاریکی شب و سکوت مطلق، وحشت او را دو چندان کرد و باز چون جن‌زدگان دوباره به بستر خود باز گشت.

در آن روز، مارگریت تا غروب آفتاب با شوهرش روبرو نشد، او سپیده دم بدون همراهی زنش از خانه بیرون رفته بود. شب هنگام، وقت صرف شام او را دید که چهره‌اش در هم و افسرده است، بعد از صرف شام به اتاق خودش رفت، دو سه سیگار کشید و بعد به اتاق زنش آمد. چند کلمه صحبت کرد و سپس برای خواب به اتاقش بازگشت.

فردا و پس فردایش هم همین طور گذشت. روز سوم به زنش گفت: برای انجام یک کار فوری به پاریس می‌رود، بدون اینکه بگوید، برای چه کار و چه مدت در سفر خواهد بود.

مارگریت آن روز را به تنهایی گذراند، گردش کوتاهی کرد، به بیماران علیلی که از آنها حمایت می‌کرد. سری زد و بقیه روز را در اتاق‌اش تنها ماند. یک روز که سرگرم نواختن پیانو بود. به او خبر دادند که مادر شوهرش خانم اورنيس به دیدنش آمده و تعجب کرد که برای چه این زن در غیاب کنت به دیدار او آمده است.

خانم اورنيس وقتی روی صندلی نشست بدون مقدمه گفت: دخترم چیزهای عجیب می‌شنوم، برای چه تنها مانده و اجازه داده‌اید که شوهرتان به مسافرت برود.

مارگریت به سادگی گفت: نمی‌دانم. کنت در پاریس کار لازمی داشت. چه پاسخ خنده داری ... از چه وقت است که این آقا کار فوری پیدا کرد، اما اگر من به جای تو بودم با این مسافرت‌های در بسته موافقت

نمی‌کردم. آخر مردی مانند او که تازه عروسی کرده چگونه ممکن است تنهایی به مسافرت برود؟

از آن گذشته نباید دانست که او برای چه کاری به پاریس می‌رود؟ لابد با صراف خود کار داشته است. البته مطمئن هم نیستم. کارهای او همه تعجب‌آور است، اما من فکر می‌کردم که به شما گفته است که برای چه مسافرت می‌کند.

هر چه لازم باشد به من می‌گوید.

آفرین! به او ایمان خوبی دارید، اما برای چه از او نمی‌پرسید کجا می‌رود؟ در ایامی که ما با هم زندگی می‌کردیم هر وقت به سفر می‌رفت از من اجازه می‌گرفت. من از او نوع کارهایش را می‌پرسیدم. از آن گذشته برای چه شما این برتراند را به منزل راه دادید؟

من راه ندادم شما نمی‌دانید او چگونه داخل این منزل شد.

من همه چیز را می‌دانم، نوکرهای شما از این پرحرفیها زیاد می‌کنند، حتی خبر دارم که این ولگرد می‌خواست ... چه بگویم این داستان را همه مردم دهکده مجاور هم می‌دانند. من نمی‌گویم، آنها مردمان بدی هستند. اما ممکن است بعضی حرفهای دیگر هم زده شود.

مارگریت پرسید: خوب به عقیده شما من چه کار باید بکنم؟

کمی جدی حرف بزنیم. روز اول به شما یادآور شدم که باید مراقب حرکات شوهرت باشی. من نمی‌دانم او چه دردی دارد؟ مثل این است که تصمیم گرفته تمام املاک خود را قطعه قطعه بفروشد، نمی‌دانم این همه پول را به مصرف چه می‌رساند، سال گذشته یک قسمت از جنگل را به آقای کنت روزان فروخت و در برابر اعتراض به من گفت:

به پول احتیاج دارم. ولی از همه جالب‌تر موضوع آقای برتراند است، این مرد ولگرد را از همه جا رانده‌اند و به غیر از این منزل در هیچ خانه‌ای راهش نمی‌دهند، عزیزم وقتی اشخاص ببینند یک مرد ولگرد و زنده‌پوش

مانند او از این خانه بیرون می‌آید و مبلهای کهنه را می‌برد چقدر این عمل زشت و زننده است.

مردم ایراد می‌گیرند و می‌گویند که این کارها غیر از آبروریزی چیز دیگری نیست. ولی ما خودمان باید این مسائل را درک کنیم.

مارگریت گفت: مردم هر چه می‌خواهند بگویند یک مرد ولگرد هم حق دارد نان بخورد.

منهم مخالف نیستم، هرکس حق دارد نان بخورد و زندگی کند، اما شما نمی‌دانید که در بین اثاثیه عکس‌های قیمتی هم دارد، برای چه آنها را نمی‌فروشد.

کدام عکسها.

عکس مارکیرایپاک. معشوقه سابقش که او را مانند بت‌های یونانی در انبار خود حفظ می‌کند. کسی که زن دارد برای چه باید عکس معشوقه‌های قدیم را مثل عتیقه نگاهداری کند.

مارگریت پرسید: پس چرا شما دخالت نمی‌کنید.

خیر. من هرگز به خود حق نمی‌دهم که در کارهای او دخالت کنم، مثل این است که شما از این بره می‌ترسید.

سپس از جا برخاست و گفت: ممکن است در غیاب او به منزلم بیایید در آنجا با هم صحبت می‌کنیم.

خیر، صبر می‌کنم تا آقای کنت از مسافرت بیاید.

دانستم جرأت ندارید که بدون اجازه شوهرتان حتی برای صرف شام به منزل کسی بروید، فکر نمی‌کردم تا این اندازه از او احتیاط کنید.

بعد از رفتن کنتس، مارگریت مدتی متفکر ماند و وراجی‌های او را در عالم خیال با هم دسته‌بندی کرد، بدگویی‌ها را کنار گذاشت تا رسید به مسأله مهمی که کنتس در بین سخنان خود گفته بود.

او می‌گفت: خانمی به نام مارکیرایپاک در سابق معشوقه کنت بوده و

بعد از مدتی بین آنها جدایی واقع شده، اما کنت عکس او را مدتی به دیوار آویخته و پس از چندی آن را در انبار در ردیف سایر آثار خانوادگی خود جای داده است.

وقتی افکار خود را منظم ساخت حس کنجکاوی او تحریک شد، می‌خواست عکس این معشوقه سابق را ببیند، اما قبل از این اقدام چون میل نداشت هیچکس از کنجکاوی او باخبر شود خدمتکار مخصوص آقای کنت را برای فرستادن نامه‌ای به خارج فرستاد. فانی را هم برای کار دیگر روانه کرد، وقتی تنها ماند چراغ را به دست گرفت و خود را به طبقه پایین رساند. در سمت چپ راهرو پله‌ای چوبی دید، پایین رفت و مقابل در بزرگی رسید.

با کلیدی که همراه داشت آن را گشود و داخل انبار بزرگی شد. این انبار وسیع به وسیله دو دریچه کوچک روشنایی می‌گرفت، انبار بسیار تمیز و مرتبی بود، مبلمان با سلیقه تمام در کنار هم چیده شده و شخص تازه وارد می‌توانست همه چیز را ببیند. در بین تمام عکسها و دور نماها عکس مارکیرایپاک نظرش را جلب کرد. برای اینکه خوب به این عکس نگاه کند روی چارپایه‌ای نشست و با خود گفت: اتفاقاً او خیلی شبیه من است.

عکس را با خودش به اتاق آورد و چند لحظه با دقت تمام به او خیره شد، وقت خوابیدن آن را روی میز توالت گذاشت، بعد که روی تخت دراز کشید دو مرتبه آن را به دست گرفت و با خود گفت: آه ... شوهرم ترا دوست داشته بعد از تو جدا شده ... برای چه؟ مگر تو قشنگ نبودی شاید با او بدرفتاری کرده بودی.

در این وقت پیشخدمت نامه پدرش را به دست او داد، پدرش نوشته بود عمو بنیامین بیمار شده و امید خوب شدن ندارد و پدرش ضمن نامه تقاضا کرده بود که اگر بتواند برای دیدن عمو بنیامین بیاید.

وقتی کنت از مسافرت آمد، مارگریت نامه را به او نشان داد و اجازه خواست که برای دیدار چند روزه به ژنو برود.

شوهرش گفت: البته این کار مطابق میل من نیست، زیرا می خواستم فردا ترا به مسافرت ببرم، اما در برابر اصرار او مارگریت پاسخ داد. باشد قبول می کنم به شرط اینکه زود برگردی.

قطار سریع السیر پاریس - ژنو، شب هنگام در «بوم» توقف می کرد و این طور قرار شد که مارگریت بعد از صرف شام حرکت کند.

کنت خیلی اوقاتش تلخ بود، از این جهت مارگریت نخواست درباره عکس و صحبت های مادرش با او گفتگویی کند.

فکر کرد آن را در جایی مخفی سازد، زیرا احتمال داشت عمو برتراند در غیبت او بیاید و کنت با او به انبار برود و اگر عکس آنجا نباشد از او توضیح بخواهد، پس تصمیم گرفت عکس را دو مرتبه در جای خودش بگذارد.

بعد از ظهر آن روز در ضمن اینکه با کنت گردش می کرد، چند بار به زبانش آمد که در خصوص عکس چیزی بپرسد، اما نتوانست حرفی بزند و به بهانه تهیه مقدمات سفر از او جدا شد و به اتاق خودش رفت.

عکس را برداشت تا آن را در انبار در جای خودش بگذارد. درب انبار کاملاً باز بود و متوجه شد که یکی از نوکرها داخل آنجا شده و پنجره را برای هواخوری باز کرده است.

به فکرش رسید که ممکن است آقای برتراند برای خریدن مبل های کهنه بیاید و با اینکه شتاب داشت که هرچه زودتر خارج شود، اما مدتی وقت خود را صرف این کرد که عکس را درست سرجایش بگذارد.

وقتی سر بلند کرد متوجه شد که یکی از سنجاق های موهایش گم شده، مدتی دیگر وقت او به جستجوی سنجاق گذشت و چون آن را پیدا نکرد به فکرش رسید که ممکن است سنجاق در اتاق خودش یا جای

دیگر گم شده باشد.

می‌خواست به عقب برگردد اما ناگهان در لحظه‌ای که پای خود را روی پله‌کان گذاشته بود از طبقه بالا صدای پای کسی را شنید. گوش فرا داد. این صدا کم‌کم نزدیکتر شد، صدای کنت و بعد از آن آهنگ سخنان زننده و تند آقای برتراند شنیده شد.

پیش‌بینی او درست بود، برتراند برای خریدن مبلهای کهنه آمده بود. با خود گفت: بدجایی گیر کردم، با ترس زیاد از چند پله بالا رفت و در بین راه پیش خود فکر کرد من چقدر دیوانه‌ام. اگر مرا دید موضوع را به او خواهم گفت. اما این طور خوب نیست. به او گفته بودم که می‌خواهم جامه‌دان سفریم را ببندم، او آدم بدگمانی است. شاید فکر دیگری بکند. صدای گفتگو و قدمهای آنها لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد، باشتاب تمام خود را داخل انباری کوچکتري که دیوار به دیوار آن انباری بزرگ بود وارد نمود، در آنجا یک صندلی کهنه دیده می‌شد، آهسته روی آن نشست.

آقای برتراند به اتفاق کنت داخل انبار شدند، کنت نگاهی عجیب به اطراف افکند. مثل اینکه می‌خواست مطمئن شود که کسی در نزدیکی‌ها به گوش نایستاده باشد. برتراند مانند یک توده سنگین خود را به روی مبلی انداخت و گفت: اوف ... آقای کنت شما مرا خسته کردید، لازم نبود مرا از این پله‌ها بکشانید پایین. این همه احتیاط را برای چه می‌کنید؟ در اتاق خودتان هم می‌توانستیم صحبت بکنیم، بارها گفته‌ام که در این انباری غیر از چند قطعه عکس چیزی پیدا نمی‌شود که ارزش داشته باشد! و اگر زیاد اصرار دارید حاضرم در برابر یکهزار فرانک این مبلا را قبول کنم و به حساب منظور نمایم. سپس از جا برخاست و به اثاثیه کهنه انبار نگاهی از روی عدم اعتماد افکند. بعد شانه‌های خود را بالا انداخت و چون می‌خواست به انبار دیگر برود کنت بازویش را گرفت

و او را نشانند و گفت:

باشد دیگر در این خصوص صحبتی نداریم، کسی که کنت باشد به آثار تاریخی خانوادگی خود علاقمند است.

برتراند روی صندلی نشست و پاهای خود را با گستاخی روی مبلی دراز کرد.

کنت اورنيس مانند غلام حلقه به گوش در برابر او ایستاده بود. برتراند با خنده ای زهر آگین گفت: خیال می کنید فکرتان را نخوانده ام، شما فکر می کنید که من پیر شده ام و می گوید این یک پیرمرد فرسوده ای است که صورتش چروک خورده و نزدیک به مردن است و شاید یک حادثه کوچک مرا از شرش خلاص کند، اما لازم است ساده و پوست کنده بگویم که نباید به ظاهر من گول بخورید، پدرم هم مثل من بود و در سن هشتاد دوسالگی از دنیا رفت. در حالیکه من خیلی مانده تا بمیرم. خرب، بفرمایید پولها کجا است.

دندانهای کنت به صدا در آمد و با خشم گفت:

کدام پول؟ توقعات شما پایان ناپذیر است و کم کم کار را به جاهای باریکی رسانده است.

خیر اشتباه می کنید و مرا هم می شناسید که آدم جدی هستم.

آقای برتراند، من نباید بدانم این پولها را چه می کنید، کار شما هم که آن قدرها بد نیست.

برعکس، زمانه خیلی سخت است و درآمد هم بسیار کم است و با کار کردن زیاد کاری از پیش نمی رود.

خیر، آقای برتراند بگوئید می خواهید خوب زندگی کنید و با دخترها هم سروکله بزنید.

نه آقای کنت، سروکله زدن با دخترها مرا راضی نمی کند، از آن گذشته من از پولهای خودم برای تهیه یک منزل صرفه جویی می کنم، پنجاه هزار

فرانک دیگر لازم دارم تا قیمت خانه کامل شود و آمده‌ام این پول را از شما بگیرم، اورنيس مشتی محکم به دیوار کوفت و گفت: شما می‌خواهید مرا ورشکست کنید. پنجاه هزار فرانک در دفعه اول دادم، چهل هزار فرانک هم سال گذشته پرداختم و پنجاه هزار فرانک هم امروز می‌خواهید.

بسیار خوب جمع آن می‌شود یکصد و چهل هزار فرانک. در حالیکه شما سالی ششصد هزار فرانک درآمد دارید و از درآمد شما چیزی کم نمی‌شود، از آن گذشته دارایی پدرزنت را حساب نکرده‌ام. از ژنو به من خبر داده‌اند که او مرد میلیونر و خرپولی است.

آقای برتراند قباله عقد خودم را به شما نشان دادم و گفتم که زنم برای من یکشاهی جهیزیه نیاورده فقط پدرش سیصد هزار فرانک به خودش داده که من در آن هیچ تصرفی ندارم.

برتراند با تنفر گفت: پس او مرد خسیسی است و از یک یهودی هم کنس‌تر است. وانگهی شما می‌توانید این دختر را بدوشید. او که کاملاً مطیع شما است.

مارگریت تمام این سخنان زننده را می‌شنید و آخرین کلامی که از دهان برتراند خارج شد مغزش را تکان داد و اکنون که این مطالب را می‌شنید به خاطرش می‌آمد که کنت در وقت عروسی چقدر اصرار داشت که یکشاهی از جهیزیه قبول نکند.

پس، این موضوع که در آن وقت به نظر مارگریت حاکی از عزت نفس کنت بود دلیل دیگری داشت.

آیا چه خطری شوهرش را تهدید می‌کرد؟ ... این مرد ولگرد کیست که به جای تقاضا این‌طور آمرانه حرف می‌زند. این اقتدار نامرئی چه سرچشمه‌ای دارد؟

این‌طور به نظر می‌رسد که برتراند دارای اسلحه مخوفی است، آیا ممکن نبود که همین حالا اسلحه خود را نشانه رود؟

از وحشت می‌لرزید و با خود می‌گفت؛ آیا چه می‌بینم و چه می‌شنوم؟! این بود سعادت‌ی که برای خود خریدم و دست و پا بسته در گردابی هولناک دچار شدم.

احساس می‌کرد که آینده‌اش در معرض خطر عظیمی است، زیرا زندگی او در اختیار این مرد ولگرد قرار گرفته و او می‌تواند همه چیز را واژگون سازد.

از شدت هول می‌خواست فرار کند، قلبش از جا کنده شده بود، اعصابش کشیده می‌شد، طوفانی عظیم در مغزش بر پا شده بود، چیزهایی در هم و بی‌معنی را در نظر خود مجسم می‌کرد، آنها اشیاء هولناکی بودند که پنجه‌های خود را بسوی او می‌کشاند، قلبش را می‌فشرد و خفاش بدبختی با قیافه‌ای کریه و زشت بال و پر خویش را بالای سرش گسترده بود، خودش نمی‌دانست برای چه آنجا نشسته و این گرزهای کوبنده را تحمل می‌کند.

دلش می‌خواست فریاد بکشد، گریه کند، قلب خود را بخراشد و چون ماری سرکوبیده دست و پا بزند و راهی برای نجات خود پیدا کند. در این وقت کنت مشت‌ها را گره کرده و آن را با ضربتی سخت به روی میز کوفت و با آهنگی مرموز که حاکی از پشیمانی بود گفت:

چه بی‌احتیاطی بزرگی کردم، برای چه باید در آن لحظه مستی و بیحالی مرا وادار به چنین کاری بکند... اما آقای برتراند در آن روز قرار شد که من فقط یک دفعه پول بدهم و برای همیشه از این مزاحمت راحت باشم، آقای برتراند، شما دزد بی‌رحمی هستید. دزد خطرناکی که دلم می‌خواهد بروتان تف بیندازم.

مرد خورده‌فروش با خونسردی وحشیانه‌ای گفت: مرا دزد می‌خوانید؟ این کلام را از کجا یاد گرفته‌اید؟ اتفاقاً افرادی مانند من حق و حساب سرشان می‌شود، آقای کنت زیاد خشمگین نشوید، شما در حال

طبیعی نیستید، برای چه می‌گویید بی‌احتیاط بوده‌اید؟ کاری را که شما در آن روز انجام دادید اتفاقاً بسیار عاقلانه بود و با این عمل مردانه جان خود را از مرگ نجات دادید. اگر غیر از این بود سر شما به باد می‌رفت.

اگر زندگی بدون پول ارزش ندارد پول بدون زندگی هم بی‌قیمت است، آقای کنت آدم عاقل نجات دهنده خود را این‌طور تهدید نمی‌کند. آنهم یک نجات دهنده معقول و آبرومندی مثل من که نه تنها معقول و مؤدب است، بلکه از هر جهت به نفع شما صحبت می‌کند.

سخنان شما باعث تعجب من است، می‌دانم از دیدار من مسرور نمی‌شوید. به‌همین سبب در این مدت سه سال بیش از سه مرتبه خدمت نرسیدم، به‌نظرم از هر جهت احتیاط کرده‌ام.

چند روز پیش به‌خود می‌گفتم بگذار ماه عسل خود را به‌خوشی و کامرانی بگذرانند و چون از قیافه زننده من خوشش نمی‌آید بهتر است دو سه ماه مرا فراموش کند. اما در هر حال من نباید از زندگی دست بکشم. اگر من به‌جای شما بودم هر وقت این آقای دزد یعنی برتراند را می‌دیدم از او تشکر می‌کردم. من برای چه اینجا می‌آیم، برای اینکه از شما پول بگیرم، آخر چه ... اگر من آدم پول‌پرستی بودم حالا می‌بایست جسد آقای کنت زیر خروارها خاک باشد.

می‌دانید حرکات شما چه چیز را به‌خاطر می‌آورد؟ البته باید بدانید که هر فرد عادی گاهی از اوقات وجدان را یاد می‌کند، اگر قرار شود یک روز وجدان از بین ما گورش را گم کند دنیای ما به‌صورت شهری بی‌دفاع در می‌آید.

وجدان مثل یک پلیس مخفی است که نه گلوله دارد و نه شمشیر می‌کشد، اما همیشه بر سر درخانه‌ی دل ما بپا ایستاده و به‌ما هشدار می‌دهد که مراقب خودمان باشیم، لازم نیست برای ما قانون وضع کنند. این قانونها به‌دست و پا می‌پیچد و ما را مثل کلاف سر درگم می‌کند، اما

اگر به جای این قانونها وجدان را جانشین او کنیم، تمام بدبختی‌ها و انحرافات از ما دور می‌شود، آن مرد مستی که سرازیا نمی‌شناسد، قاضی عادل که برای ما حکم می‌کند، بازرگانی که کالا می‌فروشد، و شاید کسی که آدم می‌کشد، با هدایت وجدان دست از خطای خود می‌کشد.

شما هم گاهی به وجدان فکر کنید، خطای خود را به یاد بیاورید، اما من مثل شما نیستم. بسیاری از شبها خوابم نمی‌برد و مثل این است که قیافه آن مرد در برابر نظرم

کنت نگذاشت جمله خود را تمام کند و با شتاب تمام کیف پول را از بغل بیرون آورد و با خشم تمام آن را به طرف مرد ولگرد پرت کرد. برتراند گفت: آفرین وقتی که کسی با کیف پول به من سیلی بزند لذت می‌برم. اگر حساب در میان باشد چقدر خوب است.

سپس کیف را گشود و دسته اسکناسها را شروع به شمردن کرد و مانند کسی که حساب می‌کند گفت:

من ... امضاءکننده گواهی می‌دهم که مبلغ یکصد و چهل هزار فرانک از آقای کنت اوربنس گرفته‌ام.

بعد اسکناسها را در جیب گذاشت، کنت گفت: رسید آن را نمی‌دهید؟ قبض رسید را از هوا بگیرید، چه سخنان عجیبی! مگر من کسی هستم که در برابر این پولها رسید بدهم، معامله‌ای است که با هم تمام می‌کنیم. دست، دست را می‌شناسد و دیگر هیچ، آقای کنت درست است که من نوشته شما را در اختیار دارم، ولی هرگز ممکن نیست من نوشته خود را به شما بدهم. آتش خشم کنت دو مرتبه روشن شد و در حالیکه دندانهای خود را به هم می‌سایید با مشت گره کرده به طرف برتراند پیش رفت و گفت: آن نوشته را به من بدهید. چقدر برای شما کافی است که آن را پس بدهید، پنجاه هزار فرانک، صد هزار فرانک دیگر کافی نیست؟ برتراند از جا برخاست و گفت:

من همیشه در خدمت شما هستم، البته وقتی که میلیونر ژنو عمرش را به شما داد، بامیراث او می‌توانیم این معامله را با هم ختم کنیم.

کنت از حال طبیعی خارج شد، فریادی از خشم کشید، می‌خواست خود را روی مرد خورده‌فروش بیندازد. اما برتراند با حرکتی سریع خود را کنار کشید و چوبدستی را بلند کرد و گفت:

من آن‌قدر بی‌جان نشده‌ام که از شما کتک بخورم، درست است که شما مرد تنومندی هستید، اما باید بدانید که من آن‌قدرها هم احمق نبودم که چنین مدرک مهمی را با خود بیاورم.

کنت با زحمت زیاد بر اعصاب خود مسلط شد و درب خروج را به او نشان داد و گفت:

زود خارج شو، ای مرد پست! اگر دفعه دیگر جسارت کنی و به منزلم بیایی دستور می‌دهم پاسخ ترا با گلوله بدهند.

قیافه خندان برتراند از شنیدن این حرف برافروخته شد و با حالتی خشمگین فریاد کشید. بر عکس هر وقت دلم خواست اینجا می‌آیم و به‌طور یقین نوکرهای قلدر شما نمی‌توانند از من جلوگیری کنند.

کنت با حرکت سریعی او را وادار به سکوت کرد. زیرا در همین وقت صدای پای کسی را شنید که از پله‌ها پایین می‌آید.

این شخص ژروم پیشخدمت مخصوص او بود که خبر داد مارکی روزان در سالن انتظار منتظر ایشان است.

برتراند درس خود را روان بود آهنگ کلام را تغییر داد و گفت:

پس آقای کنت حاضر نیستید در قیمت تخفیف قائل شوید، عکسهای شما به این قیمت نمی‌ارزد، با این ترتیب معامله ما سر نمی‌گیرد.

سپس از پله‌ها بالا رفت و کنت هم به دنبال او به راه افتاد و درب انبار را پشت سر خود بست.

مارگریت هم از مخفی‌گاه خود خارج شد و به قدری مضطرب بود که

بدون رعایت احتیاط به طرف اتاق خود رفت.
خوشبختانه همان شب قرار بود حرکت کند و از اینکه مجبور بود شام را با شوهرش صرف کند سخت ناراحت بود، زیرا می دانست روبرو شدن با او در یک چنین وقت بسیار ناگوار است.
چگونه می توانست ظاهر خود را حفظ کند و از پریدگی رنگ و طپش های نامرتب قلب خود در حضور او خودداری نماید.
وقتی به طرف سالن ناهار خوری می رفت از شدت وحشت می لرزید، ولی کنت برای او پیغام فرستاد که چون کسالت دارد شام نمی خورد.
مارگریت نفسی به راحتی کشید، اما چگونه ممکن بود بدون خداحافظی حرکت کند، بالاخره مجبور شد مقارن ساعت هشت به دم در اتاقش برود.

کنت با آهنگ خشکی پرسید کیست؟
من هستم می خواستم حرکت کنم.
کجا می خواهید بروید؟ آها فراموش کرده بودم.
درب را نیمه باز کرد و به او گفت: سفر بخیر، اما سعی کنید که در هنگام بازگشت قیافه با نشاطی داشته باشید.
مارگریت پرسید: مثل اینکه ناراحت هستید.
کنت دستی به پیشانی خود کشید و آهسته گفت: بلی کمی ناراحتم.
در تمام طول مسافرت مارگریت هزار بار از خود پرسید:
من زن کی هستم؟ ... شوهرم چکاره است؟
به قدری مهیج و ناراحت بود که ندانست چه وقت به ایستگاه ژنو رسیده است. وقتی مستخدم فریاد زد: اینجا ژنو است، مسافران پیاده شدند و او هم که گیج و مبهوت بود از جا برخاست و با خود گفت: آری، اینجا ژنو است، برای چه اینجا آمده ام؟ ... آه! یادم آمد، عمو بنیامین مریض است، شاید هم مرده. اما به من چه مربوطه، این موضوع زندگی مرا عوض نمی کند، شاید من هم مرده ام.



هنوز عمو بنیامین زنده بود، البته حمله شدیدی عارض شده بوده و بیست و چهار ساعت بعد دوباره بهبودی یافته بود.

یکی از دهقانان که سرگرم چرانیدن گاوهایش بود و در کنار جاده مارگریت را دیده بود همه‌ی اهل محل را با خبر کرد و این خبر جدید به‌طوری پخش شد که چند دقیقه بعد همه دور او جمع شدند.

پایش که به محل رسید از طرف دوستان خود محاصره شد؛ هر کس از او سؤال می‌کرد و مهلت پاسخ دادن به او نمی‌دادند.

پس از اینکه کنجکاوی مردم پایان یافت، نوبت به مادرش رسید که تنگ در آغوشش کشید و او را بر سردست بلند کرد و به داخل خانه کشاند، سپس کلاهش را از سرش برداشت و روی مبلی نشاند و در برابر او زانو زد، دو دستش را دردست گرفت و با حرارت و التهاب تمام پرسید:

عزیزم! خدا را شکر که تو خوشبخت شدی ... خوشبخت. از ستاره‌ها هم خوشبخت‌تر. مارگریت به زحمت نفس کشید و گفت: مادر. آری خیلی سعادتمندم، از آن پس، پرحرفی مادر شروع شد و دو ساعت تمام به صحبت پرداخت و پیوسته می‌گفت: خدایا تو چقدر قشنگ شده‌ای، اما کمی رنگ پریده‌یی، آنهم خستگی راه است، اما برای چه چشمانت گودرفته، دماغت تیغ کشیده، بگو او ترا دوست دارد؟ خدایا این منم که توانستم ترا خوشبخت کنم، اما چرا خودش همراه تو نیامد، مردم به من مسخره می‌کنند، و گمان می‌برند که راستی عاشق او شده‌ام. این عمو

بنیامین بیشعور چه پیش‌گویها می‌کرد، خدا را شکر به‌طوری که آنها عقیده داشتند تو بدبخت نشدی، حالا وقتی که خانه‌ها را می‌بینی همه آنها به‌ظرت کوچک و مخروبه می‌آید، چه باید کرد؟ ما که قصر مجلل و با شکوه نداریم، آن دریاچه وسیع جلو قصر ما چشمک نمی‌زند، به‌شوهرت بگو یک دریاچه دیگر درست کند، شوهری چون کنت که تو را می‌پرستد، از هیچ چیز دریغ نمی‌کند، نامه‌هایت خیلی شیرین و بامزه است، اما آدم چیزی در این نامه‌ها سر در نمی‌آورد، فقط می‌نویسی هوا خوب است، حال من خوب است، شما را دوست دارم، مثل این است که مادر شوهرت هم زن پرمهری است، من هر وقت صحبت ترا می‌کنم به‌همه می‌گویم که تو خوشبخت‌ترین زنان دنیا هستی، شوهرت ترا مانند بت می‌پرستد، همه ما امیدواریم که در سال آینده یک اورنيس کوچولو برای ما بیاوری.

آقای میرون هم کمتر از زنش گرفتار این مسرت وحشیانه نبود، اما مثل زنش وراجی نمی‌کرد، فقط از دور می‌نشست و با چشمان خیره او را می‌نگریست.

خانم میرون از شدت ذوق دست و پای خود را گم کرده بود، این زن که هم احمق بود و هم مودی از آن زنهایی بود که به‌نگاه کردن اکتفا نمی‌کرد، دلش می‌خواست او را به‌مردم نشان بدهد تا آنها هم در مسرت او شریک باشند.

اگر جلوی او را رها می‌کردند بدش نمی‌آمد که مارگریت را در جعبه آهنی بگذارد و در یک کوچه پر آمد و رفت هر روز او را ببیند و دخترش را کنتس اورنيس خطاب کنند.

اما کار دیگری هم می‌خواست بکند، جشن باشکوهی برپا کرده و تمام اهل شهر را در آنجا دعوت نماید تا همه او را ببینند و شادی کنند. اما مارگریت جلو احساساتش را گرفت و به‌او گفت: که بیش از سه روز

نمی‌تواند در آنجا بماند، از آن گذشته او تمام وسایل آرایش خود را همراه نیاورده و برای این جشن لباس شایسته‌ای ندارد، فقط دلش می‌خواهد چند روز در اتاق سابق خود زندگی کند و در جنگلهای اطراف به گردش بپردازد.

با اینکه از گرفتن جشن صرف نظر شد، اما آمد و رفت‌های پی در پی او را راحت نمی‌گذاشت و چقدر برای او مشکل بود که ظاهر خود را حفظ کند و از آه کشیدن و احیاناً از جاری شدن اشک‌اش جلوگیری نماید. گاهی بغض گلویش را می‌فشرد و احساس می‌کرد که اشکها در حال جاری شدن است. آنوقت با چه زحمتی تبسم می‌کرد و قیافه خود را به حال طبیعی نگاه می‌داشت.

مادرش پی در پی از او می‌پرسید: دخترم حرف بزن، از مبلمان از سالن‌های خواب قصرت قدری شرح بده.

و دختر سیه‌روز در حالی که برای آنها از وضع سالن و عمارات خود تعریف می‌کرد آن ابار مخوف را به‌خاطر می‌آورد که دو مرد روبروی هم نشسته و درباره مقدمات او حرف می‌زنند.

چون شب فرا رسید مجدداً به افکار تاریک خود فرو رفت، در بحبوحه خواب و بیداری نفس‌های عمیق می‌کشید و چون چشمان خود را در خلال آن کابوسهای وحشتناک از هم می‌گشود به‌نظرش می‌رسید که تمام آنچه را که در عالم خواب دیده حقیقت دارد. اما قدرت آن را نداشت که این حقایق تلخ را برای کسی تعریف کند، هیچکس نبود به‌او نصیحت کند یا درد دلش را بشنود و در این ماجرای هولناک باری را از دوش او بردارد. خود را در دنیایی پرتلاطم، تنها و بدون کمک می‌دید. کنت در نظر او یک کابوس وحشتناک بود، آینده خویش را تاریک می‌دید و کسی نبود که چراغی در دل تاریکش روشن کند.

در طلوع آفتاب از خواب برخاست، باشتاب لباس پوشیده و روسری

پشمی را روی سر انداخت و خارج شد. زیرا فکر می‌کرد که شاید هوای آزاد بتواند او را کمی آرام کند، اما برعکس این بار طلوع آفتاب برای او تسلی بخش نبود.

نه زمین و نه آفتاب و نه درختان زیبا. هیچکدام قدرت آن را نداشتند که آن مناظر وحشتناک را از ذهن او پاک کنند.

وقتی به وسط جنگل رسید احساس کرد ضعف بیشتری بر او مستولی شده، خود را روی یکی از نیمکتها انداخت. آرنج خود را روی زانو گذاشت و صورت خود را بین دو دست مخفی کرد و به شدت تمام بنای گریه گذاشت و چنان آشفته و پریشان بود که متوجه نشد از یک ساعت پیش مردی او را دنبال کرده و از دور به حرکاتش نظر می‌کند: این مرد ژوزف نورل بود.

ژوزف نورل نقشه خود را دنبال می‌کرد، یعنی بعد از رفتن مارگریت با حرص و حرارتی جنون آسا پولهای خود را برای سفر به آمریکا صرفه جویی می‌کرد.

شب و روز سرگرم کار بود، زحمت می‌کشید تا بتواند پول قابل توجهی فراهم کند. کسی هم ملامتش نمی‌کرد که چرا زیاد کار می‌کند، هر چه بیشتر فعالیت نشان می‌داد می‌روند از او راضی تر می‌شد. حتی از او اجازه گرفت که شبها در کارخانه بماند و شام خود را در ضمن کارکردن صرف کند.

غالباً اتفاق می‌افتاد که هفته‌ای یکبار به شهر نمی‌آمد، می‌رون هم زیاد سرسروش نمی‌گذاشت، برای اینکه می‌دید کارهای او به نفع سرمایه‌اش تمام می‌شود.

در شبی که مارگریت وارد شد متعجب شد که ژوزف را سر میز شام نمی‌دید، سبب آن را پرسید. خانم می‌رون با ترشروی پاسخ داد: از این کارگر احمق حرف زن، او به کلی فاسد شده و رفتار پدرش را از سر گرفته

و به طوری که پیداست شب و روز باده گساری می کند، کسی او را نمی بیند، از مردم فرار می کند، باور کن از روزی که تو رفته ای حتی برای یک دفعه از زندگی تو جویا نشده و یک روز که من در برابر او نامه ترا می خواندم مثل دیوانه ها بنای خنده را گذاشت.

میرون گفت: ماریان تو خیلی با این پسرک مخالف شده ای. ولی او هرگز شراب نمی نوشد و شب و روز مشغول کار است، من خیال می کنم تغییر اخلاق او برای این است که کتابهای رمان و روزنامه های سوسیالیست را زیاد می خواند، نباید زیاد سر بر سرش بگذاریم، باید قدری صبر کنیم، اخلاق او خود به خود عوض می شود.

مارگریت گفت: لاف او را خبر کنید. میل دارم قبل از رفتن یک لحظه او را ببینم.

مادرش گفت: دلیلش این است که او میل ندارد به خانه ی ما بیاید. ژوزف چون از آقای میرون شنید مارگریت آمده حالتی عجیب و بهت آور پیدا کرد و چون می دانست اگر دشمن خاطرات و آسایش خود را ببیند جراح قلبی او بیشتر می شود، به همین جهت تصمیم گرفت از او دوری کند و تا دو روز در این تصمیم باقی بود. اما عصر روز سوم قلبش آتش گرفت، تمایل باطنی بر احساساتش غلبه یافت و آرزو داشت یکبار دیگر آن موهای لطیف و تبسم شیرین را ببیند، هنگام شب به طور ناشناس بشهر آمد و داخل اتاقش شد و مانند سابق با حالتی مضطرب و پریشان و قلبی آشفته روی تخت دراز کشید و چون مثل سابق اتاق مخصوص مارگریت در بالای اتاق او قرار داشت در عالم خیال این طور تصوّر کرد که چشمان زیبا و گیسوان خوشبوی او را با چشم مشاهده می کند.

خیال می کرد که شانه های برهنه او را در آغوش گرفته و بوسه می زند. اما تمام این ها وهمی بیش نبود. قلبش گواهی می داد که خود را گول می زند.

در طلوع آفتاب احساس کرد که مارگریت در اتاقش حرکت می‌کند، بعد از اتاق بیرون آمد و او را دید که داخل باغ شده است. به دنبالش رفت. اما مارگریت سخت آشفته بود حتی صدای پایش را نشنید.

قدم به قدم دنبالش کرد تا در اول جنگل کنار یک درخت بزرگ رسید. اینجا همان نقطه‌ای بود که سه ماه قبل با هم ملاقات کرده بودند. او را دید که روی نیمکتی نشسته و دستها را به صورت گذاشته گریه می‌کند.

گریه‌ی تنها نبود بلکه به دنبال این گریه‌ها تشنجی شدید آغاز شد و بدنش مانند برگ درخت شروع بلرزیدن کرد.

مسرتی وحشیانه بر او راه یافت، دیدگانش با تابش لرزنده‌ای می‌درخشید و یک نوع امیدواری نامعلوم قلبش را تکان داد.

به این ترتیب احساس می‌کرد که دعایش مستجاب شده است، این حالت‌ها نشان می‌داد که دچار نگرانی شدیدی است.

بعضی سیه روزیها فواصل را کمتر و تساوی حقوق را آسان می‌کند، بدبختی و گرفتاری دست خود را به سوی طعمه‌اش دراز می‌کند، از او مراقبت می‌کند، گوش می‌دهد تا او دست توسل برای کمک به‌سویش دراز کند.

ژوزف احساس می‌کرد که تقدیر و سرنوشت راه امیدی برای او باز کرده و شاید بخواهد وسیله‌ای برای شفای قلب او آماده سازد. بعضی بدبختی‌ها باعث خوشبختی دیگران است و فلاسفه گفته‌اند که تمام موجودات حوادث را به نفع خود استثمار می‌کنند، وقتی حادثه‌ای واقع شد هر دو به یک نسبت از آنها بهره می‌گیرند.

ژوزف دیگر توقف را جایز ندانست و از پشت درخت خارج شد و با قدمهای آرام به طرف نیمکت رفت.

چون مارگریت سر برداشت او را در برابر خود یافت. در ابتدا وقتی دید شخصی بیگانه گریستن او را دیده کمی شرمنده و بعد متوحش شد و غباری از اندوه چهره‌اش را فرا گرفت. اکنون که این مرد گریستن او را دیده بایستی علت آن را بپرسد. اما مارگریت نمی‌توانست اسرار دل خود را به کسی بگوید، اگر می‌گفت این راز وحشتناک که متعلق به دیگری بود فاش می‌شد. مدتی چند ژوزف را با دیدگانی وحشت‌زده و تقریباً خشم‌آلود نگریست و در مغز خود پاسخی را تهیه کرد که از کنج‌کاو‌ی او جلوگیری کند.

ناگهان خاطره‌ای دور که به باد فراموشی سپرده شده بود او را تکان داد و بیادش آمد که در همین نقطه یک روز ژوزف به او گفته بود: اگر روزی به کسی محتاج شدی من حاضرم جان خود را در راه تو نثار کنم، خواب نمی‌دید عین جمله‌ای بود که ژوزف در آن روز به او گفته بود. نگاهی حیران به پیرامون خود افکند، مثل اینکه می‌خواست چمن‌های سبز و درختان و گلها را شاهد قرار دهد.

تمام این موجودات ساکت این پیمان را شنیده بودند. سرش از شدت نگر سنگین شد و مدتی چند در قیافه ژوزف خیره شد. این نگاه اثری شدید داشت و با خود گفت:

مردم این جوان را تحقیر می‌کنند، اما من آثار شرافت و بزرگواری در پیشانی او می‌بینم. این جوان نه حق ناشناس است و نه آدم بدی است. و بالاخره به این نتیجه رسید که شاید او بتواند در این راه کمکش کند.

احساس کرد اگر چیزی بگوید، ناراحتی دلش تسکین می‌یابد و این خود بزرگترین سعادت است.

با این حال هنوز تردید داشت، ژوزف دهان گشود و گفت: خاطرتان هست که در همین نقطه سه ماه پیش با هم صحبت می‌کردیم.

مارگریت با آرامشی ملالت‌انگیز گفت:

شما هم برای من پیش‌بینی بدبختی کردید و اتفاقاً آنچه را که گفتید حقیقت داشت. ژوزف گفت: من وقتی خوشحال می‌شوم که شما از من خدمتی تقاضا کنید، گفته بودم اگر وقتی احساس ناراحتی کردید به من مراجعه کنید، البته من مرد فوق‌العاده‌ای نیستم، ولی در هر حال می‌توانم خدمتی انجام دهم.

مارگریت با نظری وحشت بار پرسید: برای چه حاضرید به من کمک کنید؟

لبهای ژوزف شروع بلرزیدن کرد، با این وجود، خودداری کرد و گفت: باز هم تکرار می‌کنم که من هر چه دارم خود را مدیون پدر شما می‌دانم. نمی‌خواهم زیر بار دین آنها باشم و مصمم شده‌ام دین خود را ادا کنم و این خدمت مرا مسرور خواهد ساخت، مگر خودتان به من نگفتید که من تقریباً برادر شما حساب می‌شوم. با این حال سه روز است که من آمده‌ام و این اولین روزی است که شما را می‌بینم.

ترسیدم شما مرا فراموش کرده باشید، افرادی مانند من خیلی زود از یاد می‌روند، انسان کسی را که دوست ندارد بهتر است کمتر او را ملاقات کند، سپس افزود: اگر از من خدمتی بر می‌آید بگویید. مارگریت مصمم شد حرف بزند سر بلند کرد و گفت: گوش کنید می‌خواهم راز بزرگی را به شما بگویم. و پس از کمی سکوت ادامه داد:

ابتدا باید قول بدهید که این راز را مخفی بدارید، باید قسم بخورید که آنچه را از من می‌شنوید به کسی ... فهمیدید به هیچ کس نگویید. لرزشی مسرت بخش او را فراگرفت، زیرا از آن روز بین او و مارگریت رازی به وجود می‌آمد و این راز چون تابع منافع مشترک طرفین است آن

دو را به یکدیگر نزدیک خواهد ساخت.
 قسم یاد کرد که این راز مخفی بماند.
 خیر این کفایت نمی‌کند، باید پیمان ببندید و به آنچه که در نزد شما عزیز است قسم بخورید.
 به شرافت خودم قسم یاد می‌کنم.

بسیار خوب حال در کنار من بنشینید تا صحبت کنم.
 مارگریت ابتدا مکالمات خود را درباره برتراند با شوهرش بیان کرد و تعجب در این بود که راز دلش به همان نسبتی که خالی می‌شد وحشت‌ها و نگرانی‌ها رو به تخفیف می‌گذاشت و مثل این بود که با گفتن این اسرار تسلی خاطر پیدا می‌کند.

در پایان سخنان خود گفت: این طور به نظر می‌رسد که کنت مانند بنده‌ای زرخیز در اختیار این مرد ماجراجو قرار گرفته و او هم به حداکثر از این موضوع استفاده می‌کند.

به نظر من آزادی و شرافت و ثروت و آسایش زندگی و تمام هستی او در برابر یک قرارداد نامعلوم از بین رفته و بدیهی است که این خطر بزرگ مرا هم تهدید می‌کند.

نمی‌دانم چه واقع شده و این مرد بی سروپا چه خدمتی برای او انجام داده است که کنت نمی‌تواند از آن شانه خالی کند. به طوریکه شنیده‌ام او در مکزیک سرباز بوده و در آنجا با کنت آشنا شده و شاید توانسته است در میدان جنگ جان کنت را از مرگ نجات بدهد، اما مطلب مهم این است که کنت در حال اضطراب به او نوشته‌ای داده است.

البته من حق داشتم و می‌توانستم در این خصوص از او توضیح بخواهم، اما جرأت پیدا نکردم، کنت یک مرد مرموز و بدگمان است و با یک حرف ساده از جا در می‌رود و به هیچ کس اعتماد نمی‌کند و حتی خوشش نمی‌آید که دیگری در کارهای شخصی او مداخله کند و حاضر

نیست در خصوص گذشته‌اش چیزی بگوید و اگر من نتوانم او را از چنگال این سرنوشت شوم نجات دهم از آینده خودم هم بیمناک خواهم بود.

مردی که بتواند این راز را به دست بیاورد و هویت برتراند را کشف کند، مرا از خطر ننگ و بی‌آبرویی نجات داده و من قسم یاد می‌کنم که نسبت به این مرد حق شناس خواهم بود.

اما راستی من زنی دیوانه‌ام و چیز غیر ممکن و محالی را از شما می‌خواهم، برای چه باید این تقاضا را از شما داشته باشم؟ شاید هم اشتباه کردم، نمی‌دانم به چه سبب این مطالب را اعتراف نمودم، خودم علت آن را نمی‌دانم، اما چه می‌توانستم بکنم. شما گریستن مرا دیدید و حق داشتید که از من سبب آن را پرسید، به قدری درمانده شده بودم که چاره‌ای جز اعتراف نداشتم. ولی به قول شما اعتماد دارم، وجدانم این راز مخوف را هرگز فاش نخواهد کرد.

ژوزف از شدت مسرت مست شده بود. زیرا در ضمن این اعتراف به این مطلب پی برد که مارگریت نسبت به شوهرش محبت ساده‌ای احساس می‌کند، اما عشقی در دل ندارد، زیرا اگر عشق داشت و چون عشق همیشه با حسادت همراه است حاضر نمی‌شد راز شوهرش را برای مرد دیگری فاش کند.

عاشق نسبت به دیگری دارای امتیاز مخصوصی است و حاضر نیست که شخصی ثالث در کارها بین او و کسی را که دوست دارد مداخله کند. سربلند کرد و گفت: من برای شما سوگند یاد کردم می‌توانید به من اعتماد کنید، چون مرا محرم اسرار خود قرار دادید وظیفه خود می‌دانم در این مورد تا جایی که ممکن است خدمتی انجام دهم، البته کار مشکلی است، اما امیدوارم بتوانم برای شما مفید واقع شوم و تا پانزده روز دیگر سعی می‌کنم به خدمت این مرد خورده فروش داخل شوم و کاری بکنم که

اسرار خود را به من بگوید.

اما دانستن این اسرار کافی نیست، بایستی این اسلحه مخوف را هر چه باشد از دست او گرفت. حتی اگر جان خود را در این راه بگذارم سعی می‌کنم آن را به دست بیاورم.

مارگریت گفت: آه خیر، من راضی نیستم که شما جان خود را در معرض خطر قرار دهید.

ترسید، خطر برای کسانی است که دل و جرأت ندارند.

سپس با قیافه‌ای برافروخته و حاکی از عزّت نفس گفت:

چون شما به قول من اعتماد کردید می‌خواهم یک وعده دیگر به شما بدهم و به شرافت خود قسم یاد کنم که یک روز این قطعه کاغذ را به خدمت شما خواهم آورد و در آن وقت خواهم گفت: این مدرک را از من بگیرید من خدمت خود را انجام داده‌ام.

مارگریت دستهای او را با محبت فشرد و گفت: خداوند به شما پاداش نیک بدهد.

ژوزف با نگاهی عمیق و پر تلاطم پرسید: برای چه خداوند به من پاداش بدهد، وقتی خدمت من به انجام رسید پاداش خود را از دست شما خواهم گرفت و چون احساس کرد که مارگریت به او خیره شده از ترس اینکه تابش و حرارت چشمانش راز دلش را فاش کند از جا برخاست و گفت: نترسید این پاداش برای شما زیاد گران تمام نمی‌شود، فقط در برابر خدمتی که انجام داده‌ام تقاضا خواهم کرد که چند دقیقه کوتاه به سخنان من و آنچه در قلب من می‌گذرد گوش بدهید، فقط یک ساعت صبر و حوصله لازم است، اگر من دچار بیماری عزت نفس هستم، اما در عوض آرزوهای من زیاد بزرگ نیست، مدتها است که خیالی به سرم زده و می‌خواهم به آمریکا بروم، این شهر به کلی روح مرا خسته و کسل کرده از مردم آن بیزار شده‌ام، جرأت نمی‌کنم افکار خود را به کسی بگویم، شاید

به شما گفته‌اند که من مشروب می‌خورم. اما نه، به غیر از یک بار مشروب نخوردم و هر چه درباره من می‌گویند از حقیقت دور است.

نمی‌دانم یک نوع افکار تاریک مرا فاسد کرده، دلم می‌خواهد یک روز آنچه را که فکر می‌کنم برای شما تعریف کنم، شاید شما بتوانید مرا هدایت کنید، نمی‌دانم آیا به من اجازه می‌دهید در آن روز که این مدرک را برای شما آوردم راز دلم را بگویم، اگر تمام سخنان جنون آمیزم بی‌اساس باشد باید قول بدهید که بدون اوقات تلخی و مرارت راهی به من نشان بدهید.

مارگریت گفت: همین حالا بگویند، راز دل خود را فاش کنید.

خیر جرأت نمی‌کنم، می‌خواهم ابتدا لیاقت خود را نشان بدهم، آن وقت اگر اجازه دادید مطالب خود را می‌گویم.

خیلی کمتر اتفاق می‌افتد که وقتی دو نفر دوستانه صحبت می‌کنند مانعی پیش نیاید، چند ماه قبل خانم میرون با بدگویی‌ها تأثیرات سخن ژوزف را از بین برد، این دفعه هم گفتگوی گرم و شیرین آنها را با فریادهای بلند خویش قطع کرد.

چند دقیقه قبل خانم میرون داخل اتاق دخترش شد چون او را ندید به جستجو پرداخت و وقتی دید که مارگریت روی نیمکت باغ نشسته و با ژوزف حق ناشناس صحبت می‌کند غرق در تعجب شد، مارگریت هم چون مادرش را دید نگذاشت جلوتر بیاید و بدون خدا حافظی از جا برخاست و با شتاب تمام از آنجا دور شد.

اما اگر مارگریت در پیچ خیابان روی خود را بر می‌گرداند از مشاهده منظره‌ی عجیبی که به چشمش می‌خورد دچار حیرت می‌شد.

ژوزف ابتدا چنین وانمود کرد که می‌خواهد از آنجا دور شود، اما دو مرتبه برگشت و در همان نقطه‌ای که لحظه قبل مارگریت نشسته بود به زانو در آمد.

منظره بسیار جالبی بود، گفته‌اند عشق یک نوع جنون است، این جنون هم اقسام مختلفی دارد، هیچ فرقی نمی‌کند. جنون عشق یا ثروت یا مقام یا مرام و عقیده، همه‌اش جنون است، عشق ماری آنتوانت او را پبای گیتوتین کشید، عشق ناپلئون بر جهانگیری او را به به سنت هلن هدایت کرد. موسولینی دیکتاتور ایتالیا عشق مرام و عقیده داشت و هیتلر عشق جهانگشایی، تمام این عشق‌ها نافرجام بود، چون تمام آنها با قانون برخورد داشت. اگر قانون نبود عشق به وجود نمی‌آمد، و وقتی پیدا شد از قانون می‌گذرد. اگر عشق جنون باشد، جنون بی عشق هم ممکن است. دیوانه‌ای که عشق نمی‌فهمد راحت‌تر از همه ما است.

ژوزف نورل عاشق چه چیز بود، عاشق او بود یا عاشق ثروت و مقام او، عشق داشت. در هر دو صورت این عشق برای او نافرجام می‌شد، عشق او را به جایی رساند که منفور همه کس شد، در سابق آقای میرون که دو قدمی خود را تشخیص نمی‌داد، او را دوست داشت، خانم میرون که مثل خوک می‌خورد و هیچ چیز سرش نمی‌شد به او احترام می‌کرد. رفقا و همکاران به او احترام می‌کردند. اما حالا منفور همه کس شده بود.

آقای میرون او را احمق می‌دانست و خانم میرون به او حق ناشناس خطاب می‌کرد. رفقا و دوستان او را دیوانه می‌خواندند، کارش به جایی رسیده بود که از خودش بدش می‌آمد و در آن روز وقتی که مارگریت از او دور شد، چون دیوانگان به زمین خم شد و مقدار خاکی را که زیر کفشهای مارگریت جابجا شده بود به سر و صورت خود مالید و شاید کمی از آن خاک را هم بلعید.

نمی‌دانم شما نام این را چه می‌گذارید؟ عشق او را چنان دیوانه کرده بود که کنترل اعصاب را از دست داد، وقتی به کارخانه رفت رفقا و همکاران نورل آثار مسرت در قیافه‌اش دیدند، ژوزف نورل به کلی عوض شده بود، آن آدم کم حرف به قدری شاد شده بود که زیادی حرف می‌زد،

رفقا را بغل می‌گرفت و چون دیوانگان آواز می‌خواند.
 خانم میرون به دخترش گفت: دخترم هیچ میدانی اگر شوهرت بداند
 که تو با یک کارگر فرومایه آنهم کارگری که من نسبت به او خوش بین
 نیستم صحبت می‌کردی چه خواهد گفت؟...
 مارگریت با دلخوری و صراحت لهجه پاسخ داد:
 مادر شما نسبت به او خوب قضاوت نمی‌کنید، او بهتر از اینها است که
 می‌گویید.
 اگر دارای هیچ عیب و نقصی نباشد به عقیده من مرد حق ناشناسی
 است.

ولی من گمان دارم که شما او را خوب نمی‌شناسید. بهتر است عقیده
 خود را عوض کنید. خانم میرون از این حرف خوشش نیامد و برای چند
 دقیقه از دخترش قهر کرد، ولی معلوم بود که قهر مادرانه دوام ندارد.
 مارگریت در بین دو راهی عجیبی قرار گرفته بود. از یک طرف فکر
 می‌کرد برای چه با آن گستاخی جاهلانه راز دل خود را به دیگری گفته که
 به هیچ وجه نمی‌تواند آن را پس بگیرد، از طرف دیگر یک نوع آسایش
 خیال در خویشتن احساس می‌کرد و خوشحال بود از اینکه توانسته است
 برای سیه‌روزی خود یک شریک وفاداری پیدا کند.

در عالم تصوّر ژوزف را می‌دید که با آن قیافه منظم و دستهای چروک
 خورده که از شدت کار فرسوده شده در برابرش ایستاده صحبت می‌کند.
 گونه‌های بر افروخته و چشمان خاکستری رنگش حاکی از یک دنیا
 فروغ بود، تبسم‌های بی‌حالت و موهای بلوطی رنگش با آن نگاه‌های
 مرموز نشان می‌داد که مردی با استقامت و مهربان است.

با خود می‌گفت: خوشگل نیست، زشت هم نیست، اما قیافه‌اش دارای
 حالت خصوصی است با چشمان خود حرف می‌زند و یک دنیا تصمیم و
 اراده از این دو کوره آتشین خوانده می‌شود، هر کس به او نگاه می‌کند او

را مردی دیوانه می‌خواند، در حالیکه قیافه‌اش حکایت از یک دنیا شهادت می‌کند.

پدرش که دید او به فکر فرو رفته بشوخی گفت:

مارگو... مثل این که در این دنیا نیستی، زیاد فکرش نکن، دوباره به اورنيس باز خواهی گشت، خدایا! این زنها چقدر بی‌حوصله‌اند.

ساعت حرکت قطار فرا رسید و مارگریت به مجرد اینکه سوار قطار شد ناگهان غوغای عجیبی وجودش را فرا گرفت و از حرکت پشیمان شد، و در طول راه با خود می گفت:

درست است که انسان باید شهامت داشته باشد، ولی این شهامت را باید در چه راهی صرف کرد. وظیفه ام این بود که بایستی هر چه را که می دانستم به شوهرم بگویم و به او اعتراف کنم که بر حسب اتفاق گفتگوش را با برتراند شنیده ام. حالا، حق دارد که از من چنین باشد و به من بگوید تو دو سه روز نزد اقوام خود مانده ایی و باید قسم بخوری که به آنها چیزی نگفته ای. در این صورت به او چه جوابی بدهم.

از خود می پرسید؛ آیا می تواند دروغ بگوید؟

این سؤال مانند پتکی به مغزش فرود می آید، وقتی به خانه رسید، به او خبر دادند که شوهرش به شکار رفته و خدمتکار می گفت که ممکن است آقای کنت تا مدتی در بیرون خانه بماند، اما علاقه ی زیادی بدیدن شما داشت و با اینکه تلگراف شما رسید می خواست بدنالتان بیاید.

در این سه روز کسی بدیدنش نیامد؟

چرا خانم اورنیس شام را با او صرف کرد.

مارگریت با خود گفت: عادت مادر شوهرم این است وقتی یکی از ما دو نفر در منزل نباشیم از ما دیدن می کند.

اما وقتی وارد سالن شد، غفلتاً مانند صاعقه زدگان بر جا خشکش زد،

عکس ماکیزاییاک را روی میز در محلی که جلو چشم‌اش بود گذاشته بودند در آغاز شب کنت به منزل آمد، سلام و تعارف سردی بین آنها رد و بدل شد، اما معلوم بود که خیلی ناراحت و پریشان است.

در سر شام صحبتی نکرد، بعد از شام یک سیگار کشید، بعد عکس را به او نشان داد و گفت: شما هیچ از من تشکر نکردید که این عکس را آنجا گذاشتم. می‌بینید که خیلی خوشگل است.

مارگریت به زحمت خودداری کرد و گفت: بلی خیلی زیبا است. می‌خواستم داستان این زن را که کمی به شما شباهت دارد بیان کنم، نگاه او پرهیجان و آتشین بود.

مارگریت گفت: داستان او را می‌دانم مادرت برای من گفته است. آیا او به شما گفت: که چه شد این زن از شوهرش قهر کرد؟ در هر حال من آن را اینجا آوردم که از نزدیک تماشا کنید.

مارگریت تبسم کرد و با آهنگی حسادت آمیز گفت: برای دفعه اول نیست که من این عکس را می‌بینم.

راست می‌گویید، اما وقتی در انبار گردش می‌کنید متوجه نمی‌شوید که سنجاق زلف خود را در آنجا گم کرده‌اید.

بعد از گفتن این کلام سنجاق را روی میز گذاشت. کنت به جای اینکه به صحبت ادامه بدهد، بنای قدم زدن گذاشت، شاید از آنچه می‌خواست بگوید می‌ترسید. بالاخره خود را روی صندلی انداخت و گفت: ممکن است به من بگویید چه روزی بود که آنجا رفتید؟ مارگریت گرفتار اندوه سختی شد و افکار پریشان مغزش را تکان داد، معه‌ذا در پاسخ او به سادگی گفت:

بر حسب اتفاق بود که آنجا رفتم و گفتگوی شما را هم شنیدم. سپس با حرکتی سریع در برابرش به زانو در آمد و با آهنگی لرزان و چشمانی پر از اشک آنچه را که دیده و شنیده بود برای او بیان کرد. وقتی

سر برداشت قیافه کنت بسیار وحشتناک بود و از نگاه‌های تند و شماتت آمیزش دانست که زیاد ناراحت شده است.

این نگاه حاکی از یک دنیا خشم و خصومت بود. محبت عشق در یک لحظه کوتاه تبدیل به نفرت شد و با ضربه‌ای سخت او را به زمین افکند و گفت: بر حسب اتفاق بود؟ آری، تمام حوادث جهان بر حسب اتفاق است، جنایت هم بر حسب اتفاق واقع می‌شود. تو خیال می‌کنی من از کسانی هستم که افسانه زنان را باور کنم، خانم کاری که شما کردید باید تمام آن را آشکار بگویم، این کار جاسوسی نام دارد.

مارگریت به سختی تمام می‌لرزید، قلبش از جا کنده شد و با تبسمی حزن آمیز گفت: آیا خیال می‌کنید که حقیقهٔ قصد جاسوسی داشته‌ام. با خشم تمام دستش را گرفت و بلندش کرد و او را مقابل عکس برد و گفت: شما مثل یک خواهر به این عکس شباهت دارید، همه چیز شما مثل او است.

سپس دو سرتبه او را به طرفی انداخت و شروع به خندیدن کرد. این اولین دفعه‌ای بود که خندیدن او را می‌دید. گفت: خوب بالاخره این کارها چه معنی داشت؟ برای چه به خودتان این همه زحمت دادید و به انبار رفتید و مانند دزدان در گوشه‌های تاریک مخفی شدید و چون عنکیوت نفس در سینه حبس کردید.

آخر برای چه؟ آیا فکر می‌کنید که چه؟ که من دارای رازی هستم و می‌خواهید برای دانستن این راز جاسوسی کنید، حالا بگویید از این جاسوسی چه نتیجه گرفته‌اید؟ چه فهمیدید؟ دو نفر مرد رویرو هم نشسته با هم صحبت می‌کردند و مشاجره‌ای داشتند، البته من حق داشتم اعتراض کنم، زیرا شما نمی‌دانید این آقای برتراند چه مرد عجیبی است، ساکت ماند، لبهای لرزان او قدرت نداشت سخنان لازم را بر زبان بیاورد. معه‌ذا در دنبال سخنان خود بامرار تمام گفت: این برتراند مرد ماجراجو

و خودخواهی است. خدا نفرین کند ساعتی را که من در دام او دچار شدم، آن روز گیج و مبهوت بودم، قمار و ولخرجی مرا فاسد کرده بود، در دوران کودکی حوادث ناگواری بر من گذشت، می‌خواستم انتحار کنم، اما به دست او دچار شدم.

در آن روز به پول محتاج بودم، او برای من صد هزار فرانک تهیه کرد. البته این پول را باید به او پس می‌دادم، این داستان من است و لازم نبود توان را بدانی.

مارگریت گفت: نه کنت عزیزم! من جاسوس نیستم. می‌بایستی به من اعتماد می‌کردید، شاید می‌توانستم فداکاری خود را نشان بدهم، برای اینکه شما را دوست داشتم، اکنون هم می‌بینید خود را به قدمهای شما انداخته درخواست می‌کنم، چیزی از من پنهان نکنید، اگر برای خلاص شدن از دست این مرد به پول احتیاج دارید به من بگویید، هر چه دارم در اختیار شما و متعلق به شما است، بگویید، امر بدهید! البته نمی‌خواهید بگویید که این مرد جان شما را از مرگ نجات داده و شما هم مجبور شده‌اید، در برابر این خدمت به او نامه یا تعهدی بسپارید، من می‌دانم این واقعه در مکزیک اتفاق افتاده ...

این طور نیست؟ برای چه حاضر نیستید، جریان را به من اعتراف کنید، شما را به خدا بگویید که کسی قصد کشتن شما را داشته است و این مرد مانع شده و قاتل را با دست خود کشته است.

قیافه کنت مشوش و ترسناک شد و با صدای زننده‌یی گفت: از چه قتلی صحبت می‌کنید.

چهره‌اش برافروخته شد، رنگش پرید و با چشمان خیره خود به این زن نگاه می‌کرد. به نظر مارگریت این طور می‌رسید که حالت کنت رفته رفته بدتر می‌شود. بی‌درنگ به طرفش رفت، دستش را گرفت و از شدت اندوه لبهای خود را می‌گزید، ولی نتوانست طاقت بیاورد و بی‌حال به زمین

افتاد.

کنت باشتاب دکمه زنگ را فشار داد. فانی وارد شد و به او گفت: خانم ... حالش بد شد زود شیشه دوا را بیاورید.

بعد از چند لحظه فانی با شیشه دوا وارد شد و آن را به او خوراند، کنت کمی صبر کرد تا حالش به جا آمد، سپس فانی را مرخص کرد و با آهنگی شمرده ولی خشن و آمرانه شروع به صحبت کرد و گفت:

حال شما زیاد خوب نیست، حرفهای عجیبی می‌زنید. گاهی برتراند را مردی رباخوار و زمانی او را خطرناک می‌دانید، یک دفعه او را در اتاق زندانی می‌سازید و وقت دیگر داستانهای شنیدنی از او قتل می‌کنید و عقیده دارید که او جان مرا از مرگ نجات داده است. تمام اینها ناشی از فکرهای بیجا و مالیخولیایی است.

شما آدم خیالی هستید، بی‌جهت فکر می‌کنید و آنچه به نظرتان می‌رسد آن را دلیل قرار می‌دهید.

سپس در دنبال کلام خود با آهنگ زنده‌ای گفت.

اصل مطلب این است که شما نمی‌توانید رازِ دل خود را نگاه دارید، قطعاً در ژنو برای اشخاص دیگری هم این داستانها را نقل کرده‌اید.

مارگریت پاسخ نداد و کنت با مشت گره کرده به طرف او رفت و این حالت شبی را مجسم ساخت که در عالم خواب دیده بود که با مشت گره کرده بالای سرش ایستاده است.

کنت ادامه داد:

بگویید، پس شما تا این حد بی‌آبرو بوده‌اید، باید نام شخصی را که برای او این داستان‌ها را گفته‌اید بگویید.

مارگریت سر برداشت و مدتی منتظر ماند کنت دو مرتبه دستش را گرفت و به شدت تمام فشار داد.

باز هم مارگریت ساکت مانده بود.

کنت گفت: می‌شنوید باید نام آن شخص را بدانم، شاید یک نفر نیست، ده بیست نفرند. به جرأت می‌توانم بگویم که وقتی وارد ژنو شدید کنگره فامیلی تشکیل داده و هر چه عمو و خاله و دختر عمو و پسر عمو داشته‌اید گرد خود جمع کرده و کنفرانس مفصلی داده‌اید، مارگریت ناچار تصمیم گرفت پاسخ بدهد و گفت:

این راز را به غیر از یکی از دوستان نزدیک خود که خیلی به او اطمینان داشتم به کسی دیگر نگفته‌ام و ضمناً اعتراف می‌کنم که مطلبی مهم و دور از شرافت از زبان من خارج نشده است. او مرا دید که می‌گریستم علت را پرسید و من هم به او اعتراف کردم، برای این که می‌دیدم شما سخت ناراحت هستید با این حال می‌توانم خطای خود را جبران کنم.

آتش خشم و کینه کنت شدیدتر شده گفت: این هم یک ضربه جدید ... این شخص کیست که شما این قدر به او اطمینان دارید؟ سراپا ایستاد و دستهای خود را در بغل گرفت و با چشمانی وحشت زده سراپایش را می‌نگریست و پیوسته می‌گفت: باید این شخص را بشناسم.

و چون دید پاسخ نمی‌دهد از جا برخاست و فریاد کنان گفت: بسیار خوب من خودم اقدام می‌کنم. و بعد از گفتن این کلام از اتاق خارج شد. به محض اینکه کنت بیرون رفت مارگریت به گریه افتاد و در حال ناراحتی و هذیان با خود بنای صحبت را گذاشت. وجدان به او گفت:

آری دخترک تو خیلی بدبختی، اما بدبختی تو تقصیر خودت و ضعف نفس خودت است، برای چه این حرف را زدی و راز شوهرت را برای دیگری فاش کردی.

خودش پاسخ می‌داد، شاید تو راست بگویی، اما آیا ممکن بود آنچه

را که چشمان من دیده و گوشه‌هایم شنیده فراموش کنم.
 وجدان می‌گفت: این فکرها چه معنی دارد، یک روز موضوع روشن
 می‌شود و شاید در آن روز از رفتار خودت پشیمان شوی، با این حال باید
 خطای خود را جبران کنی.
 اولین کار او این بود که در همان شب این نامه را به‌عنوان ژوزف نورل
 نوشت.

«ژوزف عزیزم، دوست دوران کودکی تو، دختر دیوانه‌ای
 است که با افکار بی‌سروته دست و پا می‌زند و خودش هم
 نمی‌داند برای چه گریه می‌کند و آنچه را هم که می‌گوید
 اصل و پایه درستی ندارد، تنها عذرش این است که هنوز
 بسن بیست و یک سال نرسیده و تجربه زندگی را نیاموخته
 است. می‌خواستم برای تو بنویسم که درباره آن مطلب
 عجیب دچار اشتباه بزرگی شده بودم، آقای کنت موضوع را
 برای من روشن کرد. به‌طوری‌که از کنجکاوی بی‌مورد خود
 سخت پشیمان شدم. موضوع مربوط به یک مرد طلبکار
 جسوری است که در حال مستی پرت و پلا می‌گوید، البته با
 کمی صبر و حوصله طلب او پرداخت خواهد شد، بنابراین
 از تو خواهش می‌کنم آنچه را که من از راه نادانی گفتم از یاد
 ببری و از مسافرت خود برای گرفتن آن نامه صرف نظر کن.
 زیرا این اقدام بیفایده است و موضوع از راه دوستانه حل
 می‌شود. دیگر از آن بابت هیچگونه نگرانی ندارم، دوستی و
 یگانگی بین ما برقرار است و لازم نیست که به‌راحتی برای
 خیال من اقدام کنی، این بهترین نشانه صفای روح تست.
 وقتی به ژنو آمدم درباره آینده تو با هم صحبت خواهیم کرد
 و تا جایی که ممکن است از هیچگونه هم‌فکری مضایقه

ندارم. خواهش می‌کنم آنچه را که گفته بودم از یاد ببري.»

دوست تو - مارگریت

چند بار در حال نوشتن از شنیدن کمترین صدا نوشتن را قطع کرد و قلم را به زمین گذاشت و نامه را پنهان کرد و برای اطمینان بیشتر نامه را در جوف دو پاکت گذاشت و نشانه صاحبخانه مادر ژوزف را روی آن نوشت. بامداد، پشت پرده اتاق به کمین ایستاده منتظر بود که خدمتکار اتاق پشت پنجره بیاید آن وقت نامه را به دستش داد و سفارش کرد که در اولین فرصت آن را به صندوق پست بیندازد. ساعتی بعد نگرانی جدیدی خاطرش را مشغول ساخت. افکار خود را جمع کرد و گفت: چه باید بکنم تا کنت خطای مرا ببخشد؟

ظهر شد، می‌خواست به اتاق ناهار خوری برود، اما از ترس اینکه باید با کنت روبرو شود قلبش ناراحت شد، خدمتکار آمد و نگاهی به خانم خود کرد و پرسید: آیا راست است که خانم کسالت دارد و ناهار را در اتاق خودشان صرف خواهند کرد.

چه کسی این مطلب را به شما گفته؟
آقای کنت.

در این صورت همینطور است، کمی کسالت دارم و بهتر است در اتاق بمانم. تمام بعدازظهر را تنها ماند و با خود گفت: خودش این پیغام را به من رسانده و بهتر است چند روز یکدیگر را ملاقات نکنیم.

روز دوم هم به همین وضع گذشت و روز بعد چون صورت خود را در آینه دید رنگش به کلی پریده و چشمانش گود شده بود. کنت هر روز صبح زود تنها به شکار می‌رفت و شب بر می‌گشت و اگر می‌خواست حرفی بزند با سگ خود صحبت می‌کرد.

قبل از رفتن هر روز از سلامتی زنش جويا می‌شد و در پارک قدم می‌زد و شام را در اتاق خودش صرف می‌کرد و گاهی در حضور مارگریت

روزنامه را به دست می‌گرفت و بدون یک کلام حرف سرگرم خواندن می‌شد.

نگاه‌های او بسیار خشمگین بود، به‌طوریکه سرپایش را می‌لرزاند. یکی از شبها کاملاً بی‌طاقت شد، تصمیم گرفت به این وضع خاتمه بدهد، پارچه روسری را کنار گذاشت و گفت:

روژه، ما نمی‌توانیم برای همیشه این‌طور زندگی کنیم، سکوت تو برای من فوق‌العاده وحشت‌آور است، هرچه می‌گویی اطاعت می‌کنم. کنت به‌جای پاسخ چشمان خود را به صفحه روزنامه دوخت و مارگریت باز به‌سخن خود ادامه داد.

افسوس که نمی‌توانم افکار درونی خود را بگویم، شاید فکر می‌کنی این زن حالا که راز مرا دانسته یک روز به او ثابت خواهد شد که اشتباه کرده بود، پس بهتر است در این مدت کمی رنج بکشد. کنت به من نگاه کن. بین چقدر عوض شده‌ام.

می‌خواست روزنامه را از دستش بگیرد، اما جرأت نکرده و ناله کنان گفت: آه خدایا!... آیا ممکن است فکر کنی که من آن‌قدر ساده بوده‌ام که اسرار زندگی تو را به‌دیگری گفته باشم. روژه آیا میل داری با یک کلام آنچه را که دیروز برای او نوشتم شرح بدهم، اگر به‌نظر تو کافی نیست خودت بگو تا بنویسم.

کنت سر بلند کرد و نگاه تندی به او افکند و دو مرتبه سرگرم روزنامه خواندن شد.

مارگریت دستها را با نگرانی شدید بهم مالید و گفت: می‌دانی من چه دختر خوبی هستم، اگر همین لحظه به‌من اعتراف کنی و به‌فرض محال بگویی که در زندگی خود مرتکب قتل و جنایت شده‌ای از صراحت لهجه تو مسرور می‌شوم و باز هم بیشتر تو را دوست خواهم داشت. اعتماد تو برای من از هر نوازش دوستانه‌یی لذت‌بخش‌تر است.

شروع به گریستن کرد و کنت روزنامه را به زمین انداخت و به او خیره شد. مارگریت به خود حرکتی داد و می خواست او را در آغوش بگیرد، اما کنت با سرعتی برق آسا از جا برخاست و چنان او را از خود دور ساخت که به زمین در غلطید و سرش به آجر بخاری برخورد و خون از آن بیرون زد.

مارگریت بیهوش شد و ندانست چه بر سرش آمده است، وقتی به هوش آمد همه چیز را به یاد آورد، اما از ترس و وحشت چشمان خود را بسته بود و احساس می کرد که کنت باقیافه ای خشم آلود به طرف او خم شده است تمام امیدواری مارگریت در این لحظه کوتاه بود و فکر می کرد که اگر در این حال درماندگی شوهرش او را در آغوش بگیرد، من مال او خواهم بود و اگر از من دور شود برای همیشه رشته زندگی ما خواهد برید.

کنت با سکوتی سنگین او را می نگریست، در این سکوت اسراری و همناک وجود داشت و اثری از عشق و دلجویی در آن وجود نداشت. مارگریت پیامد این سکوت را به خوبی دریافت. بدنش سرد شد، قلبش لرزید و گویی که پرده ای سیاه جلو چشمانش فرو افتاد و لرزشی تند، سراسر وجودش را فرا گرفت، دو مرتبه آه سردی کشید و بی هوش به زمین افتاد.

این بیهوشی ناگهانی آغازی بود برای شروع بیماری های دوماهه او بیماری ای که او را رنجور و افسرده ساخته بود.

ژوزف نورل کجا رفت؟

او بعد از دیدار با مارگریت، همه کارهای روزانه خود را سروسامان داد و آنگاه با حالتی درمانده پیش آقای میرون رفت. و مصمم از او اجازه خواست که برای مدتی محدود به او اجازهٔ مسافرت بدهد. آقای میرون از شنیدن درخواست مسافرت مانند کسی که سخن عوضی شنیده باشد، چشمان خود را مالید و از او معنی این سخن را پرسید. ژوزف بدون مقدمه به او گفت: که قصد رفتن دارد.

میرون از شنیدن این سخن خشک‌اش زد و متحیر ماند، اما به نظرش رسید که احتمالاً افکاری بی‌اساس مغز این کارگر جوان را تباه ساخته و آنچه را که می‌گوید سرچشمه‌اش همان خیالات واهی و جنون‌آور وی است.

با او گفت: من درست حدس زده بودم که تو از مدتی پیش خیلی تغییر کرده‌یی و مغزت بر اثر خواندن کتابهای سوسیالیست‌ها مغشوش شده است. شاید هم فلسفه سیاست بافان امروزی در تو اثر گذاشته، دلیلش این است که به همه چیز بدبین شده‌ای، بگو که آنها را خوانده‌ای. پس، از روز اول هم با من دوست نبوده‌ای و هرچه می‌گفتی دروغ و ظاهر سازی بود.

ژوزف از سخنان او خندید، میرون از خنده‌ی او عصبانی شد و گفت: اگر تو این کار را انجام دهی، دیگر دوستی من و تو تمام می‌شود، زیرا اگر

تو بخواهی از اینجا بروی، دلیلش این است که خواهان من نیستی و می‌خواهی به دنبال افکار پوچ خودت بروی، پس تو یک آدم بدجنس و حق ناشناس هستی.

گفتگوی آنها به جایی کشید که میرون از طرف او به کلی ناامید شد و عقیده داشت افرادی که تا این حد نمک شناس باشند عاقبت خوبی نخواهد داشت و می‌گفت: تو از آنهایی هستی که عاقبت در یکی از گوشه‌های شهر از گرسنگی خواهی مرد.

ژوزف تمام این اعتراضات شدید را گوش کرد و در پاسخ او خیلی ساده و بی‌پرده اظهار داشت که این کار را بنا به میل خودش انجام می‌دهد و از ولینعمت خود هم هیچ گله و شکایتی ندارد و تا هر وقت باشد خدمات و محبت‌های چندین ساله او را فراموش نخواهد کرد.

ضمناً پیشنهاد کرد که حاضر است تا پیدا شدن فردی دیگر به جای او به خدمات خویش ادامه دهد.

با اینکه آقای میرون به وجود ژوزف و خدمات او احتیاج زیاد داشت و او را به منزله یک معاون و همکار صمیمی می‌دانست، اما چون دید که ژوزف خودش می‌خواهد خدمت او را ترک کند و از راه غرور و عزت نفس گستاخی خود را به رخ ارباب می‌کشد از این جهت به سختی خشمگین شد و گفت:

برو ... به هر جهنمی می‌خواهی بروی برو ... دیگر اجازه نمی‌دهم خود را به من نشان بدهی، بنابراین از همین ساعت ترا از خدمت خود اخراج می‌کنم. ژوزف دیگر حرفی نزد و همان روز لوازم و اثاثیه مختصر خود را بست و چون خواست که در وقت رفتن از خانم میرون خداحافظی کند او نسبت به وی عصبانی شد و جزء یکی از کارگران حق ناشناس‌اش قرار داد. در شب حرکت به طرف لیون، هنگامی که می‌خواست از مادرش وداع کند زن صاحبخانه نامه مارگریت را به او داد.

ژوزف از خواندن نامه تعجب کرد، ولی به فکرش خطور نمود که تغییر عقیده مارگریت ناشی از پشیمانی او است و یا اینکه ممکن است اعتمادش از طرف او سلب شده و می ترسید که به وسیله ی ژوزف رازش فاش شود.

چند دقیقه روی این فکر تأمل کرد و قلبش به ضربان افتاد، اما بالاخره تصمیم گرفت به هر تقدیر شده این راز خوفناک را فاش کند. از این جهت بدون اینکه به مارگریت پاسخ بدهد به طرف لیون حرکت کند.

آقای برتراند در یکی از روزها مقارن ساعت چهار بعد از ظهر در مغازه خورده فروشی خود نشسته بود، در این حین کارگر ژنده پوشی را دید که کت کوتاه و مستعملی پوشیده و کیف سفری خود را به پشت انداخته و در چند قدمی در مغازه او ایستاده است.

در ابتدا مرد خورده فروش به او توجهی نکرد، زیرا سرگرم معامله با شخصی بود که بر سر قیمت یکی از اجناس کهنه با او چانه زنی می کرد. بالاخره بعد از مدتی گفتگو معامله آنها سر نگرفت و برتراند با اوقات تلخی زیاد جنس خود را به کناری انداخت و مرد خریدار هم پی کار خود رفت.

برتراند به قدری خلاقش تنگ شده بود که می خواست اوقات تلخی خود را به سر یکی خالی کند و چون ژوزف را جلو مغازه اش میخکوب و بی حرکت دید با خشمی تمام گفت:

تو دیگر که هستی که مثل جاسوسان جلو مغازه ام سیخ شیده ای، اگر صدقه می خواهی برو توی کوچه ها از مردم بگیر.

قیافه ژوزف هم تغییر نکرد و گفت: استاد من آمده ام از تو تقاضا کنم اگر احتیاج به یک کارگر ماهری داشته باشی خدمتی انجام دهم.

خورده فروش فریاد کشید برو مرده شورتو و کارت را ببرد. من کار

نجاری ندارم که به تو رجوع کنم، برو که دیگر ترا نبینم.
 ژوزف گفت: اجازه بدهید که بگویم من از صبح تا به حال چیزی
 نخورده‌ام و کاری هم پیدا نکرده‌ام و قدرت راه رفتن ندارم.
 سپس کوله‌پشتی خود را به زمین گذاشت و بدون تعارف در ته یکی از
 صندلیهای کهنه جا گرفت.

برتراند گفت: آدم پررویی هستی، کار تو تازگی دارد.
 بعد به طرف او دوید و در حالیکه می‌خواست شانه‌اش را گرفته و او را
 از مغازه به بیرون پرت کند به نظرش رسید که او را در یک جا دیده است و
 چون آدم بددل و مظنونی بود کمی صبر کرد و گفت:

ببینم قیافه تو به نظرم آشنا می‌آید، من ترا کجا دیده‌ام؟
 سپس در محفظه مغز تاریکش که بهترین صندوقچه خاطراتش بود
 بنای کاوش را گذاشت و در همان حال ژوزف گفت:

آری من شما را در نزدیکی قصر آقای کنت اورنيس دیدم و در آن روز
 نزدیک بود که سگ شما شلوار مرا پاره کند.

سگ من؟ پای مثل تو مرد مفلوکی را نمی‌گیرد، او صاحب خود را
 خوب می‌شناسد. سگ من از بعضی آدمها حق شناس تر است. بگو ببینم
 تو در آن روز آنجا چه می‌کردی؟

از طرف اربابم برای انجام مأموریتی به قصر کنت رفته بودم.

ارباب تو چه نام داشت؟

در ژنو کارگاه مبل‌سازی دارد، اسمش آقای میرون است.

چه گفتی! میرون ... همان نیست که دخترش را به کنت داده است؟

خودش است.

برتراند ناگهان تکانی خورد و به فکرش رسید که می‌تواند از این مرد
 اطلاعات وسیع‌تری کسب کند، پس قیافه خود را عوض کرد و مانند
 سیاسیون با تجربه موضوع را تغییر داد و گفت:

تو که ادعا می‌کنی استاد ماهری هستی این مبل شکسته را برای من درست کن.

ژوزف با شتاب تمام ابزار و آلات خود را از کیف بیرون آورد و در آن روز مشغول کار شد.

وقت غروب برتراند سری تکان داد و گفت:

مثل این است که چیزی سرت می‌شود.

سپس او را به منزل خودش که در چند قدمی مغازه‌اش واقع بود برد و شام مفصلی به او داد. ضمناً تعهد کرد که در ماه حقوق مکفی برای او تعیین کند.

برتراند در ضمن صرف شام به او می‌گفت: تو باید کارگر خوبی باشی شاید بتوانیم با هم کار کنیم. حالا برای من تعریف کن که ارباب چقدر به تو مزد می‌داد.

ارباب من مرد خسیسی بود، دلش نمی‌خواست حقوق مرا زیاد کند و مزد روزانه‌ام را به اقساط می‌پرداخت. به این جهت از آنجا خارج شدم تا کار بهتری پیدا کنم.

سپس برتراند سر حقوق مدتی با ژوزف چانه‌زنی کرد، بالاخره حاضر شد که او در اتاق بالا و برتراند در طبقه تحتانی بخوابد و منزل و خوراک و مزد خوبی هم برای او در نظر گرفت.

وقتی معامله آنها تمام شد ژوزف که کاملاً از پیروزی خود مسرور شده بود و اطمینان یافت که با این وضع در قلب خانه دشمن جا گرفته به اتاق خودش رفت و با اینکه محل زندگی او چندان خوب نبود از این وضع زیاد تأسف نداشت.

پس از چند روز کار و فعالیت برتراند دانست که کارگر ماهری به چنگش افتاده و یک دفعه هم اتفاق افتاد که ژوزف تظاهر به کمی حقوق نمود و می‌خواست از آنجا برود، اما برتراند که به عقیده خود گنج

گرانیهایی یافته بود، جلو راهش را گرفت و به هر ترتیب بود با وعده زیادتر حقوق راضیش کرد. با این حال ژوزف همیشه به سکوت عمیقی فرو می‌رفت و به‌طوری در افکار خود مشغول می‌شد که برتراند متوجه حال او شد و پرسید: تو را چه می‌شود؟ مثل این است که حواست جای دیگر است.

چیزی نیست.

برتراند باخنده گفت: بدون تردید یک اندوه درونی داری، راز دلت را به من بگو.

ژوزف گفت: چه کسی در این دنیا هست که غصه نداشته باشد، اما غصه و درد من به‌قدری زیاد است که چاره‌ای برای آن ندارم.

برتراند مرد کنجکاو بود و همیشه دلش می‌خواست از راز دیگری با خبر شود، زیرا عقیده داشت که از دانستن راز مردم انسان استفاده می‌کند، به این جهت زیاد با او صحبت کرد، اما ژوزف که مرد کهنه کار و زرنگی بود خود را به‌راه دیگر زد. فقط متوجه پاسخ‌هایی بود که باید به او بدهد.

یکی از یکشنبه‌ها که برتراند برای چندمین بار در خصوص این راز پافشاری می‌کرد، ژوزف پاسخ داد:

البته غصه‌ای دارم و می‌خواهم از کسی انتقام بگیرم.

از چه کسی خیال انتقام داری.

ژوزف مانند کسی که از گفتن این حرف پشیمان شده باشد تظاهری نمود و بالاخره با افسونگری پاسخ داد:

از یک نفر آدم... در این دنیا اتفاق می‌افتد که هر کس از یک نفر متنفر باشد. کنجکاو برتراند بیشتر شده و می‌خواست به هروسيله‌ی شده راز او را از دهانش بیرون بکشد و یکشنبه دیگر به او مشروب زیاد خوراند و چون هر دو روبروی هم نشستند از او پرسید:

برای چه از من پنهان می‌کنی؟ آیا بهتر نیست که انسان راز خود را به دوستش بگوید؟ ... هر چه در دل داری بگو، اگر دشمنی داری که نمی‌توانی بر او پیروز شوی شاید ممکن شود که من به تو راهنمایی کنم، شاید هم بتوانیم موفق شویم. ژوزف مدتی خود را دو دل نشان داد و سپس چون کسی که بر سر دو راهی قرار گرفته تصمیمی گرفت و داستانی برای او بافت. از آن داستانهایی که به حقیقت نزدیک باشد و این طور بیان کرد که از دوران کودکی در کارگاه یک مرد متمول کار می‌کرد، اربابش نسبت به او مهربان بود، اما مزد روزانه‌اش را به طور مرتب نمی‌پرداخت. اتفاقاً ژوزف در این منزل عاشق دخترش شد و وقتی برای این دختر شوهر آبرومندی پیدا شد، کارگر بدبخت از حماقت و نادانی به عشق خودش اعتراف نمود و آنها هم از او منتظر شدند و بدون حرف از خدمت اخراجش کردند.

برتراند پرسید: اسم ارباب تو چه بود؟
به شما گفتم که در شهر ژنو کارگاه مبل فروشی داشت و اسمش میرون بود.

چه گفتی؟ ... آه یادم آمد، روز اول به من گفته بودی که دخترش زن کنت اورنيس شده است.

ژوزف در پاسخ گفت: همان است. روزی که شما مرا در نزدیکی قصر کنت دیدید بر حسب اتفاق نبود که به آنجا آمده بودم، این پست فطرت‌ها مرا برای جاسوسی آنجا فرستاده بودند و می‌خواستند بدانند که آیا حقیقهٔ این مرد کنت واقعی است.

خوب این مارگریت چگونه دختری است؟

او دختر خوب و پرهیزکاری است.

سپس پاهای خود را با خشم به زمین کوفت و گفت: اگر بدانید این مردمان چه معامله‌ای با من کردند، بدنم را زیر لگد می‌کوبیدند.

سپس به طور مفصل شروع به صحبت کرد و بدبختی ها و مشقاتی را که از دست آنان کشیده بود شرح داد.

برتراند گفت: رفیق، تو خوب دختری را انتخاب کردی. من این دخترک را یک روز جلو پنجره اش دیدم. به قدری خوشگل است که آدم می خواهد او را ببلعد، اما من شنیده ام که پدرش ملیونر است. از ملیونر هم بالاتر ... اما من به پولهای آنها نظری نداشتم فقط دیوانه وار آن دخترک را می پرستیدم و راضی بودم که مارگریت با یک دست لباس و کفش کهنه به منزل من بیاید.

برتراند گفت: همین آرزوهای بی معنی است که ترا از همه چیز محروم کرد. ژوزف قیافه ای خشمگین به خود گرفت و گفت: من خیلی احقر بودم که داستان خود را برای تو تعریف کردم. تو هم مثل آنها همیشه به فکر آب و علف خود هستی، ولی هر چه بود گذشت و حرفی را که نباید بزنم از دهانم خارج شد. کسانی که قادرند دهان خود را ببندند برای همیشه به راحتی زندگی می کنند.

برتراند دوستانه دستی بشانه اش زد و گفت: آرام باش، من آدم بدی نیستم و برای اینکه دوستی خود را به تو ثابت کنم حاضرم بتو نوشته بدهم که دخترم را با صد هزار فرانک جهیزیه به تو خواهم داد. اما شرطش این است که صبر کنی تا دختر من به دنیا بیاید:

بعد بنای خندیدن را گذاشت و با او مشغول بازی شد.

چند روز دیگر حرفی نزد، اما برتراند دو مرتبه موضوع را از سر گرفت و یک روز عصر پس از انجام کارهای روزانه به کارگارش گفت:

میدانی اگر بخواهی از میرون ها انتقام بگیری من حاضرم به تو کمک کنم.

ژوزف با اخم و ترش رویی پاسخ داد: ترا به خدا بگذار راحت باشم. شما آن روز مرا مسخره کردید دیگر کافی است.

می گویم اگر بخواهی از آنها انتقام بگیری می توانی، زیرا من وسیله آن را در دست دارم.

و چون ژوزف حیرت زده به او می نگریست گفت: اول به پرسش من پاسخ بده، این اشخاص چگونه مردمانی هستند! به پول خود زیاد اهمیت می دهند یا آبروی خود را دوست دارند.

اتفاقاً آنها به آبروی خود خیلی پای بند هستند.

با این حال من شنیده ام که آنها به قدری خسیس هستند که حتی یکشاهی هم جهیزه به دخترشان ندادند.

شما اشتباه می کنید، آنها حاضر بودند هر چه دارند بدهند، زیرا این وصلت باعث افتخارشان بود. اما کنت مرد بلند همتی است و برای اینکه غرور خود را نشان بدهد حاضر نشد جهیزه قبول کند.

برتراند از جای خود تکان خورد و پرسید: چطور؟ کنت بدجنس چه کلاهی به سر من گذاشته.

ژوزف پرسید: شما را چه می شود؟

هیچ تو حق نداری از من سؤال بکنی. و خشم خود را تخفیف داد و گفت: آنها با داماد خود چگونه معامله می کنند؟

این میرون ها به قدری از داشتن این داماد به خود می بالند که مانند پاپ جلو او زانو به زمین می نهد.

و اگر کنت نیمی از ثروت میرون ها را مطالبه کند به او خواهند داد؟

چه سؤال است در شب عروسی حاضر بودند هر چه دارند به او بدهند، اما حالا نمی دانم.

قیافه برتراند از هم باز شد و در حالیکه از شدت شوق با پای خود طبل می زد از او پرسید: به من بگو میانه تو با مارگریت چطور است.

خیر او نمی داند که من او را دوست دارم، این موضوع را فقط پدرش و مادرش می دانند و خیال نمی کنم به دخترشان چیزی گفته باشند. مگر

مادرها این سخنان را به دختران خود می‌گویند.

برای آنها کافی بود که مرا به کوچه پرت کنند و به دخترشان بگویند که او آدم بدی بوده است. لابد گفته‌اند: این ژوزف داخل آدم‌ها نیست و اتفاقاً همین حرفها است که مرا خشمگین ساخته، اما گفتن آن چه فایده دارد شما که کاری نمی‌توانید بکنید.

برتراند ورق بازی را از دست او گرفت و گفت: اگر قرار شود یک وقت بدیدن مارگریت بروی او تو را خواهد پذیرفت.
نمی‌دانم شاید مرا بپذیرد، اما اگر برای من فایده‌یی داشته باشد به هر ترتیب باشد خود را به او می‌رسانم.

برتراند به چشمان او نگریست، بعد گفت: درست بنشین و به حرفهای من گوش کن، فرض کنیم اگر کسی به طور مثال به نزد این دخترک برود و در گوش او بگوید! خانم ... شوهر شما که این قدر او را دوست دارید در گذشته‌ی خود مرتکب خطایی شده که هیچکس غیر از خدا نمی‌داند و اگر روزی این گناه آشکار شود آبروی او بیاد می‌رود آیا این دخترک ... ژوزف از جای خود جستن نمود و سخن او را برید و گفت:

چه گفتید؟ آیا آقای کنت مرتکب خطایی شده است.

برتراند گفت: این به تو مربوط نیست و جزو اسرار من است. فقط در مواردی که به تو پیشنهاد می‌کنم خوب فکر کن. اگر دخترک این مطلب را بداند چه پاسخ می‌دهد؟

اشتباه نکنید این میرون‌ها مردمان باهوشی هستند، مخصوصاً این دخترک از آنها بی است که تا دلیل نداشته باشد باور نمی‌کند.

فرض کن که این شخص مدرک محکمی در دست داشته باشد.

در این صورت هر چه تقاضا کنند او تسلیم می‌کند.

برتراند به طرف او خم شد و گوشه‌ایش را تکان داد و گفت: مدرک آشکاری که خیلی مهم باشد و اگر من که دارم با تو حرف می‌زنم چنین

چیزی داشته باشم فکر می‌کنی او چه می‌کند؟
ژوزف مدتی چند از تعجب و حیرت ساکت ماند، سپس خود را
تکانی داد و گفت:

در این صورت اگر چنین چیزی باشد، خیلی شنیدنی است و من
حاضرم با تو شریک شوم.

برتراند بنای خندیدن گذاشت و گفت: این همان جوان عاشقی است
که برای پول ارزشی قائل نبود. در هر حال اگر من حاضر بشوم از این راه از
آنها انتقام بگیرم چه خواهی گفت؟

ژوزف پاسخ داد: ولی من می‌خواهم این انتقام به‌طوری باشد که
میرون‌ها نابود شوند.

این انتقام باعث نابودی آنها است.

و در حالیکه آرنج خود را روی میز گذاشت افزود:

گوش کن کار تو این است که در اولین فرصت به‌قصر کنت بروی و خود
را به مارگریت برسانی و به او بگویی که آمده‌ای درباره ارباب قدیمت با او
صحبت کنی، به این مضمون که آنها ترا بیرون کرده‌اند و تقاضا کن که به
توصیه او آقای میرون خطای ترا عفو کند و دو مرتبه به‌خدمت بپذیرد.

اگر تو را با گرمی پذیرفت در مقابل محبت او این‌طور وانمود کن که
می‌خواهی او را از خطری بزرگ آگاه سازی، بالاخره به‌اطلاع او
می‌رسانی که ارباب جدید تو آقای برتراند خورده فروش، مالک مدرک
بسیار مهمی است که برای کنت بسیار خطرناک است. مخصوصاً او را
می‌ترسانی که برتراند مرد خطرناکی است و ممکن است این مدرک رادر
جای دیگر به‌بهای گزافی بفروشد و داستانی برای او می‌سازی که چگونه
توانسته‌ای این راز بزرگ را به‌دست بیاوری و مخصوصاً باید او بداند که
اگر این مدرک در دست من بماند هم او و هم شوهرش در خطر عظیمی
واقع می‌شوند و اگر شوهرش بداند که زنش چنین راز مهمی را دانسته

برای او خطرناک است و به او توصیه می‌کنی که این مطلب را از شوهرش مخفی دارد.

خلاصه، اگر بازرنگی و مهارت بتوانی خبرهای خوبی برای من بیاوری و کاری بکنی که مارگریت حاضر شود در یک روز در یک محل مناسب با من ملاقات کند و مدرک را از من خریداری نماید کار بزرگی صورت خواهی داد.

ژوزف از شنیدن اسرار برتراند و نقشه‌های شیطانی او خود را فوق‌العاده متقلب و نگران نشان داد و ضمناً به او یادآور شد که این عمل برای هر دوی آنها خطرناک است و پایان دادن آن کار بسیار مشکلی است. از طرف دیگر ممکن است او را در کاخ اورنيس راه ندهند، یا حرفهای او را باور نکنند و از منزل بیررنش کنند.

ژوزف در پایان سخنان خود گفت: برای چه مرا به آنجا می‌فرستید و خودتان نامه‌ای به او نمی‌نویسید.

برتراند پاسخ داد: من هرگز خط خودم را به‌دست کسی نمی‌دهم و بر عکس عادت دارم نوشته‌های دیگران را در اختیار داشته باشم.

فردای آن روز ژوزف خود را برای اجرای فرمان حاضر کرد و در وقت رفتن به او گفت:

زیاد ناراحت نباشید، من به‌وظیفه خود عمل می‌کنم. اما عهده‌دار نمی‌شوم که نتیجه مطلوب به‌دست بیاید، زیرا باید بدانید که این کار عمل بسیار خطرناکی است و به این آسانیا درست نمی‌شود. و همان روز ژوزف به طرف کاخ اورنيس روان گردید.

مارگریت در اثر آن حمله شدید مدت دو ماه در بستر بیماری افتاد، او دیگر نمی‌خواست زنده بماند، اما پزشک معالج او را از مرگ نجات داد و بعد از بهبودی تنها تفریح و سرگرمی او این بود که روزها با کالسکه خود در اطراف کوهستان به گردش می‌رفت.

کنت اورنيس بعد از کشتن اسب خود سالها بود که از خریدن اسب خودداری کرده و گاهی در مواقع ضرورت از اسبهای کرایه‌ای استفاده می‌کرد. اما مارگریت بعد از بهبودی از وی خواهش کرد برای کالسکه‌اش اسب بخرد. کنت تقاضای او را پذیرفت و از آن روز برای او عادت شده بود که هر روز سوار بر کالسکه می‌شد و به‌اتفاق ژروم پیشخدمت به گردش می‌رفت. به این حال یک روز اتفاق افتاد که ژروم بواسطه کار فوری نتوانست مارگریت را به گردش ببرد. پس خودش به جای سورچی نشست و به راه بسیار دوری رفت.

چون از کالسکه پیاده شد روی تخته سنگی در پشت دیوار خرابه‌ای نشست و به تماشای مناظر زیبا و ساکت طبیعت پرداخت. برف فراوانی باریده بود و دشت و بیابان چون روپوش مردگان منظره‌ای سفید و درخشان داشتند.

هوای ساکت و بی صدا حالتی بس رؤیانا انگیز به کوهستان داده بود... حرکتی در روی زمین و شاخه درختان به نظر نمی‌رسید. در آن سکوت رعب‌انگیز حالتی مخصوص به مارگریت دست داد. از

مدتی پیش قلب او مرده و احساسش ساکت شده بود و خود را در عالمی حیرت‌انگیز می‌دید و تمام شادیه‌ها و نشاط زندگی در وجود او تبدیل به رؤیایی خیال‌انگیز شده بود.

کنت هم خیلی عوض شده بود، چهره‌ای رنگ‌پریده و حالتی ترسان و نگران داشت، در دوران گذشته همیشه با هم حرف می‌زدند، گاهی می‌خندیدند، اما از آنروز هر دو از نگاه هم می‌گریختند، یگانگی و صمیمیت بین این زن و شوهر به کلی از میان رفته و هر کدام از دیگری وحشت داشت.

مارگریت با خود زمزمه می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که برای خودش هم نامفهوم بود و پیوسته می‌گفت:

مرگ هم مرا نپذیرفت و مرا بسوی زندگی سرد و بی‌رونق بازگشت داد. نمی‌دانم این زندگی بدون سعادت به چه کار می‌آید، شاید هم خیال می‌کنم سعادتمندم ... آنوقت‌ها جوان بودم و از هر چیز محفوظ می‌شدم، اما حالا نمی‌دانم چقدر پیر شده‌ام.

پس از مدتی فکر بدون اینکه بداند چه مدت در آنجا نشسته از جا برخاست و در حالیکه می‌خواست به طرف کالسکه برود، زیرا اسبها هم تظاهر به ناراحتی می‌کردند. آخرین نگاه خود را به افق مقابل دوخت. در یکی از سرازیریه‌ای تپه به نظرش رسید که لکه سیاهی را در میان سفیدی برف مشاهده می‌کند، این نقطه سیاه جای خود را تغییر می‌داد و جلو می‌آمد.

مارگریت با حرص و اشتیاق زیاد به این سیاهی متحرک خیره شد. این سیاهی موجود زنده‌ای بود که در آن دشت خلوت و ساکت بیصدا برف‌ها را لگدمال می‌کرد و به طرف او به جلو می‌آمد. ناگهان اضطرابی شدید سراپای مارگریت را فراگرفت و این‌طور به نظرش رسید که این مرد پیاده نباید در نظرش ناشناس باشد.

شاید درست حدس زده بود، این سیاهی در یکی از پیچ‌ها از نظرش ناپدید شد. اما مارگریت باز هم ایستاده بود و نمی‌خواست قبل از دیدن این سیاهی برود.

پالتویستی را به‌خود پوشاند. اما پاهایش کمی یخ کرده بود، ناچار بنای قدم زدن را گذاشت تا پاهایش را گرم کند.

سیاهی آن مرد دو مرتبه ظاهر شد و ناگهان چون یهودی گرسنه‌ای که در صحرای فلسطین از مشاهده «من وصلوا»^۱ شادمان شده بود فریادی حاکی از مسرت برآورد.

اشتباه نمی‌کرد، مرد رهگذر یکی از دوستان قدیم دوران کودکی او بود و شاید او فقط به‌قصد دیدار مارگریت می‌آمد.

دختر جوان در بحبوحه اولین احساس مسرت نگاهی اضطراب‌آمیز به اطراف خود انداخت و مانند مسافرینی که در ساحل دریا ایستاده‌اند بی‌اختیار دستمال خود را به‌طرف او تکان داد.

این سیاهی ژوزف بود، از دور کلاه خود را به‌رسم احترام برداشت و با چند قدم سریع خود را به‌او رساند.

مارگریت او را می‌دید که از روی یک سنگ بسنگ دیگر جست و خیز می‌کند و از روی توده‌های برف به او نزدیک می‌شود و چون کودکی بازیگوش افتان و خیزان این راه مشگل را می‌پیماید.

انسان دارای طبیعتی است که درحین ناامیدی به‌چیزی امیدوار می‌شود، اما قانون اجتماع و قیدوبندهای ساختگی، به‌دست و پایش بند شده و آدمی را گیج و کلافه می‌کند، لیکن در همان حال ناامیدی کوچکترین روزه امید این انسان مأیوس را به‌چیزی غیر واقع که برای خودش هم مفهوم خارجی ندارد امیدوار و دلخوش می‌سازد.

۱- موسی در صحرای سینا به‌قوم خود وعده کرده بود که از آسمان برای آنها «من وصلوا» که یک نوع نانِ فطیر است می‌آورد.

ای انسانها! بیایید و این قیدوبندها را پاره کنید، تا مثل مرغان در هوای زندگی به آزادی سیر کنید، قانون اجتماع غیر از قیدوبند چیزی نیست. این قانون را طبیعت برای ما نساخته، ما خودمان آن را به دست و پای خویش بسته‌ایم. گرگی که آدم می‌درد با انسانی که برای سود خویش سعادت دیگری را لگدمال می‌کند هیچ تفاوتی ندارد، انسانی به انسان دیگر عشق می‌ورزد و او را دوست دارد. اما قیدوبند اجتماع همه سودها را از طرف او دور می‌کند، ناپلئون برای سودجویی انسانها را لگدمال می‌کند. نرون برای لذت نفس زنده‌ها را شکنجه می‌دهد، هیتلر موجودات زنده را در کوره‌های داغ کباب می‌کند. همه برای سودجویی شخصی است و این سودجویی قید و بندهای اجتماع هستند. اما اگر این قیدوبندها پاره شود، سود شخصی از میان می‌رود و ما هم مانند حیوانات آزاد به صورت یک انسان کامل در گردهم زندگی می‌کنیم.

کنت برای سود شخصی با قیدوبند اجتماع مارگریت را شکنجه می‌داد و مارگریت برای سود شخصی در فکر آن بود که راز شوهرش را بداند و ژوزف تنها کسی بود که می‌خواست این قید را بشکند، فاصله‌ها را از میان بردارد و خود را با مارگریت در یک صف قرار دهد.

اما قانون اجتماع این اجازه را به او نمی‌داد. ژوزف در بیست قدمی مارگریت مانند تشنه کامان، نفس زنان ایستاد، مارگریت هردو دست خود را دوستانه به سویی دراز کرد.

ژوزف این نعمت غیر انتظار را دو دستی چسبیده و با اشک چشم خود دستهای او را خیس کرد و با دیدگانی مملو از آرزو آن فرشته خیالی را می‌نگریست.

البته این حالت رؤیایی دنباله‌ای کوتاه داشت. حقیقت تمام شد و دو مرتبه به دنیای جسمانی و مقررات اجتماع نزدیک شدند.

مارگریت از دیدار دوست قدیمی خاطرات گذشته را به یاد آورد و

آنچه را که بر او گذشته بود در چند جمله کوتاه بیان کرد.
مارگریت بعد از بهبودی به زندگی عادی برگشته بود، اما بدبختی او
رنگ دیگر داشت و می دانست کنت او را دوست نمی دارد. اما قبل از
اینکه ژوزف زبان بگشاید و چیزی بگوید دانست که کارگر جوان بدبختی
گذشته را برای او تجدید خواهد کرد.

ژوزف با تعجب و مارگریت با تشویش به او نگاه می کرد. ژوزف
می دید قیافه مارگریت به کلی عوض شده و آن دختر زیبا و پر از نشاط
گذشته نیست که در دو ماه قبل او را دیده بود.

پریدگی رنگ چهره، تابش بی فروع نگاه‌های بی حالت، گونه‌های لاغر
و فرو رفته، قیافه‌ای که اثر ناخوشی بیرحمانه آن را شخم زده و
درخشندگی آن به اندوه و ماتم تبدیل شده بود، تمام این چیزها برای
ژوزف مایه تعجب بود.

پس از مدتی فکر با خود گفت، مثل این است که نمی خواهم او را دوست
بدارم، اما آرزو می کنم که بتوانم با اشک، خود را به قدمهایش بیفکنم.

ابتدا پرسید: چه واقع شده؟ مگر شما بیمار بوده اید؟

افسوس ژوزف عزیزم! سخت بیمار بودم و به طور معجز آسا از مرگ
نجات یافتم و می بینی که زنده ام، زندگی همین است، بدو خوب دارد،
همین قیدوبندهای اجتماع است که ما را شکنجه می دهد، فایده این
زندگی همین است که گاهی می توانم دوستان را ببینم.

سپس اضافه کرد: چطور شد: که شما این طرف ها آمدید، دو ماه پیش
نامه ای برای شما نوشتم آیا آن را دریافت گردید.

ژوزف گفت: عذر می خواهم که از شما اطاعت نکردم، فکر دیگری
مرا از جای خود تکان داد و بعدها دانستم سندی را که شما از آن
می ترسیدید حقیقه وجود داشته و بدبختانه یک چنین مدرک بزرگ
به دست آدم خطرناکی افتاده، ولی خوشبختی در این است که این مدرک

در اختیار کسی است که در مقابل پول می‌توان آن را به‌دست آورد.
مارگریت به تشویش افتاد، نگرانی‌های سابق برای او تجدید شد و باحالتی نگران از او پرسید که هر چه می‌داند بگوید.

ژوزف به‌طور اختصار داستان خود را برای او بیان کرد. مارگریت با چشمانی حیرت زده و قلبی لرزان این کلمات آتشین را می‌شنید و ناگهان کلام او را با فریاد قطع کرد و گفت: آه، پس این مطلب حقیقت دارد.

ژوزف گفت: حقیقتی وحشتناک ... بعد از مدتها فکر این‌طور به‌نظم رسید که لازم است شما این مرد را ملاقات کنید. هر چند او لیاقت آن را ندارد که با شما هم صحبت شود، ولی چاره‌یی نیست، موضوع به‌قدری مهم است که این ملاقات ضروری به‌نظر می‌رسد، از آن گذشته نباید از او واهمه کنید. او مرد پست و بی‌غیرتی است و غیر از پول به‌هیچ چیز توجه ندارد، منم از دور مراقب شما خواهم بود. اگر این‌طور نبود راضی نمی‌شدم شما او را ببینید. باید نا-مه‌ای به‌من بنویسید تا بتوانم او را همراه بیاورم.

این مرد آدم غیر قابل اعتمادی است، به‌هرترتیب باید این مدرک خطرناک از دست او خارج شود، البته شما تا مدرک را نبینید باور نمی‌کنید، باید شما آن را بخوانید تا معلوم شود که چقدر ارزشمند است. در حالی که ژوزف حرف می‌زد مارگریت دچار تشویق و نگرانی بسیار سخت بود و با خود می‌گفت:

خیر بیش از این قادر به تحمل نیستم، یکی از دوستان وسیله‌ای برای نجات من یافته. شرط عقل نیست که آن را از دست بدهم و در این حالت درماندگی باقی بمانم.

شاید اگر من این راز را بدانم وسیله نجات شوهرم آسان باشد آن‌وقت دیگر مرا دوست خواهد داشت و زندگی سابق را از سر خواهم گرفت. انسان همیشه اشتباه می‌کند و بدبختی را از خوشبختی تمیز نمی‌دهند

بسیاری از مسائل زندگی، ظاهری فریبنده دارند و ما را گول می‌زنند و بسوی خود می‌کشانند. در حالیکه همان قیافه آرام نوید بدبختی‌ها است. مارگریت بدون اینکه بداند چه می‌کند و سرنوشت او را به کجا خواهد کشاند در برابر سخنان او با صدایی لرزان گفت:

شما حق دارید، من نامه‌ای به نشانی شما می‌نویسم، راست است از او دلیل خواهم خواست و ممکن نیست صرف نظر کنم، برای من دلیل لازم است ... دلیل؟!

صدایی درشت و آمرانه از پشت سر او بلند شد و گفت: دلیل برای چه؟ مارگریت باشتاب روی خود را برگرداند و ناگهان کنت اورنيس را دید که دستها را به جیب کرده و با حالتی تهدیدآمیز به او نگاه می‌کند.

در زمانی که مارگریت به گردش رفته بود، کنت هم بنا به عادت همیشه تفنگ شکاری خود را برداشت و پیاده به راه افتاد، اما چون کالسکه مارگریت را از دور دید به آن طرف رفت، پیشخدمت هم به او گفته بود که خانم تنها به گردش رفته و من جرأت نکردم حرفی بزنم.

وقتی نزدیک آنها رسید شنید که مارگریت می‌گوید برای من دلیل لازم است.

گفته بودیم که از مدتها پیش این زن و شوهر از هم می‌ترسیدند و کنت بیشتر از زنش وحشت و نگرانی داشت و مارگریت را مانند سایه‌ای دنبال می‌کرد، این بود که با نگرانی تمام پرسید چه دلیلی؟

و ضمناً نگاه آتشین خود را از مارگریت بسوی ژوزف برگرداند.

دختر جوان خونسردی خود را حفظ کرد، او برای یک مبارزه حیاتی خود را آماده ساخته بود و برای اولین بار در زندگی خود مجبور شد با نهایت گستاخی دروغ بگوید، زیرا در مقابل مردی مانند او که اعتمادش را از هر جهت سلب کرده بود غیر از این چاره‌یی نداشت.

گفت: این شخص کارگر بسیار خوبی است که مدت دوازده سال در

خدمت پدرم بوده، ظاهراً او را به علت تقصیر کوچکی که خودش ادعا می‌کند مرتکب آن نشده بیرون کرده‌اند، من چون او را می‌شناختم و می‌دانم که کارگر شرافتمندی است و عیب و نقصی ندارد به جز اینکه زود عصبانی می‌شود، همیشه نسبت به او مهربان بودم! اکنون به نزد من آمده تا به پدرم توصیه کنم او را دو مرتبه به خدمت بپذیرد، در این خصوص به پدرم نامه‌ای می‌نویسم و از او دلیل بیرون کردنش را می‌پرسم. البته شما هم تصدیق می‌کنید تا دلیل در دست نباشد نمی‌توانم به او خدمتی بکنم، بنا به تجربه سابق کنت اورنيس نمی‌خواست این دروغ را باور کند، لذا متوجه ژوزف شد و با آهنگ آمرانه‌ای پرسید:

اسم تو چیست؟

ژوزف با کمی تردید پاسخ داد: ژوزف نورل.

آقای ژوزف اگر شما مخصوصاً برای همین مسافرت کرده‌اید که از زن من مدد بخواهید برای شما کمی گران تمام می‌شود، زیرا مارگریت کاری نمی‌تواند انجام دهد.

آمدن کنت قلب ژوزف را از جا تکان داد، او آدم چند دقیقه پیش نبود. عشق آتشین در دلش شعله کشید و چنان از حال طبیعی خارج شده بود که می‌خواست دستی بر سینه این رقیب گستاخ زده و مارگریت را در آغوش بگیرد و بگوید: کیست که بتواند او را از من بگیرد؟

خوشبختانه مارگریت با نگاهی پر از رنج او را از این کار باز داشت، اثر این نگاه چنان بود که حالت ژوزف آرام گرفت و به کنت گفت:

بیخشید من این طور خیال می‌کردم.

کنت به او نزدیک شد و گفت: تو بی‌جهت خیال می‌کردی! وانگهی برای چه در موقع حرف زدن با اشخاص بزرگ کلاه را از سر بر نمی‌داری. و با یک حرکت دست کلاه او را به چند قدمی خویش پرت کرد.

رنگ ژوزف مانند برف سفید شد و کوشید که هیچ واکنشی در خود

نشان ندهد و با زحمت زیاد بر اعصاب خویش مسلط شد. با این حال لبهایش به شدت تمام می‌لرزید و آن را بهم می‌مالید و مشت خود را گره کرده بود که مغز این رقیب مغرور و خود خواه را بکوبد، اما یک احساس درونی به او می‌گفت ساکت باش حال وقت آن نرسیده است.

مارگریت به طرف کلاه ژوزف رفت، آن را از زمین برداشت و تکان داد و سپس دو دستی آن را به طرف او دراز کرد و گفت:

کسانی که زود عصبانی نمی‌شوند عزت نفس دارند، مطمئن باشید که فردا نامه‌ای در خصوص شما به پدرم خواهم نوشت.

چند دقیقه قبل مارگریت به شوهرش دروغ گفته بود، اکنون دو مرتبه این دروغ را تکرار کرد و خودش هم متعجب بود که چگونه توانسته است این دروغ را بگوید، پطرس هم در برابر دشمنان سه بار دروغ گفت و سه بار مسیح را انکار کرد.^۱

مارگریت سوار کالسکه شد و قبل از حرکت به شوهرش گفت: در کالسکه جای خالی برای ژوزف هست، او را تا شهر برسانیم، اما کنت پیشنهاد او را رد کرد و کالسکه به سرعت به راه افتاد و ضمناً دستور داد از این به بعد حق ندارد تنها به گردش برود.

ژوزف صبر کرد تا کالسکه از او دور شد، پس از تخته سنگ فرود آمد و آه عمیقی از سینه برآورد و ناگهان چون دیوانگان شروع بخواندن کرد. اگر کسی در آن لحظه به ژوزف نزدیک می‌شد، احساس می‌کرد که در اندرون این جوان خسته دل آشوبی پر غوغا بر پاست.

۱- در انجیل آمده است که وقتی دشمنان حضرت مسیح(ع) را دستگیر کردند. پیش حواریون آمدند، و پطرس سه بار حضرت مسیح(ع) را انکار کرد و گفت: من این شخص را نمی‌شناسم.

ژوزف نورل همانند اشخاص شکست خورده پیش برتراند رفت و به او توضیح داد که با چه مشقتی از مارگریت اجازه ملاقات خواسته، اما هنوز صحبت او تمام نشده بود که مارگریت خشمگینانه او را از خود رانده و از منزل بیرونش کرده‌اند.

برتراند جواب داد: تو خیلی بی تجربه هستی و نبایستی به این زودی خود را بیازی و ناامید شوی، زنها دارای عادت مخصوصی هستند، زود عصبانی و خشمگین می شوند و دوست ندارند که به حرف کسی گوش بدهند، اما دوباره فکر می کنند و زود پشیمان می شوند. من از آن بیم دارم که این ماجرا را به شوهرش بگویدی، و اگر این طور بشود من ترا همانند یک جاسوس از پیش خودم بیرون می اندازم.

من از پیش می دانستم که نتیجه این کار به ضرر من تمام خواهد شد. درست یک هفته گذشت و دیگر صحبتی در این خصوص میان آنها رد و بدل نشد. روز هشتم هنگام ظهر نامه رسان پست نامه یی به ژوزف داد. وقتی که کارگر جوان آن را گشود، قیافه اش ناگهان دگرگون شد. برتراند نامه را از دستش قاپید و چنین خواند:

«من درباره تو نامه ای به پدرم نوشتم و آنها بدون اینکه موضوع را بنویسند پاسخ دادند که تقصیر تو بوده است، البته من از این پاسخ کمی ناراحت شدم، ولی بعد فکر کردم که

پدرم حق داشته، افرادی مانند تو که حق ناشناس باشند باید در کوچه‌ها سرگردان بمانند.

با این حال اگر به پول احتیاج داشتید به من مراجعه کنید، از طرف دیگر باید بگویم کارگر جوان و ماهری مانند تو می‌تواند در جای دیگر کار پیدا کند. نمی‌دانم ارباب جدید تو درباره من چه فکر می‌کند و می‌خواهد مرا با این حرفها گول بزند، شاید هم غالب زن‌ها این‌طور باشند. اما تو باید به او اطمینان بدهی که افراد خانواده ما حسادت دارند و تا چیزی را با چشم خود نبینند باور نمی‌کنند، او به قدری جسور است که می‌خواهد با من ملاقات کند، هرگز ممکن نیست! به او بگو حق ندارد قدم در اورنيس بگذارد. اگر ادعای او راست است می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید.»

برتراند نامه را تا کرد و گفت: خدایا زن‌ها چه موجودات عجیبی هستند، اول اینکه نامه را از راه احتیاط از، آرناالدوک، فرستاده و دوم اینکه امضاء نکرده و شاید خط خودش را هم عوض کرده باشد و این احتیاط‌ها نشان می‌دهد که از شوهرش می‌ترسد و به او چیزی نخواهد گفت: با این حال چه آدم ساده‌ای است که خیال می‌کند من مانند او خط خود را به دست دیگری می‌دهم.

این قانون طبیعی است، اشخاصی که نوشته خود را به دست دیگری می‌دهند مردمان احمق و نادانی هستند با این وجود، از نوشته‌هایش پیداست که می‌خواهد محل ملاقات را من برای او معین کنم. اما این کار مشکل است. من مثل گاو پیشانی سفید هستم و همه کس مرا در اورنيس خواهد شناخت.

هنوز صبح نشده بود که ژوزف احساس کرد که آقای برتراند در اتاق

خودش حرکت می‌کند، چند بار از اتاقش بیرون رفت و دو مرتبه برگشت. در ساعت چهار و نیم صبح، ژوزف بدون اطلاع وارد اتاق اربابش شده، دید قفسه نزدیک آئینه درش نیمه باز مانده و روی میز یک کیف بزرگ چرمی دیده می‌شود که درش قفل بود.

برتراند آنی کیف را در آستر لباس خود جا داد و دکمه‌اش را انداخت، بعد به حالت اعتراض گفت:

این طور داخل اتاق اشخاص می‌شوند؟ هنوز ساعت شش نشده برای چه اینجا آمده‌اید؟

ژوزف گفت: اگر مزاحم شده‌ام مرخص می‌شوم، میل ندارید که در تهیه مقدمات سفر با شما همکاری کنم.

چه مقدماتی؟

این طور معلوم است که خیال مسافرت دارید. می‌خواستم بگویم که بهتر است از این مسافرت صرف نظر کنید.

برای چه؟

ژوزف گفت: البته اختیار با خودتان است، اما اگر من به جای شما بودم از بعضی پیش آمدها احتیاط می‌کردم. البته من نمی‌دانم محتوی این کیف که آن را در آستر لباس مخفی کردید چیست و نمی‌خواهم بدانم، اما از طرف دیگر باید متوجه باشید که مارگریت زن زرنگی است.

امشب این طور به فکرم رسید، شما چه خبر دارید، که او مطلب را به شوهرش نگفته و به دستور کنت این نامه را برای شما نوشته باشد.

باید پیش‌بینی همه چیز را کرد، آیا یقین دارید که آنها نمی‌خواهند شما را به دامی بیندازند؟ وقتی آنجا رفتید از کجا معلوم است چند تن از نوکرها به سر شما نریزند و محتویات این کیف را صاحب نشوند. همیشه روباه فکر می‌کند که مرغها را چگونه شکار کند، ولی گاهی از اوقات مرغها هم می‌توانند روباه را شکار کنند، به حرف من گوش کنید و به آنجا نروید.

برتراند مردد ماند و دو زانو بروی صندلی نشست و گفت: در کیف من به غیر از چند اسکناس چیز دیگری نیست.

حالت تردید برتراند گفته‌های او را تصدیق نمی‌کرد، و ژوزف آنچه را که باید بداند دانست.

پس اگر چیزی در کیف ندارید، برای چه به اورنیس می‌روید؟ مارگریت از خانواده میرون است و میرون‌ها مردمانی هستند که در برابر چیز نادیده پول نمی‌دهند.

برتراند ساکت و متفکر ماند، موضوع نوکرهای کنت که ژوزف بدان اشاره کرده بود او را ترساند، با این حال هر چه فکر می‌کرد قیافه شاگردش را درست نمی‌خواند، زیرا نامه مارگریت نشان می‌داد که مطلب را به هیچ کس نگفته است.

از جا برخاست و گفت: نتیجه فکرهای من به اینجا رسید که ترا هم همراه خود ببرم، تو می‌توانی از طرف من پیغامی به او برسانی. ژوزف با اعتراض به طرف در رفت و گفت: کاخ اورنیس جایی نیست که من بتوانم به‌طور آزاد داخل آن شوم.

زیاد عصبانی نشوید، در راه با هم صحبت می‌کنیم، به هر صورت باید بین من و مارگریت یک ملاقات حاصل شود، شاید معامله ما با او سر بگیرد، با کمی چانه‌زدن و پایین بالا کردن قیمت معامله ختم می‌شود. اما من از یک چیز دیگر می‌ترسم، شاید او بخواهد با گریه و التماس مرا راضی کند، منم قلب نازکی دارم. وقتی یک زن در برابر من گریه کند بردباری را از دست می‌دهم. با تمام این حرفها پول مهمی از او درخواست نمی‌کنم، در برابر یک میلیون معامله ما به آسانی تمام می‌شود.

همان ساعت برتراند بعضی دستورات لازم را به سایر کارگران خود داد، بعد به اتفاق ژوزف به ایستگاه راه‌آهن رفت، در ساعت شش قطار به راه افتاد. در ساعت ده به، بوم، رسید و به وسیله یک درشکه سفری به

اولین مهمانخانه اورنيس فرود آمدند.

برتراند گفت: حالا وقت اقدام است. زود برو و اميدوارم خبر خوبی بياورى. ژوزف چون برق به راه افتاد و نيم ساعت بعد خود را جلو پارک اورنيس رساند. مدتی در اطراف جنگل يعنی در همان محلی که چند سال پيش مارکی روکس کشته شده بود به گردش پرداخت. به اميد اينکه مارگریت را ببيند.

شب در می رسید، برف فراوانی از صبح آن روز فرود آمده و با اينکه هوا باز شده بود، سردی هوا ادامه داشت، با اين ترتيب ديگر اميد نداشت که مارگریت برای گردش از کاخ خارج شود. بنابراین چاره‌ای جز اين نبود که از درب پارک وارد شود.

بدبختانه قراولی دم در ايستاد و ژروم پيشخدمت مشغول پاروکردن برفها بود. او را نزد خود خواند و پرسيد: آيا آقای کنت برای صرف شام به منزل نخواهد آمد.

آقای کنت به منزل مارکی روزان رفته اند و قبل از ساعت يازده يا نيمه شب نخواهد آمد.

اين پاسخ ژوزف را مسرور ساخت و قراول از ژروم پرسيد:

مگر آقای کنت با مارکی روزان آمد و رفت دارد.

بلی ما شنیده ایم که آقای کنت می خواهد آسياب خود را به او بفروشد و معامله آن امشب تمام می شود.

آسياب را؟ قطعاً سال ديگر پارک را خواهد فروخت.

سپس روی خود را به طرف ژوزف گرداند و گفت: شنيديد آقای کنت نيستند. برای فردا بيايد.

فردا دير می شود، امشب می خواستم او را ملاقات کنم، خانم هم از پارک رفته اند؟

شما خيال می کنيد که خانم به اين زودی اشخاص را می پذيرد؟

من از آشنایان خانم هستم و خودشان گفته‌اند که هر وقت لازم شود بیایم.

در اینجا گدایان را نمی‌پذیرند.

ژوزف گفت: شما آدم بیرحمی هستید، خانم از شما مهربانتر است. خواهش می‌کنم به او خبر بدهید که می‌خواستم خدمتشان برسم.

پرسید: اسم شما چیست؟

ژوزف نورل.

حالا خوب شد، آقای کنت چند روز قبل سفارش کردند که اگر شخصی به نام ژوزف اینجا آمد او را راه ندهم. پس بهتر است پی کار خود بروی، سپس نزدیک او شد و گفت: صبر کن مثل این است که من این پسرک را می‌شناسم. یادم آمد یک روز این شخص به قصر آمد و نزدیک بود که سگ بابا برتراند شلواراش را پاره کند، این بیچاره به قدری بدبخت است که سگها هم با او مخالفند.

ژوزف به امید اینکه صدای او را مارگریت بشنود بنای دادو فریاد گذاشت و گفت: خیال می‌کنید من از پاروی دست شما می‌ترسم.

اما در این حال صدای شلاق کالسکه چی و غلطیدن چرخهای کالسکه‌ای به گوش رسید، دربان به طرف در دوید و آن را گشود و یک کالسکه بزرگ داخل پارک شد.

این شخص کنتس اورنيس مادر کنت بود که اسبهای عروس خود را به عاریت گرفته بود تا بدیدن یکی از دوستانش برود.

اسبها هم نفس زنان پیش می‌رفتند و کالسکه به زحمت توانست متوقف شود. خانم اورنيس از ترس اینکه اسبها شرارت کنند فریادی کشید.

در اثر این سروصدا مارگریت که فریاد مادر شوهرش را شنید به دم ایوان آمد و چون ژوزف را دید از شدت نگرانی رنگش سرخ شد.

خانم اورنيس كه متوجه نگرانی عروس خود شد ژروم را نزد خود خواند و پرسید: این مرد كه اینجا ایستاده كيست؟ اما هنوز حرفش تمام نشده بود كه ژوزف باشتاب تمام از چند پله بالا رفت و در برابر مارگریت تعظیم كرد و كلاه خود را از سر برداشت و با صدای بلند گفت:

البته خانم به خاطر دارند كه به بنده وعده فرموده بودند... سپس آهسته گفت: این مرد اینجا است چه وقت و در كجا حاضرید با او ملاقات كنید.

مارگریت از شنیدن این حرف لرزید، چشمان خود را گرداند و مدتی چند به آخرین پرتو آفتاب كه در حال غروب بود نظاره كرد، سپس بسوی ژوزف برگشت و آهسته پاسخ داد:

امشب در ساعت ۹ در باغ نارنج.

ژوزف خیلی آهسته گفت: اگر به وجود من احتیاج داشتید دستها را بهم بزنید، اکنون در برابر اینها خود را عصبانی كنید و دستور بدهید مرا بیرون كنند.

در همین حال خانم اورنيس از كالسكه پایین آمده بود، نگاهی كرد و گفت: دخترم موضوع چیست؟

مارگریت گفت: موضوع دیوانگی این مرد است كه اکنون پشیمان شده و به من پناه آورده است.

سپس رو به ژوزف كرد و با آهنگی خشن و آمرانه گفت:

باز هم به شما می گویم به موجب اطلاعی كه به دست آمده نمی توانم و نمی خواهم كاری برای شما انجام بدهم. شما دست و پا دارید می توانید جای دیگر كار پیدا كنید.

ژوزف مأیوسانه گفت: آه خانم ...

و بعد تعظیمی كرد و به طرف در رفت. كنتس به عروسیش گفت:

مثل این است که شما با این بیچاره به خشونت رفتار کردید. راست است، اما چاره‌ای نبود اینها مردمانی مزاحم هستند. ژوزف پیش از اینکه به نزد برتراند برود پیرامون قصر را از نظر گذراند، تا باغ نارنجستان را که محل وعده‌گاه بود پیدا کند، آنجا محلی بود که در متنها الیه یک زمین سبزیکاری در گودالی عمیق محصور از چهار دیوار و روبروی قصر واقع شده بود و به نظرش رسید که داخل شدن در آن از بالای دیوار آسان است. در چند قدمی این باغ در کوچکی دیده می‌شد به‌طوریکه پنجره‌های اتاق کاملاً روبروی باغ قرار می‌گرفت. از چند سال پیش چیزی در این باغ کاشته نمی‌شد، به این جهت لازم نبود که از ترس ولگردان آن را محافظت نمایند و از آن تاریخ به‌صورت یک باغ متروکه‌یی در آمده بود.

ژوزف تا اوائل شب پیرامون و جوانب باغ را بررسی کرد، سپس به‌سراغ برتراند رفت و او را دید که سرگرم خالی کردن بطری‌های شراب است، عادت او این بود که هر وقت می‌خواست کار مهمی انجام دهد زیاد می‌نوشت. مقارن ساعت هشت و نیم ارباب و شاگرد به‌طرف قصر نزدیک شدند و با احتیاط تمام خود را به زمین چمن‌زار رساندند.

برتراند می‌گفت: تو در اینجا می‌مانی و مواظب اطراف می‌شوی و اگر کسی آمد با یک سوت مرا خبر می‌کنی. ژوزف ساکت ماند.

حقیقت این است که بنا بگفته‌های تو نباید نگرانی داشته باشیم. زیرا مارگریت موضوع را به‌کسی نگفته و گمان نمی‌کنم نوکرهای او مزاحم ما باشند.

کنت یک پیشخدمت بسیار احمقی دارد و به‌فرض اینکه کسی دیگر بیاید می‌توانیم با او گلاویز شویم.

برتراند گفت: مهمل‌نگو، وظیفه تو این است که مثل سگ پاسبانی کنی

و اگر بر فرض محال کسی مزاحم شد آن قدر او را سرگرم کن تا من فرار کنم، اگر تو را دستگیر کردند چون اسلحه همراه نداری برای آنها داستانی می‌سازی و می‌گویی برای گردش به این نقطه آمده بودی، با این تقصیرات جزیی اسباب زحمت تو نمی‌شوند و با خیال راحت پیش من بر می‌گردی. ژوزف گفت: بسیار خوب، اما وقتی داخل نارنجستان شدی صحبت‌هایت را طولانی نکن، هوا سرد است و لباسهای تو هم نازک است. زنگ ساعت ۹ به صدا درآمد، برتراند داخل نارنجستان شد از دیوار کوتاه خود را به آن طرف انداخت.

ژوزف با قلبی پر از تشویش در تاریکی منتظر ماند، نفس را در سینه حبس کرده و با چشمان دریده نقطه مقابل را می‌نگریست.

بالاخره صدای در کوچک بلند شد و هیکل سیاه شبیخ مانند‌ی که خود را در شنل بلندی پوشیده بود در اول پله نمایان گردید.

مارگریت با احتیاط زیاد پیش می‌رفت. وقتی کنجکاوای وحشیانه زنی بیدار شود. حتی جان و ناموس خود را در این راه می‌گذارد و بارها دیده شده است که زنان گستاخ برای حس کنجکاوای کارهای بزرگ صورت داده‌اند، به همین دلیل جاسوسان زن در نبردهای سیاسی موفق‌تر بوده‌اند. تاریخ نشان داده است که از بیست نفر جاسوس زن در جنگ جهانی دوم دو نفر گرفتار شدند، اما جاسوسهای مرد غالباً با دست خالی بر می‌گردند.

به نظر می‌رسید که مارگریت کمی مردد ماند، ولی ناگهان در روشنائی ماه دیده شد که پای خود را روی توده‌های برف گذاشت و در نارنجستان از نظر ناپدید گردید. ژوزف از جای خود حرکت کرد، داخل باغ سبزیکاری شد و روی قطعه سنگی که روبروی باغ واقع شده بود بالا رفت، قدم را جلوتر گذاشت و پشت یک ساختمان شیشه‌ای که گلخانه نارنجستان محسوب می‌شد ایستاد، از آنجا چیزی را نمی‌توانست ببیند،

ولی از منفذ یک شیشه شکسته آنچه را که گفته می‌شد می‌شنید:
 مارگریت وقتی برتراند را پشت گلخانه دید سراپایش بنای لرزیدن
 گذاشت و خود را به دیوار چسباند، اما این دیوار به قدری بلند بود که نیمی
 از بدنش را مخفی می‌ساخت.

برتراند با گستاخی عجیبی تعظیم نمود و خیلی مؤدبانه گفت: مثل این
 است که کمی نگران و مضطرب هستید، اما لازم است بگویم که از چیزی
 نباید ترسید.

ژوزف خوشحال بود که مکالمات آنها را می‌شنود و به زحمت نفس را
 در سینه نگاهداشت تا آنچه را که می‌گویند بشنود.

مارگریت قامت خود را برافراشت و گفت: از چه چیز بترسم شما برای
 انجام معامله‌ای اینجا آمده‌اید، هر چه می‌خواهید پرسید.

مارگریت نگاهی حقارت‌آمیز به او افکند و با صدای محکمی گفت:
 پیغام داده بودید که مدرکی خطرناک از شوهرم در دست دارید، ممکن
 است من این سند را به قیمت زیاد از شما بخرم، اما باید ارزش این مدرک
 را بدانم، بنابراین هر چه می‌خواهید زود بگویید؛ بیش از چند دقیقه
 فرصت ماندن ندارم، زیرا ممکن است غیبت من برای منافع شما ضرر
 داشته باشد.

خانم محترم شما خیلی شتاب دارید، باید بگویم که به چه وسیله این
 مدرک خطرناک به دست من رسید، ولی یقین بدانید تا وقتی که این سند
 در دست من است برای هیچکس تولید خطر نمی‌کند.
 خدایا! برای چه وقت را تلف می‌کنید.

خانم این را هم بدانید که هر کس در این دنیا محکوم به مرگ است، اگر
 من برحسب اتفاق امشب سخته کنم و بمیرم و این سند را در منزلم پیدا
 کنند، شما نمی‌دانید چه نتایج وخیمی برای کنت و شما خواهد داشت؟!
 شما نمی‌دانید من چه می‌گویم. منظور من حوادث آینده است که دیگران

مانند من رازدار نیستند.

مارگریٹ با بی صبری گفت: چه جملات نامربوطی می‌گویید، مثل این است که مرا مسخره می‌کنید و مدرک شما دارای ارزش نیست.

برتراند یک قدم جلو رفت و دست خود را به طرف او دراز کرد، اما مارگریٹ با نفرت فراوان خود را عقب کشید و گفت: به من دست ننزید فقط حرف بزنید حق ندارید یک قدم جلوتر بیایید.

نزدیک بود که برتراند خشمگین شود خشم او از این جهت نبود که او را تحقیر کرده‌اند، اما چون می‌دید که نمی‌خواهند برای کالای گرانهای او ارزش قائل شوند ناراحت و خشمگین می‌شد، پس با آهنگ آمرانه‌ای گفت:

خانم در سه سال پیش من احتیاج به پنجاه هزار فرانک پول داشتم. پیش خود گفتم، بروم به آقای کنت بگویم، البته او این پول را به من قرض خواهد داد.

ولی آن روز کنت از پیشنهاد من بسیار خشمگین شد و حاضر نشد با تقاضای من موافقت کند، لکن چند ساعت بعد اتفاقی واقع شد که کنت در برابرم زانو زد و با التماس و تمنای عاجزانه دو برابر پولی را که از او خواسته بودم در جلوم گذاشت و از من خواهش کرد آن را بپذیرم.

خانم محترم! چند لحظه بعد که دانستید موضوع از چه قرار است شما هم حاضر می‌شوید تمام دارایی خود را در برابر این سند به من بدهید. مارگریٹ شانه‌های بی‌اعتنایی را بالا انداخت و دستها را به بغل گذاشت و منتظر ماند.

با اینکه ظاهراً تشویش و نگرانی نداشت، اما طوفانی عظیم در دلش شعله می‌کشید و قلب و روحش را می‌سوزاند.

برتراند گفت: باید به سخنان من گوش کنید تا بدانید برای چه کنت در آن ساعت حاضر شد از من التماس کند.

من آدمی ولگرد و درمانده هستم و برای تهیه معاش از صبح تا غروب کار می‌کنم. در آن شب چون خیلی خُلقم تنگ بود داخل میخانه‌ای شدم. تقریباً ساعت یازده و نیم بود وقتی به این ناحیه رسیدم یکساعت از نیمه شب گذشته بود.

در این ساعت به همان جنگل رسیدم، همان جنگلی که در کنار قصر شما واقع شده ناگهان صدای فریاد کسی و به دنبال آن ناله‌ای بگوشم رسید.

این صدا شباهت به پرواز پرندگان شب داشت. اما ناله دومی شبیه به این بود که کسی در حال جان‌کندن است.

با شتاب پیش رفتم. در وسط جنگل دو مرد را دیدم که روی هم افتاده‌اند جسدی که در زیر واقع شده بود مرده بود و مرد دیگر نیم خیز نشسته و با چشمانی وحشت‌زده به این جسد می‌نگریست.

این مرد هنوز دسته کارد شکاری را در دست داشت و به قدری تیغه کارد بی حرکت بود که خیال می‌کرد این یکی هم مرده است.

به او نزدیک شدم؛ دستش را گرفتم ناگهان قد راست کرد و مانند افعی زدگان از جای خود جستن کرده و به من نگاهی انداخت.

چشمان او خونین و جنون‌آسا بود. کارد را هنوز در دست داشت. ناگهان آن را به هوا بلند کرد و می‌خواست قلب خود را بشکافد، اما من آنجا بودم و توانستم کارد را با کوشش زیاد از دست او خارج سازم.

وقتی کسی بخواهد خودکشی کند جنون خودکشی در همان لحظه اول است، چون آن لحظه گذشت تردید و ضعف نفس بر او غلبه می‌کند و نمی‌تواند زندگی را از دست بدهد.

همین حال برای این مرد پیدا شد و چند دقیقه بعد مرا همراه خود به منزلش برد.

حقیقت مطلب این بود که کسی که او را از جا حرکت داد من بودم. زیرا

او توانایی راه رفتن نداشت و پاهایش می‌لرزید. هیچکس ورود ما را ندید. او عادت داشت که شبها به قمار می‌رفت و ساعت یازده از در مخصوص به منزل بر می‌گشت و در آن وقت تمام نوکرها خوابیده بودند.

مردی که در آن شب کشته شد همان کسی بود که هر شب با او بازی می‌کرد، در آن شب به من پیشنهاد کرد، حتی به دست‌وپایم افتاد که دو برابر مبلغی را که صبح آن روز از من مضایقه کرد بود، از او بپذیرم. اما من از او تقاضای دیگری داشتم و از او خواستم ورقه‌ای به خط خودش به من بدهد تا اگر کسی به من بدین شد این اسلحه را در دست داشته باشم. من حق داشتم این تقاضا را بکنم، زیرا همه کس در آن شب مرا دیده بودند که از میخانه خارج شدم و به طرف جنگل رفتم.

البته عمل من باعث شد که خون یک بیگناه پایمال شود، به همین جهت مردی که لحظه قبل با حمله‌ای جنون‌آسا می‌خواست خود را بکشد حاضر شد برای حفظ جان خود یک چنین نوشته‌یی به من بدهد.

اکنون ملاحظه می‌کنید که من آدم خوبی بودم. اگر دادگستری مرا متهم به قتل می‌کرد، برای خلاصی خود حاضر نمی‌شدم از این کاغذ پاره استفاده نمایم، ما پابرهنه‌های ولگرد این‌طور هستیم. بدبختی را می‌پذیریم. اما تقوی و پاکدامنی را از دست نمی‌دهیم.

اما خدا را شکر که پیش‌آمد روزگار مرا از چنین آزمایش وجدانی نجات داد و این‌طور اتفاق افتاد که یک مرد ولگرد بدبخت یک یا دو ساعت بعد به این جنگل رفت و جسد مرده را بازرسی کرد و ساعت پوُل و جواهر او را دزدید.

واقعه‌ی بسیار عجیبی بود، زیرا فردای آن شب او را دستگیر و اعدام کردند.

برتراند ساکت ماند و بقیه سخنان روی لبهایش خشکید، و نگاهی

دقیق به مارگریت انداخت. تا تاثیر کلام خویش را مشاهده کند، اما آنچه را که می دید برای او وحشت آور بود.

زنی که چند لحظه قبل با آن قیافه محکم و پرمناعت در برابر او ایستاده بود تبدیل به مجسمه ای بی حرکت شده و ظاهری وحشتناک داشت. چهره شفاف او چون قطعه ای از سنگ مرمر سفید و مانند مجسمه بی روح و بی حرکت بود.

این مجسمه خیالی چنان وحشت زا بود که هر بیننده را می لرزاند، چشمان بزرگ و ثابت او مانند این بود که از اعماق یک ورطه هولناک به نقطه ای نامعلوم نگاه می کند.

لرزشی شدید و طاقت فرسا، اندوهی سنگین و خورد کننده سرپای وجودش را در تسلط داشت، این اندوه چون سیلی خروشان به قلبش بالا آمد و مغزش را چون کسی که با گریزی گران کوبیده باشند گیج کرده بود. گوشه های صدای برتراند را می شنید و در مغزش ضبط می کرد، اما روح آشفته و وحشت زده اش در حال تلاش و خارج شدن بود.

انسان موجود ناتوان و درمانده ای است، بارهای گران را تحمل می کند، اما گاهی در برابر یک ضربه روحی از پا در می آید. ناپلئون در برابر سیل نیروی دشمن چون کوهی می ایستاد، اما وقتی که در کاخ فونتن بلو شمشیرش را به زنی تسلیم کرد، استقامت و پایداریش در هم شکست.

او احساس می کرد چیزی واقع شده که جبران پذیر نیست، در سایه روشن آن باغ وحشت زا چیزی را در انتظار خود می دید. کوچه ای دراز و تاریک جلو چشمش مجسم می شد که یک سویش ساکت و آرام و انتهای دیگرش پر سروصدا بود، آنچه را که در چند قدمی خود می دید روشن بود، اما هر چه از او دور می شد در سیاهی و تاریکی فرو می رفت.

وجدان آدمی در برابر بی عدالتی ها و ناسپاسی ها همین حال را دارد،

در کوچه‌های تاریک و بی سروته وجدان، موجوداتی بی دست و پا وول می‌زنند جست و خیز می‌کنند، آنها از او می‌پرسند بکجا پناهنده شویم، این همه تباکارها را قانون مرتکب شده و قانون را وجدان تو ساخته، اکنون از وجدان تو که پناهگاه بود بکجا باید متوسل شد؟!

قانون، عدالت، انسانیت، رحم و انصاف، نیکوکاری، بذل و بخشش، دستگیری از فقیران، رعایت حال یتیمان و هزاران امثال این غرایز پسندیده. در آن حال در چنگال تقدیر دچار شده و به تمام اینها و به تمام ساخته‌های انسان نیشخند می‌زند و می‌گوید تو بودی که اینها را برای ما ساختی، اما از دست ساخته‌های تو غیر از رنج و مشقت کاری ساخته نشد، پس حیوانها از ما بهتراند، زیرا نه عدالت می‌شناسند، نه نام نیکوکاری را شنیده‌اند. با این وجود، در نهایت سعادت زندگی می‌کنند.

آن سنگ بدبخت که با یک قطعه استخوانی راضی می‌شود، گریه‌ای که ته مانده غذای ما را می‌خورد، از مارگریت خوشبخت‌تر است. زیرا مجبور نیست با کنت ازدواج کند، و ژوزف را با آن نیکی و پاکی لگدمال کند، چون نام خود را انسان گذاشته باید برابر برتراند بایستد، این سخنان را از او بشنود، دامن کنت را بچسبید، در برابر او تعظیم کند، آن وقت نوکرها به ژوزف اجازه ورود به قصر ندهند.

وای بر کسانی که این زندگی را پسندیده‌اند و حیوانات را لکدکوب می‌کنند و خود را اشرف مخلوقات می‌دانند.

مارگریت در همان حال که برابر برتراند ایستاده بود در عالم خیال، خود را در منزل پدرش، در مونت پله‌زیر، یافت و می‌دید که در یکی از صبحهای زود در فصل بهار به جنگل رفته و عمو آرماند به او می‌گوید:

سرت را خم کن تا این شاخه گل را به زلفهایت بزنی.

عمو بنیامین فریاد می‌کشید، آه مارگریت تو چقدر خوشگل شده‌ای! اما ناگهان احساس می‌کرد که در، مونت پله زیر، نیست و برعکس گویی

که او را در یک زیرزمین نمناک زندانی کرده و در را به‌رویش بسته‌اند. اما چون برتراند از سخن گفتن بازماند، ناگهان هوشیار شد و احساس کرد که شب است و در برابر او باغی پر از برف قرار داد، ماه می‌تابد و او در یک گلخانه محصور ایستاده مردی ناشناس با او حرف می‌زند و این مرد به او می‌گوید که کنت اورنيس مرد جنایتکاری است، روسری را بسرش انداخت و انگشتان خود را در گیسوان خود فرو برد، مغزش را چنگ زد و ناله کنان گفت:

شما دروغ می‌گویید: دروغی وحشتناک، شما مرد حقه‌باز و شیادی هستید. آنچه گفتید همه‌اش دروغ است، شما خیال می‌کنید من باور می‌کنم. خدایا این مرد با چه مهارتی این دروغها را می‌سازد. مگر شما نمی‌دانید که مارکی روکس از دوستان کنت بوده است.

برتراند گفت: می‌دانم ولی خبر ندارم بین آنها چه گذشته بود. من آدم سِرّ نگهداری‌ام و حتی درباره این موضوع از کنت توضیح نخواستم. اما اگر شما این مدرک را به‌دست بیاورید تا آخر عمر غلام شما خواهد شد. آه، راست می‌گویید؛ شما از نامه‌ای صحبت می‌کردید ... آیا این حقیقت دارد؟ می‌توانید آن را به‌من نشان بدهی؟ بلی باید آن را بینم تا سخنان شما را باور کنم ... شاید می‌ترسید... خیر نترسید، من خط او را خوب می‌شناسم.

قیافه و آهنگ صدای او به‌کلی تغییر یافته و با حالتی تضرع‌آمیز مانند کودک خردسالی که برای یک اسباب‌بازی التماس می‌کند گفت: باید من آن نوشته را ببینم، حق ندارید امتناع کنید، من دارم می‌میرم به‌من رحم کنید و آن را نشان بدهید.

برتراند با آهنگی حاکی از پیروزی گفت: بگویید چه قیمتی برای آن قائلید؟

نمی‌دانم یک میلیون ... تمام دارایی خودم. ولی اکنون که در دست من

نیست و الا به همه می‌گویم که این سند جعلی است و شما خودتان آن را ساخته‌اید.

در ضمن حرف زدن با دو دست خود به دست و لباس این مرد که ساعتی قبل او را منفور و کثیف می‌دانست چسبید و فقط یک آرزو داشت، و دیدن این سند چنان او را در پیچ و تاب انداخته بود که می‌خواست حقیقت بدبختی خود را با چشم ببیند.

برتراند دو دست مارگریت را محکم در دست گرفت و او را به طرف پنجره‌ای که روشنایی از آن می‌تایید کشاند.

مارگریت با حالتی درمانده تسلیم او شده بود، اگر او را با خودش به آخر دنیا هم می‌برد می‌رفت.

برتراند بی‌آنکه دستهایش را رها کند دست چپ خود را در یکی از جیبها فرو برد و از آستر لباس کاغذی تاخورده بیرون آورد و آن را در بالا مقابل روشنایی نگاه داشت.

مارگریت سرش را پیش برد و با چشمان حریص به نامه نگریست و برتراند با حرکت انگشت تای کاغذ را گشود و مارگریت توانست این سطور را در مقابل روشنایی بخواند:

«من اعتراف می‌کنم که در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷

مارکی دو روکس را به قتل رسانده‌ام.»

امضاء روژه کنت اورنيس.

در این وقت برتراند احساس کرد که از ته باغ نارنجستان صدای بهم خوردن شاخه‌ای از درخت را می‌شنود بدنش لرزید و دستهای مارگریت را رها کرد و کاغذ را در محل خود مخفی ساخت.

سپس به اطراف نظری انداخت و در حالیکه دست خود را روی دسته هفت تیری که از راه احتیاط در جیب پنهان کرده بود گذاشت. مدتی گوش فرا داد. چون صدایی نشنید کمی اطمینان یافت و سربلند کرد و گفت:

خانم ... ما اشتباه کرده بودیم ... کسی نیست.

اما ناگهان متوجه شد که با خودش حرف می‌زند و مارگریت مانند یک کابوس خیالی از نظرش ناپدید شده بود.

چند دقیقه به حالت سکوت و بهت‌زدگی بی‌حرکت ماند. سپس گفت: آنچه را نمی‌خواهند بگویند؛ بعدها خواهند نوشت. معلوم است که او می‌خواهد به من پاسخ کتبی بدهد.

با احتیاط تمام از گلخانه خارج شد و به طرف ژوزف رفت و او را در همان محل مانند یک مجسمه بی‌حرکت دید.

با کمک او از دیوار بالا رفت و گفت:

از آن باده که با خود آورده‌ای، قدحی هم به من بده، دارم از تشنگی می‌میرم.

پس از نوشیدن قدح خالی را به دست او داد و گفت:

بیا زود برویم، من راه مخصوص را بلدم. از این راه در مدت نیم ساعت به مهمانخانه می‌رسیم، در این صورت از مراجعت کنت که در این هنگام شب به منزل باز می‌گردد در امانیم.

چند لحظه بعد، ارباب و کارگر از باریکه راهی که از میان انبوه درختان می‌گذشت راه می‌رفتند، راه به قدری باریک بود که ممکن نبود هر دو شانه به شانه هم راه بروند، ارباب با چوبدستی خود خیز برمی‌داشت و ژوزف هم سوت زنان راه می‌پیمود. هرگاه مرد کهنه فروش، معنی این سوتها را می‌دانست از وحشت می‌لرزید، اما او هزارها فرسنگ از آنچه که در آن دل شب در ذهن ژوزف می‌گذشت دور بود، آنها مدتی از راه را با سکوت پیمودند که ناگهان ژوزف سکوت را شکست و گفت:

خوب ارباب، از شب‌نشینی خودت راضی هستی؟ مارگریت با صدای شیرین و دلپذیرش برای تو چه می‌گفت؟!

برتراند گفت: چرا درد مرا تازه می‌کنی، من هم مانند کسی هستم که سرمایه‌اش را دزدیده‌اند، بدبختی اینجاست: خودم باعث این زبان شده‌ام.

معنی این حرفها چیست؟ آیا مارگریت حرف تو را باور نکرد؟! افسوس به تو گفته بودم که من آدم خوش‌قلبی هستم و همین سادگی و نادانی اسباب زحتم شد.

ژوزف گفت: از سخنان تو چیزی درک نمی‌کنم. تو وعده کرده بودی در مقابل این خدمت دوهزار فرانک به من بدهی، خوش‌قلبی تو به درد خودت می‌خورد، باید پول مرا بدهی.

از این جیب پولها را به جیب دیگر می‌اندازم، برای چه پول به تو بدهم.

برای اینکه یک آقا پسر چند دقیقه کنار دیوار ایستاد و ماه را تماشا کرد، اگر راستش را بخواهی تو باید به من پول بدهی، برای اینکه وسیله‌ی تماشای عشقت را فراهم کردم.

ژوزف گفت: اینها چه حرفی است. تو خودت قول دادی. بلی من قول دادم که دوهزار فرانک به تو بدهم و خدمتی را که به تو رجوع کرده بودم تمام کنی، ولی نتوانستی کاری انجام دهی. ژوزف در پی بهانه بود که سروصدایی راه بیندازد، از این جهت چوبدستی او را محکم چسبید و گفت:

حالا به تو حالی می‌کنم که ژوزف نورل چه کاره است. برتراند لحظه‌ای کوتاه او را ورننداز کرد و اندام ضعیف و ناتوان او را تحت نظر گرفت و گفت: نگاه کن این پسر بچه چه غلط‌ها می‌کند؟! پسر اگر من بخواهم مثل یک لقمه کوچک ترا قورت می‌دهم. و ضمناً به طور شوخی عقب کشیده چوبدستی را بلند کرد، اما ژوزف با ضربه محکمی چوب را از دستش رها کرد و در گودالی افکند. برتراند دو مرتبه شوخی را از سر گرفت و گفت: پسر برو عصای مرا بیاور، اخلاق تو خیلی بد است. تو می‌بینی که من حالا غصه دارم و عوض اینکه دلت به حال من بسوزد سربسرم می‌گذاری، شاید خیال می‌کنی ترا گول می‌زنم. اما نه ... وقتی به لیون رسیدیم برایت تعریف می‌کنم. وانگهی حالا اول کار است و من با تو کار دارم.

ژوزف پس از کمی فکر عصا را برداشت و به او داد و دانست که پیروزی برای او آسان است، اما موقعیت برای این کار مناسب نیست. دو مرتبه به راه افتادند، چندی بعد به بالای تپه‌ای رسیدند که در آنجا جاده جنگل تمام می‌شد و جای خود را به دشت وسیع ریگزاری می‌داد. در پیرامون این جاده نیز بیشه‌های کوچکی دیده می‌شد که سایه آن روی توده‌های برف افتاده بود.

آنجا محلی خلوت و دور از آبادی بود و تا دو کیلومتری آنها کلبه‌ی دهقانان پیدا نمی‌شد.

در چند قدمی این جاده در بالای یکی از تپه‌ها یک آسیاب بادی به‌نظر می‌رسید که پژه‌های آن رو به هوا بلند شده و معلوم بود از مدت‌ها پیش بدون استفاده و متروک رها شده است.

وقتی به بالای تپه رسیدند برتراند برای رفع خستگی اندکی مکث کرد و دستمال کتفی را برای خشک کردن عرق از جیب‌اش بیرون آورد و اگر در آن حال روی خود را می‌گرداند از نگاه وحشیانه ژوزف دچار حیرت می‌شد، این نگاه مانند چشمان وحشی یک حیوان درنده و سهمناک بود، اما خوشبختانه برتراند متوجه این نگاه نشد و از نسیم خنکی که می‌وزید بنای توصیف گذاشت.

داستان شگفتی است، طبیعت رازهای نهفته‌ای دارد، این کوه و دره، این درختان ساکت که در ظاهر سخن نمی‌گویند، شاهد هزاران تبه‌کاریهای بشر بوده‌اند، گفتگوها و مشاجرات انسان‌ها را که اشرف مخلوقات نامیده می‌شود، در دل خود نگاه می‌دارند، شاید تمام موجودات در آن لحظه شاهد و ناظر وقایعی بودند که بین این دو نفر می‌گذشت.

ژوزف نگاهی به صلیب بالای تپه و نظری به آسیاب ساکت انداخت، به‌نظرش رسید که این صلیب و این آسیاب ساکت موجود زنده‌ای هستند که می‌دانند ژوزف در آن ساعت چه می‌خواست بکند.

اینها و تمام موجودات تماشاگرانی ساکت بودند و در حقیقت ژوزف می‌خواست کاری بکند. اما نمی‌دانست از کجای آن شروع کند، ولی در همین حال اتفاق و تقدیر راه کار را پیش پای او گذاشت.

بهترین موقع عمل وقتی است که تقدیر و پیش‌آمد بدون مشورت ما کاری را انجام می‌دهد.

برتراند شروع به راه رفتن کرد، راهی را که او انتخاب کرد، بین دو تخته سنگ واقع بود و در سمت چپ آن نقطه‌ای بود که خاک زمین فرو رفته و گودالی را ایجاد کرده بود.

شاید از این جهت که تمام شراب شیشه را سرکشیده بود پاهایش قدرت راه رفتن نداشت و پای چپش به یکی از شاخه‌های درخت گیر کرد و ناگهان از پشت در آن گودال فرو افتاد.

خوشبختانه گودال چندان عمیق نبود و توده‌های برف نگذاشت زیاد صدمه بخورد. اما سرش به یکی از کنده‌های درخت برخورد کرد و بیهوش بر زمین افتاد. حساسش خودبه‌خود تصفیه شد، ولی هیچ جای بدنش عیب نکرد، فقط مختصر خراشی به صورتش وارد آمد و صحیح و سالم در ته گودال بیهوش شد.

چند دقیقه‌ی طول کشید تا بهوش آمد تعجب و حیرتش بیشتر شد، ماه را بالای سرش دید و مهتاب و صلیب در سمت چپ و راست او منظره جالبی داشت.

نمی‌دانست چه واقع شده فکرش درست کار نمی‌کرد، اما حس کنجکاوی او کم‌کم تحریک شد و دانست حادثه‌ای رخ داده و قهرمان این حادثه خودش بوده است.

رفته‌رفته افکارش روشن‌تر شد، بعضی نقاط تاریک را به یاد آورد و با خود گفت: یادم می‌آید تنهام به درختی خورد و به این گودال افتادم، اما چرا افتادم ... من تنها نبودم. پس این ژوزف کجا است؟

در آن وقت ژوزف را دید که در کنار گودال نشسته در حالیکه پاهایش آویخته دستها را در بغل گذاشته و ساکت و صامت به او نگاه می‌کند، فریاد کشید آنجا چه می‌کنی؟ برای چه به کمک من نمی‌آیی تا از این گودال بیرون آییم؟

ژوزف تکان نخورد و یک کلام هم پاسخ نداد و مثل اینکه کرولال شده

است به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود. چون دید ژوزف تکان نمی خورد از جا حرکت کرد که خودش بلند شود، اما توانست و متوجه شد که ژوزف دست و پای او را طوری محکم بسته است که حرکت برای او غیر ممکن است.

تصور کرد خواب می بیند، اما به زودی دانست آنچه را که می بیند در عالم بیداری است و ژوزف از بی حالی او استفاده کرده و در وقت بیهوشی دست پایش را بسته است.

به خاطرش رسید که در وقت آمدن از لیون ژوزف بسته طنابی با خود برداشت و به او گفته بود که برای بالا رفتن از دیوارها لازم می شود و حال می دانست که این طناب را بدان جهت برداشت که مردی مانند او را در این گودال طناب پیچ کند.

این کار چه معنی داشت، اما او در آن حال به قدری بی حال و ناتوان بود که نمی توانست دلیل آن را پیدا کند.

چند دقیقه دیگر ساکت ماند ناگهان فکری به خاطرش رسید. شاید بتواند با کمک انگشتان طنابها را باز کند، اما این امید هم مبدل به یأس شد، زیرا دستکشهای پشمی در دستش بود و انگشتانش قادر به کار کردن نبودند.

چند دلیل برای این کار پیدا کرد، اما هیچکدام برای او قانع کننده نبود، پرسید: ژوزف این چه نوع شوخی است؟

ژوزف گفت: هیچ شوخی در کار نیست.

خوب شد که صدایت در آمدن حالا جواب می دهی.

ژوزف گفت: ساکت باش می بینی که من سرگرم کاری هستم.

و در حقیقت یک کیف بزرگ چرمی در دست داشت که مشغول واریسی جیبهای آن بود، برتراند کیف خود را شناخت و چشمانش از تعجب و حیرت بازماند.

معلوم شد می‌خواهی پولهای مرا غارت کنی.

خیر، در این کیف بیشتر از دو اسکناس دویست فرانکی چیزی دیگر نیست. آنها مال خودت. من دزد کوچولو نیستم و اگر بخوام دستبردهای بزرگتری می‌زنم. در این کیف در جستجوی چیز مهمی هستم که تو می‌دانی ... اتفاقاً این دفعه را در زندگیت دروغ نگفته‌ای. این لقمه‌ای است که به درد مارگریت می‌خورد.

سپس کیف را با نفرت به طرفی انداخت ولی دو مرتبه خم شد و آن را برداشت و در جیب برتراند جا داد.

خوشبختی یک چیز نسبی است. برتراند احساس می‌کرد با اینکه دست و پایش بسته است باز هم حق دارد کمی خوشبخت باشد.

برقی از مسرت در چشمانش درخشید و چون دید ژوزف کمی اوقات‌اش تلخ شده امیدوار شد که او نتوانسته است آن لقمه چرب را به دست بیاورد، سپس خندید و گفت:

وقتی به تو می‌گفتم که قادر نیستم از تأثیر چشمان زیبای زنان در امان باشم راست می‌گفتم. حماقت من گل کرد و هر چه داشتم از دست دادم. حالا مرا باز کن. می‌بینی که از سرما می‌لرزم.

اتفاقاً جای خوبی داری در آنجا از وزیدن باد در امانی.

مقابل گودال نشست قیافه‌اش خیلی آرام و ساکت بود. همین آرامش بی‌موقع برتراند را دچار وحشت کرد، بالاخره گفت: این شوخی تمام نمی‌شود، دیگر منتظر چه چیز هستی؟ من امشب می‌خواهم انتقام مردی را که کشته‌ای از تو بگیرم.

برتراند گفت: تو دیوانه‌ای.

ساکت باش، من دارم حرف می‌زنم نه تو ... وقتی در نارنجستان با مارگریت صحبت می‌کردی حس کنجکاوی مرا تحریک نمود و صورت خود را به پنجره‌ای که شکسته بود چسباندم، بدبختانه از ترس اینکه شما

متوجه حضور من شوید نتوانستم تا آخر آنجا بمانم، اما بعضی مطالب را که در آنجا شنیدم در گوشم مانده و هرگز یادم نمی‌رود.

تو مرد قاتلی هستی شاید وجدان تو گاهی از اوقات این ندا را در گوشت الهام کند. حالا اگر اجازه بدهی این مطالب را بلندتر می‌گویم. تصور می‌کنی مارکی روکس را من کشته‌ام؟

اگر او را هم کشته باشی برای من زیاد مهم نیست، اگر تمام مردم یکدیگر را بکشند و پاره پاره کنند من به این کشتارها توجهی ندارم، زیرا آنهایی که باید کشته شوند کشته می‌شوند، اما موضوع مهم این است که تو با سکوت خودت مرد پابرهنه و ولگردی که تنها تقصیرش این بوده است که داخل جنگل شده به‌دست خود کشته‌ای. یا بهتر بگویم اجازه داده‌ای او را به جرمی که مرتکب نشده اعدام کنند، این ماجرا مرا سخت ناراحت می‌کند، من حق دارم از ولگردها و پابرهنه‌ها که قوم و خویش من هستند دفاع کنم و می‌خواهم به قصاص خون آن مرد بیگناه ترا بکشم. برتراند با وحشت فریاد کشید از یک بیگناه، مگر نمی‌دانی که او جیبهای مرده را خالی کرده.

پدرم وقتی زنده بود می‌گفت: هر وقت در جنگل مرده‌ای را دیدم ساعت و پولش مال من است، حالا قبول کن کسی که به‌دست تو و به اجازه تو کشته شده از اقوام نزدیک من بوده است.

برتراند چشمان خود را بست. از سخنان ژوزف می‌ترسید، با این حال سربلند کرد و پرسید: جدی بگو چه می‌خواهی بکنی.

کاری بسیار ساده، می‌خواهم ترا زیر برفها دفن کنم.

مقداری برف جلوگودال جمع شده بود، ژوزف آستین‌ها را بالا زد و با شتاب شیطانی توده‌های برف را جلوگودال انباشته کرد، وحشت برتراند مضاعف شد. قوای خود را به کار برد و فریادی بلند کشید به‌طوریکه بانگ او در جنگل پیچید و یکی از فریادها از دور صدای او را تقلید کرد.

ژوزف به او گفت: آرام باش این جنگل جای خلوتی است و اگر تا فردا فریاد کنی کسی بدادت نمی‌رسد و اگر ساکت نشوی دهانت را می‌بندم. دو مرتبه به کار خود سرگرم شد. با این حال برتراند دست از جان خود نکشید و به جای فریاد کشیدن مشغول فکر شد و به خود گفت؛ معلوم نیست این ژوزف لعنتی چه می‌خواهد بکند، زیرا حرف دلش را هنوز نگفته است.

باورم نمی‌آید که او مرد بدبخت و فرسوده‌ای مانند مرا در زیر برف مدفون سازد، برای اینکه من در مرگ یک ولگرد بدبختی که او را ندیده‌ام دخالت کرده‌ام، خیر او هر چه آدم بدی باشد باور نمی‌کنم، دارای این تقوا و پرهیزکاری باشد، مگر نمی‌گوید ماها که در طبقه بالا زندگی می‌کنیم عاطفه و قلب نداریم، آنها حاضر نیستند هیچیک از صفات آدمی را به ما بدهند. ژوزف هم مثل ما است پس نباید دارای صفاتی مثل آدم‌های طبقه‌ی بالا را داشته باشد. شاید از من پول می‌خواهد و منتظر است که مرا به حرف بیاورد در این صورت چاره کار هنوز از دست نرفته است.

بنابراین فریاد کشید: ژوزف به من گوش کن.

و چون ژوزف به طرف او خم شده بود افزود: بگو از من پول می‌خواهی چقدر باید بدهم تا این بازی تمام شود؟

ژوزف دو دست خود را چون قسیس‌ها به آسمان برافراشت، قیافه‌اش چون گناهکاری که تبرئه خود را از وکیل مدافع شنیده از هم باز شد و گفت:

بلی من پول می‌خواهم.

چقدر؟

فکر کردی من آدم طمع‌دوزی هستم، نه! نه! من آدم خوبی هستم و طمع زیادی ندارم، فقط آن دوهزار فرانک را که صبح امروز وعده کردی و ساعتی پیش زیرش زدی از تو می‌خواهم، برتراند گفت: سه هزار فرانک

می‌دهم.

تو خیلی مرد با سخاوتی هستی، اما من حق خود را می‌خواهم و یکشاهی هم نباید کم بشود، از آن گذشته چون رفتار تو باعث سلب اعتماد من شده از تو یک ضمانت جزایی می‌خواهم.

هر چه می‌خواهی از توی کیفم بردار.

خیر فردا ادعا می‌کنی که همه را برداشته‌ام، می‌خواهم از درسی که به من دادی استفاده کنم. یک نوشته باید به من بدهی. نوشته کوچکی که تصدیق کنی مرد بیگناهی را به کشتن داده‌ای. اگر این کاغذ را بدهی خیالم از هر طرف راحت خواهد شد.

چه مهمل می‌گویی، من چه وقت ادعای چنین چیزی کرده بودم.

اما من می‌خواهم به خط خودت نوشته‌ای در دست داشته باشم، البته تو دوست نداری که خط خودت را به دست کسی بدهی ... به جهنم که میل نداری. باید به خط خودت به یک نفر این نوشته را بدهی و آن یک نفر هم من خواهم بود.

برتراند فریاد زد: هرگز ... هرگز.

ژوزف گفت: نگو هرگز. این کلمه باعث بدبختی است. زیرا سروکار تو را با مأمورین دولت خواهد انداخت.

دو مرتبه شروع کرد توده‌های برف را جمع کردن و یک دیوار مرتفع از برف جلوگودال انبوه شده بود و دقیقه به دقیقه بزرگتر و بلندتر می‌شد و گاهی از اوقات ژوزف از زیر این دیوار به او نگاه می‌کرد و می‌گفت: به زندان اعمال شاقه فکر کن اگر می‌ترسی کاغذ را بنویس.

برتراند با صدای خشن خود گفت: هرگز.

ناگهان ژوزف یک طبقه از دیوار را روی او ریخت قطعات برف مانند سقوط بهمن پاهایش را گرفت.

دندانهای برتراند به صدا درآمد. سرمای شدیدی را احساس کرد که

در رگ و پوستش رخنه می نمود و رفته رفته به طرف قلب اش بالا می آمد و نزدیک بود او را به دنیای دیگر ببرد. اشاره ای کرد و با لکنت زبان گفت: می نویسم.

ژوزف خود را با یک خیز به او رساند. سرش را بلند کرد و بقیه مشروب را در گلویش ریخت.

مشروب از جمله دوستان خوبی است که هرگز کسی را گول نمی زند و در حقیقت اثر معجز آسایی در برتراند داشت و احساس کرد که زندگی و حرارت دو مرتبه به سوی او بازگشته است. اگر می خواهی بنویسم دستهای مرا باز کن.

دست راست تو می تواند بنویسد. دستکش را هم از دستت بیرون می آورم، اینهم یک قلم و یک کاغذ، آدم های مثل تو سواد نوشتن دارند. با دست چپ سرت را نگاه می دارم. انگشت های تو یخ کرده آن را مالش می دهم تا گرم شود. حالا خوب شد، من دیکته می کنم، روشنایی ماه هم کافی است مثل این که روز است.

سپس مطالب زیرا را به او دیکته کرد:

«در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ من با چشم خود ناظر بودم که کنت اورنيس، مارکی روکس را به قتل رسانید، سکوت من باعث مرگ یک بی گناه دیگر شد.»

امضاء لویی برتراند

برتراند در حالی که می نوشت گفت: البته وقتی دوهزار فرانک را از من گرفتی آن را به من پس خواهی داد.

زیاد امیدوار نباش، ولی مطمئن باش آن را جلو چشم تو می سوزانم و چون کاغذ را در کیف خود جا داد کاردار را بیرون کشید، به فاصله یک لحظه طنابهای دست و پای او را گشود و محبت را به جایی رساند که در بلند کردن او نیز کمک کرد، سپس دور شد و گفت:

آقای برتراند خواهش می‌کنم در جیب خود جستجو کنید و مطمئن شوید که گنج گرانبه‌ای شما در جای خود باقی است.

برتراند با شتاب دست به کیف خود برد تا مطمئن شود نامه مزبور در جای خود باقی است و چون جای آن را خالی دید یک قدم جلو گذاشت که به‌سوی ژوزف حمله کند، اما چون دست و پایش یخ کرده بود نتوانست، پس با خشمی جنون آسا موها را بین دستهای خویش فشرد و شروع به دشنام دادن کرد.

سگ درنده وقتی زخمی شد دندانهای خود را نشان می‌دهد. ژوزف با قیافه‌ای محکم و موقر گفت: حالا من مالک یک چنین گنج گرانبهایی شدم و با این ترتیب اختیار جان یک کنت و یک خورده فروش سرمایه‌دار در دست من است.

سپس افزود: آقای برتراند اگر میل دارید این کاغذ را از من بگیرید با هم دوئل می‌کنیم، شما با هفت تیر خودتان و من با کارد.

برتراند با شتاب اسلحه‌ی خود را به‌طرف ژوزف نشانه رفت، اما دو مرتبه به فکر افتاد و هفت تیر را در جیب خود گذاشت.

ژوزف با مسرتی تمسخرآمیز گفت: اگر از کاردمن می‌ترسی با چوبدستی از خود دفاع می‌کنم.

کهنه فروش مبهوت و بی حرکت ماند و به او نظاره می‌کرد، خودش نمی‌دانست چه حالت عجیبی به او دست داده است. خشمی شدید و حاکی از یأس و ناامیدی سراسر وجودش را فرا گرفت و بدون اینکه حرفی بزند با قدمهای آرام از آنجا دور شد.

ژوزف مدت زمانی آنجا ایستاد تا سایه‌ی لرزان برتراند در پشت تپه‌ها محو و ناپدید گردید، آنگاه نگاهی دوباره به این صحنه‌های عجیب و به آن صلیب و آسیاب بادی و درختان نیمه شکسته در روشنائی ماه افکند. در این نگاههای عمیق، دنیایی از بیهودگی جلو چشمش ترسیم شد، همه

چیز به نظرش پوچ و مسخره می‌آمد، دنیایی پر از ماجراهای فریبنده. صلیب شکسته نماینده سرنوشت بود و نشان می‌داد که بزرگترین قربانی مقدس هم کاری برای نابودی تباه کاریهای بشریت انجام نداده است و آسیاب بادی هم نماینده گردش حوادث روزگار به شمار می‌رود. و درختان نیمه شکسته هم نماینده سکوت ابدیت و آفرینش جهان هستند.

چنانچه دکتر کروت آن پزشک معالج مارگریت، وی را در حال بیرون آمدن از باغ نارنجستان می دید گمان می کرد که مارگریت دیوانه شده است. مارگریت میرون در آن موقع حالت طبیعی نداشت، افکارش را طوفانی خروشان مانند بادهای شدید به نوسان واداشته بود. بدنش مانند برگ خشک درختان که در مسیر طوفان سهمگین قرار داشته باشد به چپ و راست در حرکت بود، گویی که روح از جسدش بیرون رفته و بدن اش در حال دست و پا زدن است.

این بدن بیروح از گلخانه بیرون آمد، زیرا آنچه را که در آنجا دیده و شنیده بود برایش غیر قابل باور بود.

بدون اینکه با کسی برخورد کند برفهای باغ را لگدکوب می کرد و با چشمان خود برفهای سفید را می دید، اما نگاه او کاملاً بیروح بود، ژوزف را هم که سر راهش را گرفته بود ندید و به کلی از یاد برده بود که اصلاً مردی به نام ژوزف در جهان وجود دارد، فقط بنا به عادت چون راه را بلد بود، پیش رفت و خود را به دری رساند، در را به طرف خود کشید و سپس آن را پشت خود بست. از پله ها بالا رفت، داخل اتاق خواب شد و مانند جسمی بیروح خود را به روی صندلی دسته داری رها کرد.

در آنجا روح مارگریت به جسدش بازگشت نمود و نگاههایش فروغ و تابش اولیه را پیدا کرد.

در حالیکه پیشانی خود را به زیر انداخته و دستها را در بغل نهاده بود،

مدتی چند تقدیر شومی را که در پیش داشت در نظر مجسم ساخت. این تقدیر گودال مہیبی بود، چشمانش به اعماق گودال هولناک فرو می‌رفت. وحشت او به قدری بود که می‌توانست بگوید، در حقیقت جہنم را با چشم خود دیده است.

می‌گفت: من نمرده بودم، با این حال نمی‌توانم بگویم زنده هستم. خدمتکار ضربه‌ای به در زد و او گفت: برو با توکاری ندارم، نمی‌خواست که خدمتکار قیافه پریشان او را ببیند. خیال می‌کرد هر کس این قیافه را ببیند لکه بدنامی را در پیشانی او خواهد خواند. وقتی که، فانی خارج شد از جا برخاست و گفت: نه دیگر نمی‌توانم در این منزل بمانم اینجا خانه وحشت است.

در دل خود فکرها کرد، اما اعتراضات خود را به کنار زد. وحشت داشت، می‌ترسید و هر چه به او می‌گفتند باز هم می‌خواست برود. برای رفتن خود چه بهانه داشت البته هیچ، اما افکار باطنی راه را به او نشان داد قطعه کاغذی که در دستش بود برداشت و چند سطر روی آن نوشت مضمون نامه بدین قرار بود.

«من در این منزل خوشبخت نیستم و باعث خوشبختی شما

هم نمی‌شوم، می‌خواهم چند هفته نزد پدر و مادرم بروم، از

شما اجازه نمی‌خواهم زیرا می‌دانم موافقت نخواهید کرد.

از زنونامه‌ای می‌نویسم و ثابت خواهم کرد که هم برای شما

و هم برای من بهتر است، مدتی از یکدیگر جدا باشیم.»

نامه را روی میز توالت خود گذاشت و مقداری پول از جعبه برداشت. فکرش این بود که درب اتاقش را باز بگذارد که فردا مجبور نشوند برای باز کردن آن قفل ساز بیاورند، بعد از انجام این کار به فکر مقدمات فرار افتاد تا بین خودش و کسی که از دیدن او می‌ترسید فاصله ایجاد کند.

با کمک یک چارپایه کوچک از دیوار بالا رفت و خود را به خارج

رسانید، از ترس اینکه مبدا در راه به کسی برخورد نماید جاده، ارنامی لاوک را در پیش گرفت. ده دقیقه بود که راه می‌رفت، کالسکه‌ای را در راه دید که به طرف اورنیس می‌رود، اما ندانست مال کیست؟ شاید کنت بود که به منزل بر می‌گشت، خود را پشت درختان مخفی ساخت تا کالسکه رد شد، سپس با اینکه برفها زیر پایش می‌لرزید به سرعت بنای دویدن گذاشت، به طوری می‌دوید که خودش تعجب می‌کرد، مانند پرشهای معجز آسا که گاهی انسان در خواب می‌بیند.

گاهی نگاهش بی فروغ و چشمانش تار می‌شد، ولی ترس و وحشت راه را به او نشان می‌داد، گاهی از بیهوشی بهوش می‌آمد و با نگاه خود جاده و برفهای اطراف را از نظر می‌گذارند، آن وقت بود که بدنش می‌لرزید و به نظرش می‌رسید که روی برفها لکه خون دیده است، در بین راه دو نفر او را دیدند یکی از آنها به دیگری گفت:

غلط نکنم این زن کنتس اورنیس است.

با خود گفت: خیر آنها اشتباه می‌کنند من کنتس اورنیس نیستم. نام من مارگریت میرون است.

نیمه شب به ایستگاه راه آهن رسید، قطار سریع السیر پاریس - ژنو بین ساعت سه و چهار از «بوم» می‌گذشت، بنابراین فرصت داشت که خود را به این ترن برساند.

در یکی از مهمانخانه‌هایی که آن را می‌شناخت و چندبار با شوهرش برای گردش به آنجا آمده بود کوبید، همه خوابیده بودند، دو مرتبه زنگ زد و با مشت خود به در کوبید و خودش نمی‌دانست چه می‌کند، بالاخره مهمانخانه‌چی در را باز کرد.

به او گفت: یک کالسکه به من بدهید هر چه پول می‌خواهید می‌دهم.

پاسخ داد: در این وقت شب غیر ممکن است.

پاها را به زمین کوفت و گفت: لازم است باید تهیه شود و هر چه پول

می‌خواهید می‌دهم.

او می‌دانست هر چه حکم می‌کند اجرا می‌شود، رفتارش به‌قدری آمرانه بود که مهمانخانه‌چی را تحت تاثیر قرار داد و همه را بیدار کرد و دستور داد کالسکه را ببندند.

مارگریت منتظر ایستاده بود، همه به او با تعجب نگاه می‌کردند و بعضی‌ها پنجره را باز کرده به این زن دیوانه می‌نگریستند. او برای آنها بهانه‌هایی می‌آورد و حرفهایی می‌زد که غیر قابل قبول بود. شاید بعدها خودش یادش می‌آمد چه گفته است، اما چون دختری زیبا مانند او حرف می‌زد همه مجبور بودند بپذیرند.

ساعتی بعد خود را به‌ایستگاه رساند، سوار شد و ترن با سرعت برق به‌راه افتاد. آن روز یکی از یکشنبه‌ها بود و مردم مون پله‌زیر گرد هم جمع شده و آقا و خانم میرون هم سرگرم گفت و شنود بودند.

بعد از بازی آقای میرون صندلی خود را جلو کشید، عمو بنیامین در کنارش نشسته گرم صحبت و خنده بود، از اوضاع سابق اثری در خانه میرون مشاهده نمی‌شد، بعد از عزیمت ژوزف آقای میرون همیشه مغموم و اندوهگین بود، زیرا بهترین کارگران خود را از دست داده بود و در نظر او این‌طور می‌آمد که گنج گرانیهایی را از دست داده است.

در این وقت زنش پرسید به‌چه فکر می‌کنی؟

عمو بنیامین گفت: پرسش ندارد به ژوزف عزیزش فکر می‌کند.

میرون سربلند کرد و گفت: راست است حاضر بودم پانصد کارگر را از دست بدهم اما او بماند.

زنش گفت: خدا کند که او خوشبخت شود.

میرون گفت: البته تو شوخی می‌کنی، ولی این کارگر برای من از هر چیزی قیمتی‌تر بود، نظیر او را تا امروز ندیده‌ام.

برای آنها شرح می‌داد که تاکنون چند کارگر دیگر از پاریس و جاهای

دیگر آورده‌ام، همه کار می‌کنند، ولی موقع شناس نیستند، به سفارشات مردم توجه ندارند. و بعد از ساعتی که کار کردند راه میخانه را پیش می‌گیرند.

زنش گفت: برای چه به خود زحمت می‌دهی و اینهمه کار می‌کنی، تو به قدر کافی برای زندگی خودت داری، مگر می‌خواهی جای پادشاه را بگیری.

عمو بنیامین می‌خواست جواب او را بدهد که در این وقت صدایی آمد. ناگهان در باز شد و مارگریت با قیافه‌ای آتشین و ظاهری وحشت زده داخل سالن شد.

او مانند کسی بود که در امواج دریا دست خود را به‌سوی ساحل دراز می‌کند. پنج نفری فریادی از تعجب کشیدند.

باران سؤالات باریدن گرفت، بعد ساکت شدند تا سخنان مارگریت را بشنوند، ولی رنگ او بشدت تمام پریده بود و چشمان سرخ شده‌اش همه را به وحشت انداخت، بالاخره به‌سخن درآمد و گفت:

چه خبر است، من هستم. چرا این قدر متعجب شدید مگر دلتان نمی‌خواست پیش شما بیایم.

خانم میرون گفت: حالا فهمیدم پزشک معالج گفته بود که باید تغییر آب و هوا بدهی این طور نیست؟

آری همین طور است ... همین طور است.

پس شوهرت کجا است؟ و جامه‌دان با خودت نیاورده‌ای، مگر نمی‌خواهی چند هفته پیش ما بمانی؟

در راه جامه‌دان را گم کردم بعد مطالبه می‌کنم.

خانم میرون او را به‌طرف پنجره‌ای کشید و پس از مدتی که به او نگاه کرد به‌طور ملامت باری گفت: خدایا تو چه کار کرده‌ای که این قدر لاغر شده‌ای؟

تقصیر من نبوده.

عمه آرماند گفت: او را ملامت نکنید، او مدتی بیمار بوده و می بینید که گونه هایش فرو رفته است.

خانم میرون گفت: همه کس ناخوش می شوند، ولی باید آدم خودش را مواظبت کند. همه کار به دست آدم است.

پدرش گفت: تو چه لاغر باشی و چه چاق، من دوست دارم. سپس او را در آغوش کشید و ناگهان بغض مارگریت ترکید و به گریه افتاد.

بغلش کرد و گفت: ماری گوی عزیز! برای چه گریه می کنی؟ دلش می خواست مانند سابق که دختر کوچکی بود از ته قلب بخندد، آرزو داشت که سرش را بلند نکند و همیشه همینطور بماند تا بتواند قیافه کسی را ببیند و هیچکس به سراغش نیاید و با او حرفی نزنند و اسمش را کسی بر زبان نیاورد. و چون به قدر کافی گریه کرد احساس کرد که اندکی راحت شده و قوت قلب پیدا کرده است.

خیال کردند که گریه ی او از ضعف و ناخوشی طولانی است، احاطه اش کردند و شروع به صحبت کردند. اما هر چه گفتگوی آنها ادامه یافت خانم میرون می دید که دخترش سخت ناراحت است. از جا بلند شد و به دخترش گفت:

دختر جان خیلی خسته هستی، برو کمی استراحت کن و با اشاره ای شوهرش را از جا بلند کرد و هر دو با مارگریت از سالن خارج شدند. وقتی او را به اتاقش رساندند مادرش دست او را گرفت و گفت: بگو اتفاقی افتاده است؟

طوری نشده فقط همین است که شوهرم مرا دوست ندارد و من هم دیگر او را دوست ندارم و اگر با هم زندگی کنیم زندگی من جهنم است!

من دیگر هرگز پیش او نخواهم رفت. نمی‌خواهم ... خیر هرگز نمی‌خواهم
آنجا بروم.

این پاسخ برای خانم میرون به منزله ضربه هولناکی بود، مثل اینکه
بگویند مستعمرات انگلیس را باید از دست انگلستان بگیرند، فریاد کشید
و خود را به زمین انداخت و اعصابش بشدت تحریک شد.
پدر و دختر به زحمت او را بهوش آوردند، وقتی بهوش آمد اولین کلام
او این بود.

خدایا اگر مردم بدانند چه خواهند گفت؟!۱

مردم! چه کلام غلطی! همین قیدو بندها است که اجتماع
را بدبخت کرده، انسانی که ذی وجود نیست و مقررات غلط
اجتماع دست و پایش را بسته از آزادی محروم است. یک
روز یک آدم سرسام زده پشت میزی نشست و قانونی
نوشت، دیگران هم فکر او را پیروی کرده‌اند، این قانونها
برای مردم سنت و عادت شده و به صورتی زشت دست و
پای ما را بسته است. ای فلاسفه‌ی عقلی، شما چی گناهی
مرتکب شده‌اید و در نتیجه مردم را به همه چیز بدبین
می‌کنید، ماکیاول با ستمگری ملت‌ها را به زنجیر می‌کشد،
مارکس اجتماع منظم را بهم می‌ریزد، شوپنهاور یک دنیای
رویایی به ما تحویل می‌دهد، اپیکور ما را از دنیا سیر می‌کند،
ریاضیون دست و پای ما را در اعداد به زنجیر می‌کشند، همه
اینها برای این است که دسته‌ای به دیگران حکومت کنند.

آه! چه خوب بود اگر به قول روسو به جنگل می‌رفتیم و در آغوش
طبیعت دور از هیاهو و جنجال‌ها زندگی می‌کردیم و این قیدو بندها از
دست و پای ما آزاد می‌شد. همین مقررات خشک بود که برای ملت‌ها حکم
قانون شد و اکنون این خانواده بدبخت برای حرف مردم سینه چاک

می‌کردند.

خانم میرون می‌خواست از مارگریت سؤال کند، اما دخترش به او گفت: وقتی حال تو خوب شد مفصلاً در این خصوص صحبت خواهیم کرد. من هم حالا خیلی خسته هستم.

مارگریت به اتاق خودش که مانند سابق دست نخورده مانده بود بالا رفت، تمام مبلها در جای خود باقی بود، از روی میز گلدان نقره‌ای را که یکی از دوستان پانسیون به او هدیه کرده و مجسمه برنجی را که پدرش به او داده بود برداشت و هر دو را به قلب خود فشرد و با همان حال روی تخت دراز کشید و به خواب رفت. بامداد که از خواب بیدار شد کمی آرام شده بود. در هنگام صرف غذا ظاهر خود را حفظ کرد. عمو بنیامین با مسرت تمام می‌خندید و داستانی نقل می‌کرد، اما خانم میرون یک کلام حرف نزد، گونه‌هایش گل انداخته و چشمانش ورم کرده بود و گاهی از زیر چشم به دخترش نگاه می‌کرد، سپس از سرمیز برخاسته به سالن آمدند. در آنجا عمه آرماند در جای همیشگی خود نشسته سرگرم دوختن بود و آقای میرون برای مخفی کردن اندوه درونی با برادرش به بازی سرگرم شد و مادموازل گريله به عادت هر هفته گل دوزی می‌کرد، مارگریت از مشاهده این چیزها برای اولین بار در زندگی خود بعد از مراجعت از اورنیس احساس مسرت کرد، به پارچه‌های عمه آرماند خیره شد و به صدای منظم و یک نواخت حرکت سوزن گوش می‌داد و به نظرش چنین می‌رسید که از یک خواب هولناک بیدار شده است، زیرا در این حال حقایق مسلم را به چشم می‌دید و در عالم رؤیا این سالن خانوادگی را با قصر مجلل اورنیس مقایسه می‌کرد و می‌دید که دیوارهای آن قصر زشت و هولناک است و قلبش را می‌فشارد، قصر مجللی که مردی کهنه فروش قدم در آن می‌گذارد و داستان وحشت‌آوری را بیان می‌کند.

در این قصر شبها سکوت تمام همراه با وحشت‌ها و کنجکاوپهای

خانواده‌ی خوشبخت ۱۶۹

سهمگین حکمفرما بود، وقتی آن نارنجستان را با آن برفهای سفید بیاد می‌آورد بدنش می‌لرزید.

خیر، تمام اینها خواب و خیال بود، حقیقت محض همین است که می‌بیند و می‌شنود.

این میز که روی آن بازی می‌کنند، این حرکت سوزن، این چراغ نورانی که قیافه مردمان شرافتمند را روشن می‌سازد، این چارپایه که پاهای خود را روی آن گذاشتند و بالاخره تمام حقایق مسلم در این افراد وجود داشت، آنها کسانی بودند که گناهی مرتکب نشده و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌داشتند، این سالن که ساکنین آن مارگریت را دوست داشتند و می‌خواستند آتش بخاری را برای او گرم کنند، برای او خاطرات لذت بخشی داشت.

به‌دور اتاق گردش می‌کرد، از این صندلی به‌صندلی دیگر می‌رفت، موهای عمه‌اش را می‌کشید، گونه‌های دختر عموی خود را نشکون می‌گرفت، دست خود را روی شانه‌های پدر و مادر می‌گذاشت و با خود می‌گفت:

درست حدس زده بودم اینها قیافه‌های انسان طبیعی است، آن قیافه‌ها که من دیده بودم غیر از کابوس چیزی نبود.

خانم میرون تمام روز را در صندلی خود نشست و پشت به‌دخترش کرده بود و بدنش از شدت خشم می‌لرزید.

در ساعت ده تمام اهل خانه به قول عمو بنیامین اسباب سفر خود را بسته به کلبه‌های خویش رفتند.

وقتی خانم میرون با شوهر و دخترش تنها ماند، از جا برخاست و با صدایی دلخراش به‌دخترش گفت:

مارگریت می‌خواهم بگویم که حرف تو جدی بود؟

مارگریت پاسخ داد: افسوس که کاملاً جدی است.

غیر ممکن است.

مادر، منہم فکر کردم کہ غیر ممکن است، اما دانستم کہ غیر ممکن وجود دارد.

خوب ... پس حرف بزن، تعریف کن. آیا از این جہت است، بہ طوریکہ در روزنامہ ہا می نویسند شوہرت معشوقہ ای دارد، دلم ترکید حتماً باید چیزی شبیہ اینہا باشد.

خیر مادر ... بہ طوریکہ من می دانم کنت معشوقہ ای ندارد، ای کاش این طور بود. در این صورت بدبختی خود را تحمل می کردم و اینجا نمی آمدم.

میرون می شنوی چہ می گوید؟ وقتی کہ بہ تو گفتم داماد ما آدمی نیست کہ این کارہا را بکند راست می گفتم.

بعد بہ طرف دخترش برگشت و گفت: پس از این شکایت داری کہ ترا دوست ندارد، اینہا بہانہ ہای دختران فاسد است، ماہ عسل کہ ہمیشہ نیست. او نمی تواند تمام عمر خود پیش تو نشستہ و با آواز موسیقی بہ تو ثابت کند کہ ترا مانند خدایان می پرستد.

او ہرگز مرا دوست نداشتہ و منہم شکایتی در این بارہ نکردہ بودم و حاضر بودم بہ احترام عشق زناشویی با یک لقمہ نان جو بسازم. اما وقتی دیدم در این لقمہ نان خاک و خاشاک زیاد موجود است باز ہم بہ کسی نگفتم و تا آخر عمر می ساختم. اما اگر کسی بخواہد بہ جای نان بہ من زہر بدهد و کام مرا زہر آگین سازد چہ باید کرد؟ البتہ شما حاضر نیستید کہ من بمیرم و می دانید دختر پرمدعایی نیستم. کمی احترام و قدردانی برای من کافی است، ولی او از من نفرت دارد، مرا تحقیر می کند، شما را بہ خدا دیگر از من سؤال نکنید، خیلی حرفہا در دل دارم، اما نمی توانم بگویم. خانم میرون گفت: من اصلاً حرفہای تو را نفہمیدم، آنچه تا بہ حال گفتی ہمہ اش مبہم و بی معنی بود.

پس شما می‌خواهید تمام واقعه را شرح بدهم، من بیمار بودم شما هم می‌دانستید، بیمار مشرف به مرگ ... به شما بگویم برای چه؟ قبل از ناخوشی مشاجره بسیار سخت بین ما در گرفت ... خدایا چه صحنه هولناکی بود ... او مرا طوری پرت کرد که بشدت به زمین افتادم، چشمان و گونه‌هایم پر از خون شده بود، با این حال به او می‌خندیدم، دست خود را به طرفش دراز کردم، اما او دست مرا پس زد.

غیر ممکن است. تو خواب دیده‌ای، تو در حال طبیعی نیستی. حق با شما است، من دیوانه بودم، او هم همین را می‌گوید، آری دیوانه زنجیری هستم، بگذارید تمام مردم بگویند که من دیوانه‌ام، برای اینکه خیلی چیزها می‌دانم، باید هم دیوانه باشم، شما را به خدا به من رحم کنید، مگر نمی‌دانید که آن‌چه را که در دل دارم باید همه را با خود به گور ببرم.

خانم میرون ناله کنان گفت:

خدایا تکلیف ما چه می‌شود؟! بعد رو به دخترش گفت:
تو دلت می‌خواهد تا آخر عمر در خانه بمانم و جرأت نداشته باشم قدم به بیرون بگذارم، آن‌وقت مردم با انگلستان خود مرا نشان می‌دهند. از دیدن این چیزها از غصه خواهم مرد. پس تو میل داری که من از وحشت بمیرم.

مارگريت مدتی مادرش را نگرست و به نظرش می‌رسید که مادر دلسوزی دارد، چون به این نتیجه رسید گفت:

پس سخنان مرا باور نمی‌کنید؟

نمی‌دانم، باور کنم یا نه؟ فقط این را می‌دانم که طالب مرگ ما هستی، در تمام سخنان تو افکار بچه‌گانه دیده می‌شود تمام دختران دچار این اندیشه‌ها هستند، درست است با شوهرت مشاجره‌ای داشته‌ای و احتمال می‌رود که از طرف او نسبت به تو خشونت شده، اما مانعی ندارد. تو

می‌بایست فکر کنی که او حق زیادی بگردن تو دارد. معلوم است که هرگز کتاب مقدس نمی‌خوانی. خدا در کتاب مقدس می‌گوید:

«زود قضاوت نکن، ممکن است به شما دشنام بدهند، اما باید دشنامها را تحمل کنید، زیرا ملکوت آسمان مردمان بردبار را دوست دارد».

از اینها گذشته اگر شوهرت مختصر تقصیری داشته باشد من قول می‌دهم که او خودش جبران می‌کند و یقین دارم یک هفته نشده به سراغ تو خواهد آمد و ترا با خود خواهد برد، و ترا دوست خواهد داشت. سراپای مارگریت بنای لرزیدن گذاشت و گفت:

مرا محکوم به سخت‌ترین شکنجه‌ها بکنید، تمام عمر مرا در یک زندان تاریک در بند کنید، اما نمی‌خواهم ... خیر نمی‌خواهم دیگر او را ببینم، خانم میرون ساکت ماند و مارگریت به طرف پدرش که یک کلام حرف نزده بود رفت و گفت:

پدر تو حرف بزنی، از من طرفداری کن، تو می‌دانی که روح من پاک است، تو خودت مرا بزرگ کرده‌ای، به خاطر بیاور که به من می‌گفتی من هرگز دروغ نمی‌گویم. سوگند می‌خورم که فرار کردن من از آنجا دلیلی داشته و به قدری سخت است که هیچ دختری تاب تحمل آن را ندارد، اگر تو می‌دانستی؟ بگو که سخنان مرا باور می‌کنی و از من دفاع خواهی کرد و اجازه نخواهی داد که این مرد به اینجا بیاید و دخترت را در شرمساری و بدبختی نابود سازد.

میرون از شنیدن این کلام او را به سینه چسباند و گفت: آری دختر عزیزم، من ترا می‌شناسم. سخنان ترا باور می‌کنم، به من اعتماد داشته باش، به تو قول می‌دهم که در برابر هر خطرات تو دفاع کنم، اگر تمام دنیا به من سرزنش کنند و به من دشنام بدهند تو را حفظ می‌کنم.

خانم میرون از جا برخاست و با خشم تمام گفت:

آری، از او طرفداری کن، به او اطمینان بده که حق داشته است از شوهرش جدا شود و بمردم بگو که کنت اورنيس یک مرد حادثه جو و آدم‌کشی است.

مارگریت به شدت تمام به‌لرزه در آمد و در حالیکه به مادرش می‌نگریست به‌خود گفت: آری، شوهرم مرد قاتلی است و من به خود اجازه نمی‌دهم که دو مرتبه به‌قصر اورنيس بروم و دست خود را در دست ناپاک او بگذارم. ولی سکوت کرد و در پاسخ مادرش گفت: من از کنت نفرت ندارم، فقط یک چیز می‌خواهم و آن این است که دیگر هرگز او را نبینم و او را فراموش کنم، من این مطلب را به او خواهم نوشت. شما هم به‌من کمک کنید تا او بداند که پدر و مادرم هم از من پشتیبانی می‌کنند.

خانم میرون به‌طرف در رفت و گفت:

من دیگر دختر ندارم هر چه بین ما بود تمام شد.

کدام منطق روشن می‌توانست این مادر احمق را بیدار کند، این عادت همه زن‌ها است که زود گول می‌خورند، نام اشرافی کنت به‌قدری این زن دنیای گذشته را سرمست کرده بود که قادر نبود حقیقت را دریابد.

مارگریت همراه پدرش بود. این فکر او را تا اندازه‌ی تقویت کرد تا بتواند شب را راحت‌تر بخوابد.

سپیده‌دم با اعصاب راحت‌تری از خواب بیدار شد، هوا هم اندکی خوب شده بود، نور آفتاب اتاقش را گرم کرد، مارگریت دقایقی با خاطرات شیرین گذشته‌اش سرگرم شد، بعضی افراد با خوشبختی زود گرم می‌شوند و همه‌ی غم و اندوه‌ها را زود رها می‌کنند.

مارگریت به پدرش خبر داد که می‌خواهد با او به شهر برود، وقتی با هم سوار کالسکه شدند، پدرش گفت:

مادرت امروز صبح خیلی عصبانی بود.

قطعاً او حرفهای مرا باور ندارد.

البته که باور ندارد، او معتقد است که تقصیر خودت برده که بیمار و ضعیف شده‌ای و شوهرت هم به‌همین علت از دست تو عصبانی است.

و شما گفته‌های مرا باور می‌کنید؟

البته ... فقط کمی تأسف می‌خورم که مطالب بسیاری در دلت هست که نمی‌خواهی با من در میان بگذاری.

مارگریت دست روی قلب خود گذاشت و گفت:

اگر تا آخر عمر این راز مرا شکنجه دهد هرگز آن را به کسی در میان نخواهم گذاشت.

خیلی بد است اگر به من بگویی ترا راهنمایی می‌کنم، اما دیگران گناه

را بگردن تو می اندازند.

اوه، باید بدانی که من بدیگران اهمیت نمی دهم، اما از تو خواهش می کنم که دیگر مرا، کنتس خطاب نکنی، من می خواهم فقط دختر تو باشم، دختر تو مارگریت میرون.

میرون آه سوزناکی کشید، این پدر عهدعتیق فقط به ظاهر توجه داشت و می گفت:

تمام این پیش آمدها قابل تأسف است. چه کسی می توانست یک چنین بدبختی را پیش بینی کند، برای چه تو را به یک مرد سرمایه دار مانند خودم شوهر ندادم، این کنت ها فقط عنوان دارند، خوشبختی سرمایه داران فقط همین است که درآمد خود را زیاد کنند، نفرین بر آن روزی که کنت اورنیس بدیدن ما آمد، ما خیلی بی احتیاطی کردیم. زود دست به کار شدیم، حالا درک می کنم که عمو بنیامین حق داشت، ولی مادرت عصبانی شد و ژوزف نورل هم در آن روز نظر خوشی به این عروسی نداشت و به ما می گفت: عجله نکنید از جاهای دیگر تحقیق کنید.

برای چه باید یک چنین مرد وفادار این طور از آب در آید، اگر کمی بیشتر اصرار می کرد، این اتفاق واقع نمی شد، اما او آدمی بود که فقط خودش را دوست داشت. او عاشق حق ناشناسی خودش بود، خداوند هم خود و هم معشوقه اش را کامیاب کند.

میرون می خواست با این سخنان بدبختی خود را تخفیف دهد، اما مارگریت در مقابل آخرین کلمات پدرش ساکت ماند، نام ژوزف نورل که به طور ناگهان در گفتگوی آنها پیش آمد مارگریت را متفکر ساخت.

در این سی و شش ساعت هیچ او را به خاطر نیاورده بود و پیش خود گفت من حق ناشناس بودم. نه او و من فقط به فکر خودم بودم، در حالیکه این پسر ساده دل چقدر نسبت به من وفادار بود، آنچه در قدرت داشت برای آسایش من انجام داد، به وسیله او بود که همه چیز را دانستم و هر

وقت مرا ببیند این نامه را به من خواهد داد تا بدین وسیله آزادی خود را به دست بیاورم.

در این صورت به کنت خواهم نوشت از محل جهیزیه‌ام این کاغذ را از او خریداری کند، به او می‌نویسم فقط از تو یک چیز می‌خواهم که به من قول بدهی و خانواده‌ام را از این رسوایی معاف بداری و با آنها چیزی نگویی، ما باید دوستانه از هم جدا شویم تا دیگران بدگمان نشوند.

آه، ژوزف عزیز! من سلامتی خود را مدیون تو هستم، لازم بود که تا به حال به او می‌نوشتم، به طور مسلم تابه حال به لیون برگشته و منتظر دستورات من است، می‌دانم چگونه در مقابل خدمات او حق شناسی کنم و دردهای درونی او را علاج کنم، او را دو مرتبه در این منزل که به دستور من خارج شده داخل خواهم کرد، از این به بعد باید با او مانند یک دوست و یکی از اعضای خانواده رفتار کنند، پدرم حرف حساب سرش نمی‌شود، از منافع کارخانه سهمی برای او قائل خواهم شد، آه چقدر خوب می‌شد اگر افراد اجتماع به وظیفه خود عمل می‌کردند و همه کس را مطابق فهم و استعداد خود سهم می‌دانستند.

اما اجتماع این طور ساخته نشده، باید این فاصله‌ها برقرار باشد، دسته‌ای کار کنند، عرق بریزند تا دیگران راحت بخوابند، مارگریت در این اندیشه‌ها بود و مانند داستان «پرت و ظرف شیر» آینده‌ای را برای خود در نظر می‌گرفت.

این داستان را معلم مدرسه برای او همیشه شرح می‌داد که چگونه دختر شیرفروش با فروش کوزه شیر برای خود در آینه خیال قصرها و آپارتمانها می‌ساخت، ولی با یک حرکت دست تمام شیر را به زمین ریخت و آرزوهایش به خاک نشست.

چون کالسکه آنها به شهر رسید و از میدان بزرگ گذشتند مارگریت به پدرش گفت:

آیا ممکن نیست که شما با این ژوزف بیچاره آشتی کنید، من قول می‌دهم که کاری بکنم تا او سر به راه شود.

نمی‌توانم به تو بگویم که این پسرهای احمق چقدر در زندگی من مؤثر بود، اما هرگز او را به خدمت نمی‌پذیرم، مگر اینکه از من عذر بخواهد و قول بدهد که اطاعت کند.

این عمل از غرور ذاتی او بعید به نظر می‌رسد.

غرور او بگویند جسارت و گستاخی او ... این مرد یک حیوان مغروری است.

مارگریت دیگر اصرار نکرد و بقیه مطلب را به وقت دیگر موکول کرد. پدرش گفت: از آن گذشته این موضوع در مقابل بدبختی جدید قابل بحث نیست.

کالسکه به وقت ظهر آنها را به قصر مون پله‌زیر، برگرداند، داخل حیاط بزرگ سنگفرش شدند و کالسکه مقابل پنجره اتاق ایستاد، یک کالسکه دیگر قبل از آنها آمده بود و جای چرخهای آن روی برفها دیده می‌شد. میرون که تازه پیاده شده بود و می‌خواست دخترش را هم پیاده کند ناگهان گوش فرا داد و گفت: چه خبر است مثل اینکه اشخاصی در اتاق حرف می‌زنند.

مارگریت هم متوجه شد و آهنگ صدایی را شنید که جرأت نمی‌کرد حقیقت آن را باور کند.

ناگهان رنگش پرید و حرکتی کرد و می‌خواست فرار کند.

پدرش بازوی او را گرفت و گفت: جرأت داشته باش. من با تو هستم. و به طور نیمه‌جان او را به طرف در کشید، وقتی در سالن باز شد مارگریت منظره‌ای دید که هرگز انتظار دیدن آن را نداشت، در سمت چپ اتاق نزدیک پنجره عمه و دخترعمویش را دید که یکی به سقف اتاق و دیگری به زمین نگاه می‌کند، در سمت راست آنها عمو بنیامین و دیگران

را مشاهده کرد که صورتشان مانند گل شقایق سرخ شده و چند قدم دورتر، مادرش سر خود را روی بالش گذاشته و معلوم بود زیاد گریه کرده است.

و بالاخره در طرف بخاری چشمش به مردی افتاد که قسم یاد کرده بود تا آخر عمر از او جدا باشد و او با حالتی وحشت زده و چشمانی تهدیدآمیز به طرف مقابل خیره شده بود.

کنت اورنيس وقتی دانست زنش بدون اجازه او رفته و نامه‌ای برای او گذاشته به شدت تمام در خشم شد و تصمیم گرفت هر چه زودتر به دنبالش برود، مادرش که در باطن از این پیش آمد خوشحال بود هر چه کوشش کرد نتوانست او را نگاه دارد.

البته او علت اصلی را نمی دانست و از اختلاف آنها خبر نداشت، ولی کنت در باطن امر بسیار ناراحت بود و فکر می کرد که رفتن مارگریت با این شتاب بی علت نبوده و در هر حال عزیمت او چون انفجار بمب بین خانواده اش تأثیر خواهد داشت.

بدون اینکه وقت خود را تلف کند یا از کسی توضیح بخواهد به راه افتاده و روز بعد خود را به آنجا رساند.

اولین تهمتی که به مارگریت زد به قدری ناگهانی و توان فرسا بود که خانم میرون توانایی شنیدن آن را نداشت، به همین جهت بود که وقتی مارگریت وارد شد او را دید که سر بروی بالش گذاشته است.

در اثر بلند شدن صدای در سر خود را راست کرد و چون دخترش را دید به او گفت:

مارگریت آیا راست است که ژوزف را دوست داری؟ ... آه خدایا، من چنین نیرویی ندارم که نام این مرد کثیف را بر زبان بیاورم، مارگریت تا وسط اتاق جلو آمده بود، اول نگاهی دقیق به شوهرش کرد چشمان هر دو در یک لحظه مانند دو قلب مغناطیس بهم خیره شد، بعد به مادرش گفت:

جمله خود را تمام کنید ... چه می‌گفتید؟

میرون با خشم تمام گفت: بلی جمله خود را تمام. کن این پرسش چه معنی داشت، آقای کنت ... مارگریت دختر ما است و تاکنون غیر از وظیفه خود کاری نکرده است.

کنت اورنيس در حالیکه کلاه خود را بین انگشتان خویش چرخ می‌داد گفت:

و علاوه بر وظیفه خود یکی از کارگران شما را به نام ژوزف نورل دوست می‌دارد.

بعد به طرف مارگریت برگشت و گفت:

خانم البته من برای شما شوهر ایده‌آل نبودم، ولی نمی‌توانستم از حسادت خودداری کنم، به قدری حسود بودم که شخصیت خود را زیر پا گذاشته و اینجا آمدم تا با رقیب خوشبخت خود مبارزه کنم، اما چه رقیبی! این موجود کثیف از جمله رقیبانی است که لیاقت کشته شدن ندارند و باید او را چوبکاری کرد.

مارگریت به طوری بهت زده بود که نتوانست یک کلام پاسخ بدهد و باور نمی‌کرد که گوشه‌هایش درست شنیده است! اما این همه جسارت و بی‌باکی چنان او را از پا در انداخت که رابطه خود را با مغز از دست داد.

پشیمانی و بیگناهی هر دو انگیزه‌ای است که شخص را تحت تأثیر قرار می‌دهد، میرون با دقت تمام به دخترش می‌نگریست. نگرانی او وحشت آور بود و با حالتی پر تشویش سر خود را بین دو دست گرفت، پس این راز بزرگی که در قلب مارگریت بود صحت داشت و همین حالا بود که در بین راه مارگریت از او خواهش می‌کرد که گناهان ژوزف نورل را بیخشد.

او می‌گفت: تو باید با ژوزف آشتی کنی من کاری می‌کنم که او از تو اطاعت کند.

بعضی سخنان گاهی با هم مخلوط می‌شوند و نتیجه‌ای زشت می‌دهند. ناله‌ای دردناک کشید و خود را به‌روی یک صندلی انداخت. کنت اورنيس که پیروز شده بود با آهنگی فاتحانه گفت:

خانم ... به‌من پاسخ بدهید: قیافه ناراحت شما چه معنی دارد؟ آیا می‌توانید دروغ بگویید ... انکار کنید که این پسرک، که نمی‌خواهم نام او را ببرم فردای روز عروسی چون نتوانست دوری شما را تحمل کند از خدمت پدرت خارج شد، انکار کنید که چند هفته بعد شما با او یک کنفرانس محرمانه داشتید و از آن روز به بعد نامه‌های عاشقانه بین شما رد و بدل می‌شود.

انکار کنید که او چند مرتبه به اطراف قصر آمده و پرسه می‌زد تا شاید بتواند شما را ملاقات کند و یک روز من خودم در وسط مکالمات شما سر رسیدم و او را دیدم که روی برفها ایستاده احساس سرما نمی‌کند، البته در آن روز من بی‌جهت مزاحم شما شدم، انکار کنید که سه روز قبل او به‌قصر اورنيس آمد و با یک بازی ماهرانه توانسته بود خود را به شما برساند، مادرم در آنوقت آنجا حاضر بود و با چشم خود دیده بود که این مرد کثیف مدتی زیرگوشی با شما صحبت کرد و از همان شب بود که شما بدون اجازه از قصر و منزل خود فرار کردید و به اینجا آمدید.

برای چه آمدید؟ برای اینکه در آنجا آزاد نبودید و نوکرها شما را راحت نمی‌گذاشتند و چون موفق نشدید در خلوت با یکدیگر ملاقات کنید این بود که اینجا آمدید تا از آزادی کامل خود استفاده نمایید.

خانم ... البته شما تمام این اتهامات را رد می‌کنید، ولی انکار فایده ندارد اعمال کثیف و ننگ‌آور شما بود که باعث شد من با این شتاب خود را به اینجا برسانم و آمدن من به‌طوری که حدس زده بودم باعث نگرانی شما شده است.

با شنیدن کلمات آخر مارگریت قوای خود را از دست داد با این حال با

خونسردی تمام یک قدم به طرف او جلو رفت و گفت:
 آقای کنت حقیقهٔ بازیگر بسیار ماهرى هستيد! من شما را اين طور
 نمى‌شناختم. راهى را که انتخاب کرده‌ايد قابل ستايش است.
 مادرش گفت: آرى من مى‌دانستم که اين حرفها راست نيست. تمام
 اينها سوء تفاهم است... حرف بزن، از خودت دفاع کن، آنچه مى‌دانى
 بگو؟ اما نه با اين آهنگ تند و خشن ... برعکس بايد معذرت بخواهى،
 بايد در مقابل او زانو بزنى تا ترا ببخشد.

مارگریت قد برافراشت و با صدای رگ‌دار و آمرانه گفت: در مقابل او
 زانو به زمين بزنم؟... شايد در قديم اينکار را مى‌کردم، اما امروز ... آقای
 کنت يقين بدانيد که اگر دنياواژگون شود هرگز اين کار را نخواهم کرد.
 چشمان کشيده و نيم باز او که هميشه پرتوى از خلال مژگانش بيرون
 مى‌ريخت به‌طور فوق‌العاده‌اى گشوده شد و مدتى چند نگاه کرد اين نگاه
 نبود بلکه آتشى از ترس و وحشت بود.

خانم ميرون بدون توجه به قيافه اندوهبار دخترش که لبريز از وحشت
 بود دستهاى کنت را به دست گرفت و با ظاهرى تضرع‌آمیز آن را به لبهاى
 لرزان خود نزديک ساخت و گفت:

دخترم ... حالا که تو حرف نمى‌زنى من به‌جای تو مى‌گويم ... آقای
 کنت شما را به خدا گناه او را ببخشيد، من سوگند مى‌خورم که او هنوز
 لايق عشق و محبت شما است. اگر از راه جهالت عملى انجام داده اما قلب
 او پاک و دوست داشتنى است، دختر من يک چنين مرد کثيفى را دوست
 ندارد! هرگز! ممکن نيست، من به شما مى‌گويم که چنين واقعه‌اى از
 محالات است، او به‌خودش ييش از اينها احترام مى‌گذارد، شما نمى‌دانيد
 ما او را چگونه تربيت کرده‌ايم، او در عمر خود کتابهاى عشقى و گمراه
 کننده و فلسفه‌هاى سياسى نخوانده، ما هرگز اجازه نمى‌داديم که اين قبيل
 کتابها در خانه ما داخل شود.

البته ممکن است این مرد کثیف تا بجایی جسارت یافته که نسبت به او عشقی احمقانه در دل راه داده و با این بهانه‌ها خواسته است به او نزدیک شود تا شاید او را گمراه کند، ولی مارگریت دختر من است، او دارای قلبی مهربان و بزرگ است. هرگز حاضر نمی‌شود که کسی را از خود برنجانند، من اخلاق او را بهتر از شما می‌دانم، اما اگر بخواهید خیال کنید که ممکن است کوچکترین احساسی در قلب او نسبت به این کارگر بدبختی که پدرش در بیمارستانها از گرسنگی جان سپرده وجود داشته باشد این تصور عین بی‌انصافی است. باز هم تکرار می‌کنم که او بیگناه است، فکر کنید که این دختر بیچاره مدتی بیمار بوده و اکنون هم حال درستی ندارد، فکرش کار نمی‌کند و اگر در دوران بیماری حرکت نامطلوبی از او سرزده از دیوانگی و جهالت بوده است.

خودش برای شما جریان واقعه را شرح می‌دهد، آن وقت خواهید دید که او آن قدرها هم گناهکار نیست، او خودش می‌داند که تا چه پایه مدیون محبت‌های شما است، تنها افتخار بزرگی که برای او قائل شدید و اجازه دادید نام شما را بر خود بگذارد، از بزرگترین افتخارات زندگی او است. آیا این طور نیست مارگریت عزیز؟ جواب بده و بگو که کنت اشتباه کرده است.

کنت که مایل بود هر چه زودتر این حماسه‌ها خاتمه یابد گفت: من هم می‌خواهم سخنان شما را بپذیرم، ولی من قاضی کارآزموده نیستم. گذشته از اینها منتظرم دختر شما هر چه زودتر در این خصوص توضیح بدهد، فعلاً فقط یک چیز از او می‌خواهم به این معنی که همین حالا همراه من بیاید، حالا خواهید دید که راضی نمی‌شود.

خانم میرون گفت: این حرف اهانت نسبت به او است، ببینم چطور نمی‌آید.

مارگریت فریاد کشید چه گفتید؟ . همراه او به اورنيس بروم ... با او ...

هرگز... هرگز.

کنت با تمسخر گفت: خانم شنیدید چه می‌گوید.

پاسخ مارگریت مانند صاعقه بر سر حضار فرود آمد، خانم میرون ناله سوزناکی کشید. پدرش دستها را برای نفرین دخترش به آسمان برافراشت، عمه آرماند نگاه وحشیانه‌ای به او افکند، مادمازل گریله سر خود را به روی بالش گذاشت تا چیزی نشنود و در آن حال ناگهان دیده شد که مارگریت بر خلاف آنچه که گفته بود در مقابل کنت زانو زد و با بدنی لرزان و دستهای مرتعش به او می‌گفت:

به من رحم کنید، اگر مرا دوست دارید این تهمت ننگین را به من نزنید، خودتان می‌دانید که دروغ است، مطالبی هست که نمی‌توانم بگویم. آه، پدر شما این مرد را درست نمی‌شناسید ظاهراً او شما را فریب می‌دهد. بعد دو مرتبه بسوی کنت برگشت و گفت:

به من رحم کنید، سوگند یاد می‌کنم که در این مورد به کسی حرفی نخواهم زد، اما خودتان هم خوب می‌دانید که ما دیگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم، سعی می‌کنم شما را از یاد ببرم، اما التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم، کاری نکنید که دیگر شما را نبینم.

و در حالی که حرف می‌زد به طرف مادرش رفت و دامن لباسش را گرفت و سعی کرد دستش را بگیرد ولی او دستهای خود را عقب کشید و سر خود را بالا گرفته بود که به دخترش نگاه نکند. در این حال می‌گفت: تو ما را بی‌آبرو می‌کنی، خداوند در کتاب مقدس گفته است:

«وای بر بی‌آبرویان.»

پدرش هم او را از نزد خود راند و گفت:

همین حالا تو می‌خواستی مرا فریب بدهی، این ژوزف بدجنس و نابکار کجاست تا جلو چشم تو او را بکشم.

در بین تماشاکنندگان این صحنه دردناک یک نفر بود که نظرش با دیگران تفاوت داشت و موضوع را به صورت جدی تری حلاجی می کرد. این شخص عمو بنیامین بود که چون نتوانست تحمل نماید از جا برخاست و دو قدم جلو آمد و به برادرش میرون گفت: برادر... و شما زن برادر دنیادیده، عقل و هوش شما کجا رفته، چه می گوئید، این دختر فرشته آسا را که ما می شناسیم و در پاکی قلب او تردید نداریم. آیا ممکن است این طور باشد که آقای کنت می گوید؟! با این حال نمی فهمم برای چه سخنان او را نمی خواهید بشنوید؟ شما می بینید که او سکوت کرده برای این است که مطالب دیگری در دل دارد و چون نمی خواهد اصل موضوع را بگوید از دفاع خود عاجز مانده است.

بعد روبروی کنت ایستاد و در چشمان او خیره شد و گفت: آقای کنت اگر با چشمان آتشین خود مرا بخورید نمی توانید از حرف زدن من جلوگیری کنید، البته من آدم فقیر و بی سروسامانی هستم، اما در قلب من غیر از صداقت چیزی نیست، بیش از این اگر سخنی دارید بگوئید.

به عقیده من تمام تهمت های شما دروغ است و همه کس قیاس می کند که اگر شما ریگی به کفش نداشته باشید این اتهامات بی جا را وارد نمی سازید، اما شما با مهارت و تردستی زیاد آب را چنان گل آلود می کنید که کسی قادر به کشف حقیقت نباشد، موضوع غیر از این است که می گوئید. شما از چیزی می ترسید که باید برای شما خیلی مهم باشد و با صراحت تمام مایلم بگویم که از روز اول من تنها کسی بودم که از قیافه شما خوشم نیامد، یک دنیا اسرار و مدهش در چشمان شما نهفته است، اگر اختیار این دختر دست من بود هرگز اجازه نمی دادم او زن شما شود، اما افسوس که کسی حاضر نشد به سخنان من گوش بدهد.

البته پیش بینی آینده کار مشکلی است، اما من می دانم که اسرار مدهشی در دل دارید، افسوس که برادرم گول ظاهر شما را خورده است.

کنت از جای خود تکان خورد و با متانت و خونسردی گفت: آقای میرون آیا اختیاردار این منزل عوض شده است. میرون با خشم تمام از جا برخاست و با خشونت احمقانه‌ای به برادرش گفت:

بنیامین کافی است چه کسی نظر تو را خواست؟ تو همیشه باید با مهمل‌گویی ما را ناراحت کنی، ساکت باش یا اینکه از اتاق بیرون برو. آخرین تکیه‌گاه مارگریت از پا درآمد، عمو بنیامین با سرافکندگی گفت: اطاعت می‌کنم، میروم و دیگر اینجا نمی‌آیم.

و به طرف در رفت و در را پشت سرخود به شدت تمام بست. مارگریت هنوز دو زانو مانده بود، چند بار نگاه‌های پر از یأس و ناامیدی به اطراف افکند و دانست که تنها مانده و هیچکس از او طرفداری نمی‌کند. در چشمان حضار می‌خواند، که سخنان او را باور ندارند، قلبهای آنها سخت شده بود و حاضر بشنیدن نبودند و به هر صورت تقاضای تضرع‌آمیز مارگریت نمی‌توانست در قلب سرسخت این افراد رسوخ نماید.

در این وقت بود که وسوسه جدیدی در خاطر مارگریت راه یافت، وسوسه‌ای که با گفتن آن می‌توانست از کنت انتقام بگیرد، مبارزه‌ای شدید در باطن او برپا شد، مثل این بود که اسرار وحشتناک چون یک دیگ جوشان از قلبش بالا آمده، لبهایش را می‌لرزاند و نزدیک بود که دهان باز کرده بگوید:

این مرد که به من تهمت می‌زند خودش آدم کشته و با عمل زشت خود یک بیگناه دیگر را به پای دار فرستاده است. اما در همان اثنا که نزدیک بود این کلام شوم از دهانش خارج شود تلاش مذبحخانه‌ای در باطنش به کار افتاد و سکوتی مدهش مانند دیواری محکم جلو دهانش را گرفت و نتوانست از آن حدود تجاوز کند.

لبھایش می‌لرزید، عرق سردی از پیشانیش سرازیر گردید، چند بار دهانش باز شد و همگی احساس نمودند که می‌خواهد حرف بزند، ولی نتوانست چیزی بگوید و ناگهان مانند اینکه اراده‌اش تقویت شده باشد قد راست کرد، چشمانش در تب و تاب افتاد، دستهای گرم خود را بگونه‌های آتشین خویش کشید و چون ماده شیرینی که در مقابل یک دشمن نیرومند شکست خورده است با قدمهای لرزان و حالتی پریشان به کنت نزدیک شد و با صدایی خشن و آمرانه این کلمات را که غیر از خودش کسی معنای آن را نمی‌دانست بر زبان آورد:

آقای کنت فوراً مرا از اینجا بیرون ببرید، زیرا جان شما در خطر است. چند لحظه بعد سوار کالسکه سفری شده بود. آقا و خانم میرون چون میمونهای احمق جلو در ایستاده و با همان کلمات و جملات احمقانه کنت را نوازش می‌کردند.

مارگریت به آنها توجهی نداشت، حتی سخنان بی‌سروته آنها را نمی‌شنید. چون قرار بود که کنت در سمت راست بنشیند خود را به ته کالسکه انداخت و در گوشه‌ای خزید و احتیاط می‌کرد که با بدن کنت تماس پیدا نکند.

وقتی کالسکه به‌راه افتاد مارگریت نگاهی مایوسانه به دیوارها و درختان انداخت، این نگاه شباهت به وداع واپسین داشت، بعد دیدگان خود را بست و سر بریز انداخت و در دنیای تقدیر شوم خود فرو رفت.

ساکنین این منزل شوم نتوانستند از دخترشان دفاع کنند، زیرا آنها نمونه پدر و مادر احمقی بودند که هیچ چیز غیر از ظاهر چیزی را درک نمی‌کردند، فقط وقتی مارگریت رفت به نظرشان رسید که طوفان تمام شد. خانم میرون اولین کسی بود که به سخن آمد و گفت:

من می‌دانم که در این ماجرا خیلی چیزها مخفی ماند، ولی سه موضوع مهم در نظرم از آفتاب روشن‌تر است. اول اینکه ژوزف جوان خیانتکاری

است و دخترم بی‌تقصیر است، اما بی‌احتیاط است و شوهرش با حسادت خود به ما نشان داد که او را دوست می‌دارد.

میرون سخت آشفته بود و به زحمت خونسردی خود را به‌دست آورد، اما هنوز اضطراب و نگرانی داشت و بدگمانی او از بین نرفته بود. هنگام عصر درحالی که مقابل قصر گردش می‌کرد، در غم و اندوه شدیدی فرو رفته بود، چند قدم جلوتر سایه شخصی را دید که از کنار دیوار عبور می‌کند و به طرف جنگل می‌رود.

گردن کشید و سعی می‌کرد خود را به او نزدیک کند، اما معلوم بود که این شخص عمداً سعی می‌کند خود را از نظرها مخفی سازد، میرون قدم‌ها را تند کرد و در انتهای دیوار باغ خود را به او رساند.

ناگهان فریادی از حیرت و تعجب کشید و گفت:

آه ... ژوزف تو هستی ... ای کارگر خیانتکار.

ژوزف بعد از جدا شدن از برتراند به طرف اورنیس آمد، در حالیکه آن دو نوشته را در جیب خود داشت.

خودش نمی‌دانست برای چه آنجا آمده و ناخودآگاه مدت چند دقیقه در اطراف قصر بنای گردش گذاشت، اما جرأت نمی‌کرد خود را نشان بدهد.

آدم خائن بدون اینکه خود بداند از یک چیز موهوم می‌ترسد، چون اثری از مارگریت ندید وقت ظهر برای رفع خستگی و صرف غذا به مهمانخانه اسب سفید رفت.

زن مهمانخانه چچی برای او بیان کرد که خانم کنتس را دیده‌اند که در جاده آرنا‌ی باشتاب می‌رفته و شوهرش هم به دنبال او با کالسکه رفته است.

ژوزف موضوع را حدس زده و دانست که دختر جوان در مقابل اعتراف برتراند ناراحت شده و به منزل پدرش رفته است. بنابراین او هم

به‌راه افتاد و به ایستگاه، بوم رفت و چون حدس می‌زد که کنت اورنيس باقطار اولی حرکت کرده صبر کرد تا قطار نوبت دوم برسد و دو ساعت بعد از زن و شوهر او هم به مقصد زنو حرکت کرد.

در ابتدای شب به مون‌پله‌زیر، رسید و خواست تحقیق کند که آیا مارگریت آمده است یا نه، اما جرأت پرسیدن نداشت و به‌طوریکه دیدیم گرفتار آقای میرون شد.

آقای میرون فریاد کشید. ژوزف تو هستی؟
و دست خود را دراز کرد تا گریبان او را بگیرد، ولی ژوزف خود را عقب کشید و به او گفت:

حرف بزنید من که نمی‌خواهم فرار کنم.
میرون گفت: آیا راست است که در مقابل آن همه نیکی و خدمت چشم طمع به‌دختر ولینعمت خود دوخته و او را دنبال می‌کنی.
ژوزف بی حرکت و ساکت به او نگاه می‌کرد.

میرون گفت: من از این فکر دیوانه می‌شوم، چگونه ممکن است ژوزف نورل که هنوز اسم خودش را نمی‌داند جرأت کند که مارگریت میرون را دوست بدارد؟ نه ممکن نیست، تودیوانه شده‌ای و دیوانگان هم، چنین هوس خامی را در دل نمی‌پروراند.

ژوزف بدون اینکه پاسخ بدهد گوش می‌داد.
میرون گفت: خوشبختانه پیش آمده‌ای نامساعد مچت را باز کرد، نمی‌دانم تو به دخترم چه گفته بودی که او بر علیه شوهرش خشمگین شده بود و از قصر خود فرار کرده و به اینجا آمد.

اما شوهرش چون او را دوست داشت به دنبالش آمد، بین آنها گفت و شنود و مشاجره واقع شد، اما بالاخره با هم آشتی کردند و مجبور شدند برگردند.

آه دیوانه می‌شوم، توخیال می‌کنی مارگریت ممکن است به‌طور جدی

ترا دوست داشته باشد؟ بدجنس نابکار بگو به او چه گفته بودی و چگونه توانستی او را فریب بدهی؟ بگو چه دروغی برای او ساخته بودی؟ اما ناگهان آتش خشمش فرو نشست و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود با آهنگ ملایم تری گفت:

ژوزف عزیز، گذشته‌ها را به خاطر بیاور، فراموش نکن که من به تو چه خدماتی کرده‌ام، اما تو نسبت به من بدی کردی، راست بگو هر چه به او گفته‌ای بگو، قول می‌دهم ترا ببخشم.

ژوزف چند لحظه با حالت سکوت چون سرسام زدگان به او نگاه کرد و بعد شانه‌های خود را بالا انداخت و با خشونت گفت:

اسرار دخترتان متعلق به خودش است و اسرار من مخصوص به خودم است. بنابراین هیچ پاسخی به شما نمی‌دهم.

هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که آتش خشم میرون طغیان نمود و چنان سیلی محکمی به صورتش نواخت که نزدیک بود او را از پا درآورد. ژوزف غرشی وحشیانه کرد و ناگهان چویدستی خود را به طرف او بلند نمود. اما فوراً بر اعصاب خویش مسلط شد و با وقاری شاهانه چویدستی را پایین آورد و با ضربه‌ای عصبی آن را از وسط دو نیمه کرد و به‌دور انداخت.

بعد با قیافه مرموزی گفت:

از این به بعد من دیگر چیزی به شما مدیون نیستم و حساب ما تصفیه شد، سپس بدون اینکه به او اعتنا کند با قدمهای محکم دور شد و یک دنیا عشق توهین شده و غرور جراحت آلود خود را که حامل انتقام مدهشی بود با خویشتن همراه برد.

حوادث جهان افسانه است و این افسانه‌ها را ما خودمان می‌سازیم.

حقیقت امر این بود که کنت اورنيس در باطن آدم شرير و بدخواهی نبود و هرگز در عمر خود خشنونت را به کار نمی برد، اما در آن وقت احساسات مخصوصی داشت که بردباری آن برای هر کس امکان پذیر نیست.

این طبقه مردم از افرادی هستند که در واقع خود همه نوع سخاوت و عزت نفس به خرج می دهند، ولی وقتی هم می رسد که از راه اضطراب دست بکشتن یک نفر مانند، مارکی روکس بلند می کنند و بعد از ارتکاب جنایت تا پای جان برای پنهان داشتن آن فعالیت می کنند.

البته همه طبقات مردم این صفت را دارند، ولی طبقه ممتاز در هر کاری افراط می کند.

در این حال وای بر موجودی مانند مارگریت میرون که بخواهد در زندگی آنها دخالت نماید.

پیروزی کنت در پشت پرده به سر حد کمال بود و او از این جهت خوشحال بود که توانسته است مارگریت را مانند یک زندانی همراه خود ببرد، البته برای بعدها می توانست از فرار مجددش جلوگیری کند.

با آنچه که پیش آمد، درهای منزل میرون بروی مارگریت بسته شد و می توانست او را مانند یک زندانی در قصر خود زندانی سازد.

زندگی پشت پرده آهین هم دارای خصوصیات زیاد است، اسرار

آدمی مخفی می ماند، فعالیت ها کنترل می شود و عدم رضایت ها به آسانی سرکوب خواهد شد.

چهل و هشت ساعت مسافرت آنها با کالسکه طول کشید، در این مدت طوفان افکار کنت کمی آرامش گرفت. ولی همین آرامش مغزش را به کار انداخت و توانست پس و پیش وقایع را بررسی کند. آخرین کلام مارگریت که می گفت: مرا از اینجا ببرید و الا جان شما در خطر است، افکارش را تکان داد و با خود می گفت: آیا سوءظن جدیدی پیدا کرده یا اینکه حقیقت را دانسته است؟

آیا بین او و ژوزف چه گذشته و با هم چه گفته اند؟! این حقیقت را می خواست بداند.

در بین راه چند بار خواست سر صحبت را باز کند، اما او چنان عصبانی و به خود فرو رفته بود که به هیچ چیز توجه نداشت. گاهی چشمانش را می بست و زمانی با چشمان مبهوت چون دیوانگان در تاریکی جاده زول زول نگاه می کرد، وقتی که از دور سیاهی قصر اورنيس نمایان گردید در آن وقت بود که مارگریت از دیدن این زندان تاریک احساس وحشت کرد، هنگامی که کالسکه آنها به اولین خانه های دهکده رسید با کوشش زیاد جرأت و جسارت از دست رفته را به دست آورد.

قد خود را راست کرد و با حالتی وحشت زده و نگاه های دقیق عابرین را که از زیر چشم به او خیره شده بودند می نگریست و بدون اینکه بدنش بلرزد باغ نارنجستان و سبزی کاری را که خیال می کرد هنوز آثار قدمهایش در برفها باقی مانده بدان بنای نگریستن گذاشت.

از خیابان باغ گذشت، صدای تق تق نعل های اسب کالسکه را شنید و دانست که که به زندان همیشگی خود نزدیک شده است.

نگذاشت هیچکس در فرود آمدن او از کالسکه کمک کند، وقتی پاهای خود را به زمین گذاشت، با اشاره یی مستخدمین خود را مرخص کرد و با

شتاب جنون آسا به طرف عمارت خود رفت.

در نیمه شب چون خیلی خسته بود می‌خواست به بستر برود، اما این فکر به خاطرش رسید که چون کنت به تمام گوشه‌های قصر آشنایی دارد ممکن است در عالم خواب به سراغش بیاید، دیگر حالا از کنت می‌ترسید.

خیال کرد در را قفل کند، اما کلید همراه نداشت، از آن گذشته برای چه این کار را بکند؟

بنابراین صندلی خود را ترک نکرد و چند دقیقه بعد درب اتاق باز شد و کنت ظاهر گردید.

از اینکه دید زنش تا به آن وقت شب نخوابیده حالتی از تعجب نشان داد و چند لحظه بی حرکت ماند، بالاخره تصمیم خود را گرفت و به او نزدیک شد و آهسته گفت: خانم... بالاخره به من نمی‌گویید که برای چه از این منزل فرار کردید.

مارگریت مدتی به او نگاه کرد و ناگهان با صدایی که نمی‌لرزید گفت: من اطلاع پیدا کردم که شما قاتل مارکی روکس بوده‌اید.

کنت از شنیدن این حرف مانند کسی که تیر به قلبش بخورد، تکان سختی خورد و اگر دست خود را به دسته یکی از صندلیها نگرفته بود به زمین سقوط می‌کرد.

چهره‌اش به سختی رنگ پریده و خطوط قیافه‌اش در هم گردید و به نظرش رسید که دو یا سه مرتبه تمام اتاق دور سرش چرخید و مارگریت را هم با خود چرخاند و این‌طور مجسم شد که می‌دید که در هر گوشه اتاق زنی نشسته و به او می‌گوید:

این شخص قاتل مارکی روکس است.

با این وجود، به سخن آمد و گفت: برای رضای خدا آهسته حرف بزنید و چون قیافه‌اش به حال طبیعی برگشت و خون از مغزش پایین آمد

مشاهده کرد که در این اتاق فقط یک زن تنها نشسته و خوشبختانه اختیار این زن هم به دست او بود، پس دیگر نباید ترس داشته باشد.

از آنجایی که گفته‌اند ناامیدی و یأس زیاد ترس و بیم را از بین می‌برد دست خود را به حالت تهدید برافراشت، و در حالی که مارگریت با وضعی آرام به او نگاه می‌کرد، سپس ناگهان دستش فرود آمد و در اتاق بنای قدم زدن گذاشت. تمام درها و پنجره‌ها را با احتیاط گشود و دو مرتبه بست برای اینکه اطمینان پیدا کند که کسی سخنان او را نشنیده آنگاه به طرف مارگریت برگشت و اولین کلام او این بود.

با این ترتیب پذیرید که دیگر ممکن نیست، ما از یکدیگر جدا شویم، چند دقیقه به سکوت گذشت و کنت در دنبال سخن خود گفت:

حرف بزنید چه کسی این خبر را به شما رساند.

با آهنگ دوستانه‌ای اضافه کرد:

وقت آن است که صحبت‌های ما تمام شود، در این بدبختی جدید که هر دو در آن شرکت داریم، دیگر نباید چیزی را از یکدیگر پنهان داریم. اگر می‌خواهید من اول داستان خود را بگویم، مدتها است که احساس می‌کنم کنجکاوی شما مرا دنبال می‌کند و بالاخره می‌دانستم نتیجه‌اش به همین جا می‌رسد. خانم حرف بزنید نمی‌خواهید هیچ سؤالی از من بکنید؟

مارگریت با حرکت سر اشاره منفی نمود.

اشتباه می‌کنید، می‌دانم که منت‌های آرزوی شما این است که بدانید

برای چه و به چه علت این عمل انجام شده.

برای دانستن آن حاضرید خواب را بر خود حرام کنید، همین حالا تمام

جریان را برای شما بیان می‌کنم.

کمی صبر کرد با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، اما باز قطرات

درشت عرق در پیشانی‌اش می‌درخشید، در حالی که اندکی صدای خود را

آهسته‌تر کرد گفت:

وقوع این حادثہ برای یک اسب بود، روکس قسم یاد کرده بود کہ این اسب را تصاحب کند، در موقع حراج اسب قیمت را بالا بردم، تا اسب بہ من تعلق یافت، از آن روز دوستی بین من و او سرد شد، بہ من التماسها کرد تا راضی شدم و اسب را قرعہ کشی کنم.

در آن شب ہر دوی ما از کثرت بادہ گساری مست شدہ بودیم، می خواستم یکی از ما بر دیگری پیروز شود.

از آن روز بود کہ دیگر مشروب صرف نکردم و البتہ شنیدہ اید کہ فردای آن روز اسب را با یک تیر بہ قتل رساندم، از آن روز بود کہ دیگر میل نداشتم این اسب را ببینم، نہ سوار شوم و نہ بہ کسی اجازہ می دادم سوار آن شود.

اکنون کہ شما می خواهید ہمہ داستان را بدانید تعریف می کنم، بر سر اسب با ہم شطرنج بازی کردیم، چہ بازی بدی است، مخترع این بازی آدم دیوانہ ای بودہ، می گویند یک ہندی آن را اختراع کردہ، ہندیہا ہمیشہ آفت دنیا بودہ اند، داروہای سمی را ہم آنها اختراع کردہ اند، در کثرت جمعیت ہر کدام فکری دارند و دنیا را با این فکر خراب می کنند. بازی را بردم و اسب بہ من تعلق یافت.

با حالتی خشمگین یک گیللاس آب سرد نوشید و بہ من گفت در بازی تقلب کردہ ام و می گفت: شما جای اسب (مقصود اسب شطرنج) را عوض کردہ اید.

رنگ از رویم پرید بہ او ثابت کردم اشتباہ می کند، تخته شطرنج را بہم زدہ با صدای بلند فریاد کشید:

شما مرد حقہ بازی هستید، فردا بہ ہمہ دوستان خواہم گفت: کہ یک کنت عالیقدر در بازی تقلب کردہ است.

قسم می خورم کہ تا سر حد امکان صبر و تحمل نمودم، از او خواہش کردم کہ سکوت کند، بہ او گفتم اصرار زیاد باعث نکبت و بدبختی است،

ولی او فریاد می‌زد، فردا به همه خواهم گفت: مغزم داغ شده بود، هیچ چیز جلو مرا نمی‌توانست بگیرد، کاردی را برداشتم، ولی او به طرف پارک فرار کرد، در آخر خیابان درختی منتظر او ماندم ... آیا به شما نگفته‌اند که در آن شب بعد از کشتن او می‌خواستم خودم را نیز بکشم؟
 ماجرا همین بود. کسی از آنجا گذشت و نگذاشت خودم را بکشم.
 وقتی موضوع خودکشی از بین برود انسان می‌خواهد از جان خود دفاع کند.

دو مرتبه ساکت ماند، بعد با صدای مرگ‌باری گفت:

آیا سؤال دیگری دارید؟

بلی می‌خواهم نام این دو مرد ولگرد را بدانم.

کنت حرکتی وحشیانه نمود و گفت: ساکت باشید میل ندارم دیگر نام او برده شود.

و با حرکتی سریع نگاه خود را بسوی پنجره متوجه ساخت تا مطمئن شود که همه‌ی، درها بسته است.

مارگریت شروع به گریستن کرد.

کنت سربلند کرد و گفت: خانم هرچه دلتان می‌خواهد گریه کنید و زنها عادت خوبی به گریه کردن دارند و تصور می‌کنند که اشکهای چشم، دردها را علاج می‌کند.

شما هنوز طبیعت مردم جهان را نمی‌دانید، وقتی که کسی یک ولگرد پابرنه بی سروپا را به جای خود بکشتن داد وجدانش ناراحت می‌شود. شب در وقت خواب به خود می‌گوید فردا می‌روم و خود را معرفی می‌کنم، ولی فردا از خواب بیدار شده افتخارات و شرافت و نام خویش را به یاد می‌آورد.

روزها می‌گذرد و حاضر نمی‌شود، نام و شرافت و افتخارات خود را برای یک مرد پابرنه پایمال نماید، چندی بعد آن پابرنه کشته می‌شود،

دیگر بعد از این واقعه حرف زدن و اعتراف نمودن چه فایده دارد. پابرنه‌ها هم می‌میرند و آدم می‌کشند، آنها برای یک لقمه نان و ما برای نام و شرافت، حال نمی‌دانم این لقمه نان بیشتر ارزش دارد یا شرافت.

سیاری از زمامداران سیاسی در برابر یک شکست سیاسی خودکشی می‌کنند، اما این خودکشی جنبه عمومی ندارد، ولی یک لقمه نان هر جا پیدا می‌شود.

از طرف دیگر نمی‌دانید حالت یک قمارباز چگونه است و نمی‌دانید در حال بازی این دسته مردم در چه خشم و طمع می‌روند، می‌خواهند بازی را ببرند و اگر جان خود را در این کار بگذارند آرزویشان شکست دادن حریف است.

سپس اضطراب و هیجان خود را قدری تسکین داد، انسان وقتی هر چه در دل دارد بگوید سکبار و جسور می‌شود، سپس با کمی خشونت گفت:

گریه نکنید خانم، کسی که به جای من به مجازات رسیده مرد پابرنه‌ای بود و ارزش آن را نداشت که سخنی درباره او گفته شود. مارگریت فریاد کشید: آقا خواهش می‌کنم ساکت باشید، کافی است. کنت در نظر مارگریت مانند یک حیوان وحشی مجسم شده بود، مثل مرد خطرناکی که در یک بازی شطرنج عقل خود را از دست داده و به‌سوی نیستی پیش می‌رود.

در این وقت خیال کرد صدایی از خارج می‌شنود به‌طرف راهرو رفت درها را گشود و مدتی به‌گوش ایستاد، اما غیر از آسمان مه‌آلود چیز دیگری ندید وزش باد با شدت زیاد به‌گوش می‌رسید، اما مثل این بود که تمام جانداران مرده‌اند، قلبش چنان خفه شده بود که احتیاج به هواخوری داشت، اما نتوانست از منزل خارج شود و دو مرتبه به‌طرف مارگریت

برگشت و گفت:

حالا نوبت شما است که توضیح بدهید، من همیشه از این طرف خیالم راحت بود و می‌دانستم که فقط یک نفر اسرار مرا می‌داند و او هم برای نفع شخصی این راز را نگاه می‌دارد.

این راز برای او درآمد سرشاری بود و گاهی با گرفتن مبلغی ساکت می‌ماند، چند ماه یکبار به سراغم می‌آمد و خوشحال بر می‌گشت، حالا بگوئید آیا این خبر را او به شما رساند یا دیگری.

با اضطراب و هیجان سخت منتظر پاسخ بود، وقتی پاسخ او را شنید نفسی به راحتی کشید.

مارگریت به او گفت: خودش به من گفت:

او اینجا آمد، شما خودتان با او گفتگو کردید.

چون شما حاضر نشدید اصل مطلب را به من بگوئید تصمیم گرفتم بدانم.

خدایا! زنها تا چه حد کنجکاوای دارند.

مارگریت گفت: خیر برعکس شما باید از من تشکر کنید، زیرا این مرد آن نامه خطرناک را در معرض فروش گذاشته بود، من می‌خواستم به شما بگویم که جهیزیه من در اختیار شما است، سرمایه‌ی پدرم را هم می‌دانید چقدر است. بنابراین می‌توانید از این ثروت استفاده کنید.

بعد از گفتن این کلام دو مرتبه شروع به گریستن کرد. زیرا آنچه را که می‌گفت: مافوق توانایی اش بود.

کنت گریستن او را نمی‌دید و سخنانش را تا به آخر گوش نکرد، فقط این امید را در دل می‌پروراند که در آتیه‌ی بسیار نزدیک این سند جهنمی در اختیار او خواهد بود و می‌تواند بعدها آن را با شهامت تمام بسوزاند و خاکسترش را به هوا بدهد.

در این صورت گذشته‌ی تاریک او از بین می‌رود و زندگی را از سر

خواهد گرفت. اما ناگهان قیافه‌اش تیره شد و ابروان را در هم کشید و گفت: خانم شما به من یادآور شدید که برتراند مرد قابل اعتمادی نیست، به این جهت او را به‌دام کشیده به اینجا کشانید، به این ترتیب مأمور وفاداری که در این قضیه دخالت داشته حتماً باید همان جوان کارگر باشد ... به من بگویید آیا این کارگر هم از قضایا مطلع است.

مارگریت پاسخ داد:

او چیزی نمی‌داند به‌دلیل اینکه من هم چیزی نمی‌دانستم، در صورتی که اسرار شما این قدر خطرناک است، آیا باور می‌کنید که من آن را به‌دیگری بگویم؟

کنت فریاد زد آه، خانم اگر روزی یک بدبختی دامن مرا بگیرد مسبب آن شما بوده‌اید.

مارگریت با نگرانی دستها را بهم مالید و گفت:

من از طرف این شخص به شما اطمینان می‌دهم، او مرد رازداری است.

آیا امیدوارید که بتوان او را تطمیع کرد؟ آیا باید سکوت او را خریداری کرد؟

می‌دانم که او دوست من است، تنها دوستی که در این جهان دارم. می‌خواهم بپذیرم که این طور است، فردا صبح آنچه من می‌گویم برای این شخص بنویسید و او را به اینجا احضار کنید، باید طوری بشود که همیشه از دست این شخص راحت شوم. او را به آمریکا یا جای دیگر روانه کنید، اصل مطلب این است که من دیگر او را نبینم و هرگز درباره او صحبت نشود.

مارگریت چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: بسیار خوب اطاعت می‌کنم، اکنون با من چه خواهید کرد، به‌نظرم چنین می‌رسد که حق دارم در این باب شرایطی پیشنهاد کنم، کنت با خشم گفت: چه شرایطی؟ آیا

فراموش کرده‌اید که شب گذشته شما را در این جاده در حال فرار دیده‌اند، ظاهر شما شبیه دیوانگان بوده، اما نمی‌دانم امروز مردم درباره شما چه می‌گویند، با این ترتیب تقاضا دارم بدون شرط از من اطاعت کنید. مگر من مالک این قصر نیستم و حق ندارم از قدرت خود استفاده نمایم، شما از این به بعد مانند یک زندانی در منزل من خواهید ماند.

سپس اضافه کرد: اگر ما یک بچه داشتیم این طفل بین من و شما ضمانت خوبی بود و وجود او باعث می‌شد که سکوت کنید. این کلمات بیشتر از آنچه که تاکنون شنیده بود حال مارگریت را دگرگون ساخت و به او گفت:

دیروز که در منزل پدرم بودم از آینده‌ای که در انتظارم بود خبر نداشتم. اگر یک کلام می‌گفتم از دست شما نجات می‌یافتم، با این حال ملاحظه می‌کنید که سکوت کردم.

کنت با تبسم تلخی پاسخ داد: به این معنی می‌خواهید بزرگواری و عزت نفس شما را ستایش کنم، خیر این طور نیست. سکوت شما علت دیگری داشت، چون من آنجا بودم از من می‌ترسیدید.

مارگریت چهره خود را بین دو دست پنهان ساخت، چیزی که بیش از همه او را رنج می‌داد ترس و تهدیدات بی‌پایه کنت نبود، بلکه از آن ساعت احساس می‌کرد که باید این زندگی سراسر وحشت را ادامه دهد. کنت از جا برخاست، چند لحظه در حال سکوت به او خیره شد، سپس با خشم تمام روی از او برگرداند و از در خارج گردید.

مارگریت بعد از رفتن او مدتی چند مانند مجسمه‌ای بی‌روح ساکت و بی‌حرکت ماند، اندیشه‌ها و رؤیاهای درهم انبوهی از نکبت و رنج را در دلش جای می‌داد. مقارن ساعت دو بعداز نیمه شب به دم پنجره رفت و آرنج خود را تکیه‌گاه سر قرارداد تا سردی هوا مغزش را خنک کند. ناگهان در این وقت سنگ کوچکی از بالای سرش گذشت و یکی از شیشه‌ها را

خورد کرد.

کمی به طرف جلو خم شده تصور نمود که شاید شخصی از انتهای باغ فرار می‌کند.

پنجره را بست و سنگ را از زمین برداشت. کاغذی را دور سنگ بسته بودند که در آن چنین نوشته بود.

«آقای کنت ... اعتراف نامه‌ای را که در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ به خط خود نوشته‌اید، در دست من است، اگر تا فردا صبح از قصر خارج نشوید و بدون اجازه خانم خود به قصر مراجعت نمایید، روز دیگر به ملاقات دادستان خواهم رفت.»

امضاء ... ژوزف نورل

وقتی این نامه به وسیله مارگریت به کنت داده شد، کنت با حالتی بهت زده روی صندلی نشسته بود و تا نزدیک صبح چون غریقی که از جان خود دست کشیده باشد یا خیال می‌کند پایش به خشکی رسیده و امواج خروشان دریا دو مرتبه او را به وسط امواج می‌کشاند آخرین امیدواری خود را از دست داد.

این کاغذ جهنمی را که یک ساعت قبل خیال می‌کرد به دست خواهد آورد، اینک در اختیار کسی افتاده که حاضر نیست آن را بفروشد، آیا این مرد چه نظری داشت شاید کنت در آن حال وحشت و درد احساس می‌کرد که علت آن را می‌داند.

در قلب این جوان کارگر عشق و نفرت بسیار شدید وجود داشت که قسم یاد کرده بود زندگی او را تباه سازد.

از شخصی مانند برتراند می‌توان امیدوار بود، زیرا او با گرفتن پول ساکت می‌شد، اما امیدوار بودن از شخصی مانند ژوزف که سراسر قلبش را عشقی جنون‌آسا احاطه کرده امیدوار بودن امکان‌پذیر نیست.

شاید کنت در چشمان او خوانده بود که عاشق مارگریت است، وقتی

این افکار هولناک یکی پس از دیگری به خاطرش رسید، اولین فکری که به ذهنش نزدیک شد، این بود که به دنبال ژوزف رفته و او را به قتل برساند، فکر دوم این بود که مارگریت را هم بکشد. جنایتکار وقتی مرتکب یک گناه شد، ارتکاب دیگری برای او آسان است.

با خود فکر می‌کرد آیا اینها همه تقصیر مارگریت نبود که او را در چنین ورطه هولناکی دچار ساخت؟

اما این تصمیم خطرناک زیاد دوام نیاورد. عقل سالم خشمش را فرو نشاند و گزینه احتیاط جای آن را گرفت، غرور خود را خاموش کرد و فکرش به اینجا رسید که هر چه زودتر بدون اینکه کسی بداند به طرف پاریس فرار کند.

با خود گفت: بسیار خوب من میدان را برای آنها خالی می‌گذارم. تا بینم آنها با هم چه معامله‌یی می‌کنند؟

پیشخدمت خود را احضار کرد و به او دستور داد تا چمدان سفری‌اش را حاضر کند، سپس او را به دنبال کالسکه‌ای فرستاد و کارهای جاری و روزانه خود را سر و سامان داد. سپس چند کلمه به زنش نوشت که بعد از عزیمت آن را به او بدهند. و ساعت ده از کاخ خارج شده و به ایستگاه راه آهن رفت تا به پاریس برود.

بدینگونه زندانبان، زندانی را آزاد گذاشت، زیرا خود زندانی فرد دیگری شده بود.

ژوزف نورل نیمه شب باحالتی خسته و شکمی گرسنه به اورنیس وارد شد و در مهمانخانه‌یی نزدیک به کاخ مارگریت فرود آمد. هنگامی که مشغول غذا خوردن بود روشنایی اتاق مارگریت و گفتگوی میان زن و شوهر را از دور مشاهده کرد. او با زحمت زیاد خود را به پشت بام مهمانخانه رساند و در آنجا توانست چند کلمه‌یی از گفتگوی آنها را بشنود. موضوع سخنان آنها را دانست و با سرعت تمام از پشت بام فرود آمد و نامه‌ای را که نوشته بود دور قطعه سنگی پیچید و منتظر وقت مناسب شد و بدانگونه که شرح دادیم وقتی مارگریت پنجره را باز کرد آن را به او رساند.

وقتی کالسکه کنت از جاده می‌گذشت ژوزف خود را در پشت یکی از درختها پنهان ساخت و با چشمان خود ناظر فرار کنت شد. نشاطی دیوانه‌وار سراپای ژوزف را فرا گرفته بود. پیشرفت او دور از انتظار بود، نگاهی به دستهای خشن و کارکرده خود انداخت، این دستها به او قول داده بود که یک روز افتخار زیادی نصیب او گرداند و اکنون دید که به وعده خود وفا کرده است.

داخل جنگل شد و از یکی از شاخه‌ها چوبدستی بزرگی به جای آن چوبدستی که در حضور میرون شکسته بود، برای خود ساخت و در حال آواز خواندن جلو رفت و فکر می‌کرد. شادی و مسرت جنون آسایی در

خانواده‌ی خوشبخت ۲۰۳

خود احساس می‌کرد، زیرا به‌طوریکه خواسته بود پیروز شده بود. گوشه‌ خلوتی را انتخاب کرد تا با فراغت تمام بتواند درباره‌ی زندگی آینده خود فکر کند.

روی تنه درختی نشست و با چوبدستی خود زمین را می‌کند و فکر می‌کرد.

از خود می‌پرسید چه باید بکند؟ هنوز نمی‌دانست، ولی می‌خواست هر چه زودتر تکلیف خود را بداند.

از خود می‌پرسید و با خودش مشورت می‌کرد و پاسخ آن را خودش می‌داد.

دو روز پیش مردی با حالت تحقیر به او گفته بود: آیا ممکن است که ژوزف نورل به دختری مانند مارگریت طمع داشته باشد و این مرد به صورت او یک سیلی زده بود، وقتی به‌یادش می‌آمد گونه‌هایش سرخ می‌شد و در چشمانش برقی از خشم می‌درخشید. مثل این بود که ماری زهرآگین قلبش را نیش زده است.

در آن اندیشه‌های درهم که غرور خود را لکه‌دار می‌دید می‌خواست از مسبب آن به‌سختی انتقام بکشد، غریزه غرور و انتقام مانند سرسخت‌ترین مشاوران می‌خواست پاسخ این سیلی را بدهد، این وکیل مدافع سرسخت، جوان عاشق را به سر منزل دیوانگی رسانده بود.

وقتی سگ درنده زخمی شود پارس می‌کند، عربده می‌کشد و تا خشم خود را خالی نکند آرام نخواهد نشست.

هنگامی که ژوزف نورل می‌خواست به ملاقات مارگریت برود خودش از کاری که در شرف انجام دادن آن بود اطمینان نداشت.

با قدمهای تند و شمرده به‌طرف راهروی که در آن روز با مادر کنت برخورد کرده بود جلو رفت.

در اثنا‌یی که از یک در داخل می‌شد مارگریت را دید که از در دیگر

۲۰۴ خانواده‌ی خوشبخت

خارج می‌شود، چون او را دید فریادی از تعجب کشید و دوستانه به طرف او رفت و گفت:

شما بودید که توانستید با این معجزه کنت را از منزل من بیرون کنید، مارگریت آن شب را با بدترین وضع و پریشانی خاطر گذراند و هر لحظه منتظر بود که در اتاق باز شود.

در سپیده‌دم اندوه و اضطراب او از شب گذشته بیشتر شد.

نمی‌دانست چه تصمیم باید بگیرد و چه راهی انتخاب کند.

آخرین فکر او این بود که فرار کند و به جایی که نمی‌داند برود. اگر می‌توانست در یک گوشه جهان به طور بی‌نام و نشان زندگی کند کار بسیار خوبی بود.

در این افکار بود که نامه کنت را به دستش دادند و او نوشته بود: من تصمیم گرفته‌ام که بروم و به پاریس خواهم رفت و تا وقتی که شما حضور مرا ضروری ندانید نخواهم آمد، اگر خواستید نامه‌ای به من بنویسید به نشانی گراند هتل بفرستید.

مارگریت این نامه را چند بار خواند، اما معنی آن را درک نمی‌کرد. این چند سطر به او آزادی کامل داده بود.

عادتش این بود که هر وقت تحت تأثیر فکر جدیدی قرار می‌گرفت از خود بیخود می‌شد، خبر جدیدی که به او رسید، تمام بدبختی‌های زندگی را از خاطرش زدود.

حالت دختر بیچاره مانند قمارباز سرگشته‌ای بود که پشت میز قمار تمام دارایی و جواهرات خود را باخته و بعد از خارج شدن از اتاق در میان خاکها دوباره باخته‌های خود را به دست آورده است.

ژوزف با جملات و عباراتی ساده از کارهایی که در این چند روز کرده بود تعریف می‌کرد.

مارگریت نمی‌خواست که ژوزف تمام داستان را بداند، وقتی این

جریان را دانست هیجان و اضطراب کامل سرپایش را فراگرفت، اما در آن چند دقیقه که روبروی او نشسته بود اطمینان و اعتماد کامل یافت. مطمئن شد که بعدها می‌تواند از پشتیبانی این دوست استفاده نماید.

ژوزف داستان خود را تمام کرد، مارگریت خدمات صادقانه‌اش را مورد تمجید قرارداد و در بعضی جاها ملامتش کرد و گفت: زندگی من در چه پرتگاه هولناکی قرار داشته، چه کسی می‌توانست در شش ماه پیش سرنوشت مرا پیش‌بینی کند، اما معلوم است که من برای یک زندگی پرآشوب خلق شده‌ام. چه می‌شد اگر منم مانند سایرین زندگی راحتی داشتم و می‌توانستم به میل خود آواز بخوانم و گردش کنم.

چه گناهی کرده‌ام که باید با این طوفان شدید دست به گریبان شوم. به نظرم می‌رسد که در تقدیر من اشتباه شده خدا هم ممکن است که گاهی اشتباهی کند، زیرا به جای دیگری و به جرم گناهی که در تقدیر من وجود داشت مجازات شده‌ام.

اوه ... خدایا برای چه سایر مردم نباید داستان غم‌انگیز مرا بدانند، اگر بدانم غیر از شما کسی دیگر به اسرار من آگاه شده از وحشت هلاک می‌شوم، اما از شما ترس ندارم و بر عکس این شما هستید که با نیروی خود مرا از این بدبختی نجات دادید. در هر حال اگر برای من رنج‌های دیگری هم تقدیر شده باشد تحمل می‌کنم، زیرا همیشه نظرم به طرف شما است که تا این حد درباره من فداکاری کرده‌اید.

و آهسته‌تر با خود گفت: اما افسوس که این دوست صمیمی باید به آمریکا برود ... بعد سرش را بلند کرد و گفت:

به‌خاطر دارم که به‌من گفته بودید در روز ملاقات بعضی سخنان با من دارید شاید می‌خواهید درباره چیزی با من مشورت کنید، امروز من برای شنیدن تمام سخنان شما حاضرم. از این موقعیت استفاده کنید و هر چه می‌خواهید بگویید. خدا کند داستان شما مانند زندگی من غمگین نباشد.

وقت افشای راز فرا رسیده بود.

گفتن این حرف برای ژوزف به قدری دشوار بود که بی جهت رنگ و رو را باخت.

در برابر خود دو راه خطرناک دید آیا کدام را انتخاب کند؟
در انتهای یکی از این دو راه غم و اندوه کامل پدیدار بود و راه دیگر او را به ورطه هولناک می کشاند.

دستان خود را روی دیدگان تب آلودش گذاشت و مانند یک دادستان آنچه را که در جنگل درباره آن فکر کرده بود زیرورو می کرد.
نگرانی و اضطراب او دقیقه به دقیقه شدت می یافت و با خود می گفت
بہتر بود به ملاقاتش نمی آمدم.

مارگریت با تعجب پرسید: پس گفتن این مطلب برای شما مشکل است؟

ژوزف سربلند کرد و گفت: شما به من وعده کرده بودید که آنچه را که می خواهم بگویم بدون اینکه خشمگین شوید گوش کنید. به وعده خود وفا می کنم، چگونه می توانم در برابر شما خشمگین شوم، نمی دانم اگر هم میل دارید سکوت کنید.

از جا برخاست، حرکتی به طرف در کرد که خارج شود. دو مرتبه به جای خود نشست و با صدایی لرزان گفت:

اسرار دل من بسیار ساده است من هیچوقت نسبت به شما احساس دوستی ساده نداشته ام. یک نوع دیوانگی بصرم رسیده و شما را دیوانه وار دوست می دارم.

مارگریت از شنیدن این حرف تکان سختی خورد، بدنش لرزید، و چشمانش سیاهی رفت، به طوری که به جای ژوزف اشباح و هیکلہای زشت و بد ترکیبی را می دید، اما این حالت زیاد دوام نکرد، دو مرتبه به حال طبیعی بازگشت نمود، ژوزف را دید که در مقابل او نشسته است.

پس گوینده‌ی این حرف ژوزف بوده، فقط توانست بگوید:

آه چه بدبختی بزرگی.

هر دو مدتی چند ساکت و بی حرکت بودند، هیچکدام جرأت نگاه کردن به هم را نداشتند، عرق شرم و خجلت در چهره دختر جوان می درخشید، اما جرأت حرف زدن نداشت، گویی کوهی سنگین بر دوش او گذاشته‌اند. دنیا در نظر او از آن تنگ تر به نظر می آمد همه چیز در نظرش زشت و نامطلوب و کثیف و آلوده بود فقط تکرار می کرد.

آه، چه بدبختی بزرگی.

ژوزف زودتر از او چشمان خود را گشود و چیزی را که به چشم می دید برای او تعجب آور بود.

در لبهای مارگریت اثری از خشم و تحقیر خوانده می شد، در قیافه اش بر عکس یک نوع حالت شرمندگی تأثرانگیز و نمی دانم چه حالتی که باید نام آن را حیرت گذاشت یا چیز دیگر، محسوس بود. حالتی شبیه به یک هیجان خارق العاده که از شنیدن این خبر به طور ناگهان در او ایجاد شده بود.

ژوزف مهلت نداد که مارگریت از حالت بهت و حیرت خارج شود و با صدایی لرزان داستان زندگی خود را برای او بیان کرد. ابتدای پیدایش این عشق را به تفصیل و در قلب کلماتی مناسب شرح داد که چگونه یک چنین بیماری عشقی در قلبش ریشه دوانده بود،

از رنج ها و شکنجه هایی که کشیده، اندیشه هایی که کرده، امیدواری هایی که داشته، راه پرخطری را که تا آن روز طی نموده، شبهایی که در اتاق خودش روی تخت دراز می کشید و با خیال خود با او حرف می زد، احساساتی که در او بیدار شد آنگاه که دید دیگری او را دوست می دارد و می دید زیبایی خیره کننده او طعمه چنین مردی شده و چگونه آن شب انگشتر را با خشم تمام خورد کرد و نگین را به رودخانه انداخت.

البته مارگریت نمی‌خواست این ترانه‌ها را بشنود، ولی در این حال به حکم اجبار گوش می‌داد، این اولین بار بود که در زندگی خود موسیقی دلنواز عشق را می‌شنید، اما نمی‌دانست در چه عالمی است و به خود فشار می‌آورد تا سخنان او را شنیده و مانع حرف زدنش نشود.

مارگریت حق داشت او بیشتر از توانایی خود رنج کشیده و قامتش زیر بار مصائب در حال خم شدن بود و بعد از این همه مصیبت‌ها می‌دید که یک جوان خوش قلب و یک مرد فداکاری که به او امیدها داشته، چنین آرزویی را هم در دل می‌پرورانده، این سخنان عجیب او را از خواب بیدار کرد و خود را مجبور ساخت که به سخنان و ناله‌های او با فراغت تمام گوش فرا دهد.

در زیر لب می‌گفت: ژوزف تو خیلی دیر رسیدی، برای چه زودتر مرا از این خواب بیدار نکردی؟

در ضمن اینکه ژوزف برای او داستان خود را می‌گفت؛ چند مرتبه به خود حرکتی داد که سخنانش را قطع کند، ولی سیل بیانات آتشین جوان دلدادۀ او را از این خیال بازداشت و جدانش به او شمات می‌کرد و به او پاسخ می‌داد، برای چه سخنان او را قطع کنی. بگذار هر چه می‌خواهد بگوید. و قلب خود را خالی کند یک روز مجبور است همه را فراموش کند.

به محض اینکه سخنان ژوزف تمام شد با گستاخی عجیبی خود را به قدمهایش انداخت و با دیدگانی وحشت‌زده نظاره‌اش می‌کرد. سپس با احتیاط تمام یکی از حلقه‌های زلف او را به دست گرفت و غرق بوسه‌اش ساخت و گفت: مارگریت دیوانگی مرا ببخشید. درست است یک ژوزف نورل نمی‌تواند یک مارگریت میرون را دوست بدارد. در قانون اجتماع هرگز به ژوزف‌ها اجازه این گستاخی را نداده‌اند، اما منم مثل تمام افراد اجتماع مانند بالاترین افراد انسانی، در سینه‌ی خود قلبی دارم. این قلب را

اجتماع به من نداده، این قلب ودیعه طبیعت است، طبقات را نمی‌شناسد. باران وقتی بیارد در خانه همه کس می‌بارد، نور آفتاب حتی کرمهای خاکی را حیات می‌بخشد، این طبیعت نیست که بین ما فرق گذاشته، این ما هستیم که سنگها را رویهم استوار می‌کنیم و کاخی عظیم می‌سازیم، اما طبیعت بیغوله و غارها را نصیب ما می‌کند.

بارها به خود می‌گفتم ژوزف تو از طبقه‌ای به وجود آمده‌ای که نمی‌توانی مارگریت را دوست بداری، خودم می‌دانم کاری را که من می‌کنم خلاف مقررات اجتماع است، من با عمل خود نظم اجتماع را بهم می‌زنم، اما قلب من از پاره گوشت ساخته شده، این مقررات را نمی‌شناسد، نمی‌دانم کسانی که در روز اول این حرفها را زدند با ما چه دشمنی داشتند.

سخنان او چون بارانی از آتش قلب مارگریت را تکان می‌داد و مانند شاهزاده خانم داستانهای هزار و یکشب که از تحت تأثیر سحروجادوی جن‌وپری نجات یافته‌اند، بر اعصاب خویش مسلط شد. خیلی آهسته و آرام ژوزف را به کناری زد و در حالیکه سراپا ایستاده بود با دیدگان مملو از شماتت و عزّت نفس به او نگاه کرد و او را وادار نمود که بلند شود.

ژوزف اطاعت کرد و ابروان درهم کشیده و قیافه خشم آگین مارگریت او را به فکر انداخت و گفت:

این طور احساس می‌کنم که به شما اهانت کرده‌ام.

خیر، من به شما وعده کرده بودم که ابداً خشمگین نشوم. اما باید هر دوی ما از این پیش‌آمد متأثر باشیم، قرار بر این بود که بدبختی من به حدکمال برسد برای اینکه من یک دوست وفادار داشتم، ولی با این پیش‌آمد آن دوست وفادار از دستم رفت، دیگر حق ندارم او را ببینم و با او سخن بگویم. چرا از کودکی گیسوان مرا نبریدند تا این زیبایی مختصر باعث نکبت و بدبختی من نشود.

اگر این‌طور می‌شد شما دچار این بیماری نمی‌شدید و من از دوستی شما استفاده می‌کردم. برای چه وقتی که من کاملاً آزاد بودم به‌من اعتراف نگردید؟ مادرم همیشه می‌گفت بدبختی در نمی‌زند و بدون اجازه داخل می‌شود، خوب بود در آن وقت به‌من می‌گفتید و به‌من راه نشان می‌دادید و می‌گفتید این راهش است، منم از شما اطاعت می‌کردم، شاید می‌توانستم تمام مشکلات را با دیده حساب کنم و به اینجا نمی‌آمدم و در این زندان گرفتار نمی‌شدم.

ولی امروز من آزاد نیستم و خیال نمی‌کنم شما هم حاضر باشید که من زندگی خود را به‌افتضاح آلوده سازم.

هنگامی که کنت در آن روز به‌من تهمت می‌زد او را ملامت کردم، اما در باطن امر حق با او بود و راست می‌گفت و این من بودم که به او دروغ می‌گفتم.

حالا او کجا است و حقیقتاً حوادثی که در این اتاق به‌وقوع پیوست به یک جنایت بزرگ شباهت دارد و من شرمنده می‌شوم از اینکه دیوارهای این اتاق سخنان شما را شنیده‌اند.

خیر ... اشتباه می‌کنید، مارگریت میرون از دخترانی نیست که مرا، کنتس اورنيس را فراموش کند و غیر ممکن است از غیبت شوهر سوء استفاده نماید.

اشخاص غایب در هر جا که باشند در نظر من احترام دارند.

ژوزف از شنیدن این سخنان خود را به‌سختی تحقیر نمود و دانست که مارگریت از نظر اختلاف طبقاتی او را تحقیر می‌کند.

خشمش طغیان کرد و با صدای خشک و نافذ گفت:

من تصور نمی‌کردم تا این حد دیوانه باشم و به‌تصورم این‌طور می‌رسید که شما با دیگران فرق دارید، به همین دلیل بود که اسرار قلب خود را فاش کردم، اما دانستم دچار چه اشتباه بزرگی شده‌ام!

دیروز پدر شما با من مانند یک دزد و خائن رفتار کرد و به من ثابت نمود که شما هم یک روز مرا تحقیر خواهید کرد.

او سیلی محکمی به صورتم زد و امروز شما با این سخنان یک سیلی دیگر به صورتم زدید، بسیار خوب تمام این بدبختی‌ها را می‌پذیرم، حق با شما بود و می‌بایست خدمتکار خائن خود را مجازات کند:

از جا برخاست، بدنش چنان می‌لرزید که قدرت ایستادن نداشت، مارگریت هر چه کوشش کرد که با گفتن کلمات آرام او را ساکت نماید موفق نشد.

ژوزف به طرف در رفت و بدون اینکه سر برگرداند از در خارج شد. این صحنه‌ی تکان دهنده وحشت و نگرانی مارگریت را دو برابر کرد. مردی که از او پشتیبانی می‌کرد، یعنی تنها موجودی که خیر و صلاح او را در نظر داشت روابط خود را برای همیشه با او قطع می‌کرد، آنهم در حالیکه قلبش جریحه‌دار و بدون تردید از او نفرت پیدا کرده است.

هر روز برای او شکنجه‌ای تازه فراهم می‌شد، مثل اینکه سرنوشت شوم یک سلسله بدبختی‌ها را پشت سرهم برای او خلق می‌کرد، این ناسامانی‌ها دنباله‌اش قطع نمی‌شد و آهنگر طبیعت هر روز ضربه‌های جانگذازتری برای او آماده می‌ساخت.

فکر تازه‌ای که به مغزش رسید وحشت و اضطرابش را شدیدتر ساخت. ژوزف بدون اینکه آن دو نامه خطرناک را به او بده از آنجا رفته بود.

این سند خطرناک در دست شخصی است که از خشم و طغیان شدید می‌لرزید. آیا از آنها چه استفاده خواهد کرد؟ و چون به یادش می‌آمد که ممکن است وجود این دو قطعه کاغذ بی‌آبرویی برای او فراهم سازد از وحشت می‌لرزید، اما به خود اطمینان می‌داد که ژوزف مرد بزرگواری است و پس از مدتی خشم و طغیان حالت اضطرابش ساکت می‌شود و به

عقل خود رجوع خواهد کرد.

بدون تردید به من نامه‌ای خواهد نوشت و من هم به او پاسخ خواهم داد و کوشش می‌کنم او را تسلی بدهم تا از این بیماری نجات پیدا کند. آری، این دو نامه را از او خواهم گرفت و او هم بدون عذر و بهانه‌یی آن را تسلیم من می‌کند، می‌خواهد چه کند؟ چه فایده دارد که این اسلحه خطرناک در دست او باشد، دیگر نباید در اطراف این موضوع فکری کرد. بایستی خوابید تا طوفان شدید خودبه‌خود خاموش شود.

فردای آن روز مارگریت این نامه را از مادرشوهرش دریافت کرد: خانم. چه بلایی به سر پسرم آورده‌اند، چه قدرت و نفوذی در او دارید که پسرم مجبور شد خانه‌ی خود را ترک کند، اکنون قبول کنید حق با من بود که او را از ازدواج منع می‌کردم، آنچه را امروز پیش آمده من از روز اول پیش‌بینی می‌کردم.

نمی‌دانم بین شما چه گذشته و مایل نیستم هیچوقت بدانم و تنها چیزی که برای من مسلم است این است که پسرم با میل خودش از منزل تبعید شده تا میدان را برای شما خالی بگذارد.

این فداکاری را هیچ شوهری قبول نمی‌کند، از این به بعد خانه او متعلق به شماست و هر که را می‌خواهید به منزل می‌پذیرید، البته حق با شما است. اما من روزه را تا این حد ناتوان نمی‌دانستم. شما در کارهای خودتان معرکه می‌کنید. خدا کند این قصر برای شما مبارک باشد، اشتباه از من بود قصر اورنيس خانه خودتان است.

بدیهی است مطالعه این نامه تا چه حد مارگریت را ناراحت و خشمگین ساخت. آن را پاره کرد و در حالی که اشک می‌ریخت با خود می‌گفت:

آری، او راست می‌گوید این منزل مال من است، اگر این طور نباشد دیگر کجا می‌توانم بروم.

یک شب برای هوا خوری تا اول دهکده رفت و مردم دهکده را می‌دید که با هم زیرگوشی صحبت می‌کنند و تا او را می‌دیدند اشاره‌ها بین مردم ردوبدل می‌شد، بچه‌ها هم بدون حرف به او خیره می‌شدند و معلوم نبود از دیدن او چه حالتی داشتند.

از آن روز با خود عهده کرد که غیر از داخل پارک به جای دیگر نرود. قصر او برای مارگریت حکم یک زندان را داشت که محکوم بود همه‌ی عمر، در آن زندانی باشد.

چه سخت است که انسان انگشت نمای دیگری شود. هیچکس نمی‌تواند بدون مزاحمت مردم زندگی کند. عادت مردم این است که به کار دیگران کار دارند، مثلاً می‌پرسند: برای چه لباس پوشیده، چرا کالسکه خود را اول جاده نگاه می‌دارد، برای چه باکسی حرف نمی‌زند و چه علت دارد که شوهرش او را گذاشته و رفته است.

کنجکاوی و فضولی مردم بیشتر اسباب زحمت مارگریت بود، بهر جا که قدم می‌گذاشت انگشت‌نما بود مثل این که مردم کاری نداشتند جز اینکه بدانند این زن زیبا برای چه تنها زندگی می‌کند.

سیاست‌ها همین است، دولتها انگشت نمای دیگران هستند، اگر در کشور اقدامات مفید شد همسایگان از خود می‌پرسند برای چه این کار را می‌کند؟ شاید برعلیه ما توطئه‌ای در کار است، در این وقت جاسوسان به اطراف سرازیر می‌شوند و گزارشات درست یا نادرست تهیه می‌کنند و اوضاع سیاسی را بهم می‌زنند.

مارگریت هم دچار این نکبت و بدبختی شده بود. اگر در منزل می‌ماند مورد سوءظن قرار می‌گرفت، اگر به خارج می‌رفت انگشت‌نما می‌شد. چندی بعد نامه بسیار مفصلی از پدر و مادرش دریافت کرد، پدرش نوشته بود که ملاقات او با ژوزف باعث بیماریش شده و مدت هشت روز است در بستر خوابیده است و در ضمن نامه، رفتار دخترش را مورد انتقاد قرار

داده و گفته بود:

به هر ترتیب شده ما باید این اسرار را بدانیم، اگر می‌خواهی ترا دوست داشته باشیم باید حقیقت کامل را بدون هیچ ملاحظه برای ما بنویسی، خانم میرون به دخترش اندرز می‌داد و سه اصل مسلم را یادآور می‌شد، اول اینکه باید وظایف خود را نسبت به شوهر و خودش ادامه نماید و برای او مثال می‌آورد که خانم سونانویل در نوشته‌های خود خاطر نشان کرده است که هیچ چیز مانند هوس‌های بی‌جا باعث بدبختی دختران نمی‌شود.

آنها با این نوشته‌های تند و زننده برای همیشه دخترشان را از خود دور می‌کردند و نیشخندهای این پدر و مادر قابل تحمل نبود و به جای اینکه راه یگانگی را پیش گیرند و داخل قلب او شوند، رفتارشان را مورد سرزنش قرار می‌دادند.

با خواندن این نامه‌ها خانه پدری نیز برای مارگریت حکم اورنيس را داشت و مطمئن بود که هیچ نقطه‌ای غیر از این زندان تاریک برای او پناهگاه بهتری وجود ندارد.

پس چگونه به زندگی ادامه دهد؟ بهر طرف که رو می‌کرد غیر از یأس و بدبختی و راه‌های بسته چیزی نمی‌یافت.

قصر اورنيس برای او زندان بود، در منزل پدرش امیدی نداشت، در خارج از قصر نیز مردم مزاحم او بودند.

بعضی‌ها خودکشی را حاکی از ضعف نفس می‌دانند، اما مواردی برای انسان پیش می‌آید که همه‌ی راه‌ها را بسته می‌بیند و غیر از خودکشی راهی ندارد.

اما این بدبختی‌ها برای او در برابر نامه‌هایی که از ژوزف دریافت می‌کرد بسیار کوچک بود.

ژوزف بعد از ده روز سکوت، هر روز برای او نامه می‌نوشت. بنابه

تقاضای خودش آقای برتراند اثاثیه‌اش را برای او از لیون فرستاد و ژوزف در اتاق محقری زندگی می‌کرد، چندی بعد داخل خدمت مرد صنعتگری شد و پس از چند روز خدمت شغل شایسته‌ای به او واگذار کرده بودند. هر شب که به منزل می‌آمد صفحات کاغذ را سیاه می‌کرد و همین نوشته‌ها باعث ناامیدی مارگریت بود.

در این نامه‌ها سراسر آن پر از ناله و شکایت و جملات عاشقانه بود و عبارات خود را با دلایل منفی می‌آمیخت. از بی عدالتی دنیا و از عدم انتظام کارها و عدم تعادل قوانین اجتماع شکایت داشت و می‌گفت: برای چه مقررات غلط بین افراد مردم تفاوت می‌گذارد، این شکایتها بسیار سوزناک و قابل توجه بود و خواننده آن می‌دانست که یک عاشق دیوانه این عبارت را می‌نویسد. اما گاهی از اوقات در نامه‌ها بعضی جملات و آثاری از تهدید وجود داشت.

مارگریت از خواندن این نامه‌ها و پاسخ نوشتن به آن دوباره می‌بایست رنج بکشد و از آن می‌ترسید که روزی یکی از این نوشته‌ها بر حسب اتفاق به‌دست اشخاص غیر برسد، با این حال کوشش می‌کرد که ژوزف را آرام سازد و به‌راه بیاورد.

برای او از کتابها مثال می‌آورد، داستان خیانت‌های زنان شوهردار را تقبیح می‌کرد، خطرهای بزرگ را که در این راه امکان‌پذیر بود به‌یاد او می‌آورد، داستان ورترا که گوته آلمانی نوشته بود به‌خاطرش می‌آورد و می‌گفت: ورترا با اینکه عاشق و دلبسته شارلوت بود هرگز حاضر نشد به‌او بی‌حرمتی کند. شارلوت را احترام می‌گذارد و به‌شرافت خانوادگی او لطمه‌ای وارد نساخت، حاضر شد خودکشی کند، اما تا به وقت مرگ دست شارلوت را لمس نکرد.

اما تمام این اندرزها در حال این عاشق دیوانه تأثیری نداشت و او حاضر نبود این فلسفه‌ها را بپذیرد و فلسفه را مخالف مقررات اجتماعی

می دانست و می گفت: این قید و بندها ساخته افکار ماست. اگر هزاران نفر کاری بر خلاف قاعده کرده‌اند، دلیل این نیست که من و شما هم از آنان پیروی کنیم.

مارگریت چندین بار در نامه خود به او خاطر نشان کرد که در مورد امتناع خود هیچ نوع تحقیر و نفرت در دل ندارد و او را مانند همیشه چون برادر خود دوست دارد و به او قسم یاد کرد و تقاضای بخشش می نمود، با این حال ژوزف به تمام این تقاضاها جواب رد می داد و باز هم عشق آتشین خود را عرضه می داشت.

در یکی از نامه‌ها ژوزف نوشته بود:

«امشب خواب خوبی دیدم، در خواب می دیدم که در، مون پله زیر هستم و شانزده سال دارم، در عالم خواب شما پیش من حاضر شدید و به مادرم گفتید من پسر شما را دوست دارم و می خواهم با او ازدواج کنم، مادرم دست مرا در دست تو گذاشت و تو دست مرا می بوسیدی و می گفتی ما با هم در یکی از خانه‌های گلی زندگی می کنیم، با هم کار می کنیم، من در کارخانه و تو با سوزن. در عالم خوب این خانه گلی را می دیدم و به قدری خوشحال بودم که وقتی بیدار شدم از شدت خوف و اندوه به گریه افتادم.»

این نامه و سایر نامه‌ها نتیجه مثبت نداشت، تنها فکر مارگریت این بود که به هر ترتیبی که شده با گریه‌ها و التماس‌ها و خواهشها نامه‌ها را از او بگیرد و در تمام نوشته‌های خود این تقاضا را تجدید می کرد، اما مثل این بود که ژوزف این التماسها را نمی شنود و هرگز در نامه خود در این باره چیزی نمی نوشت.

یک روز مارگریت به او نوشت اگر این دو نامه را به من پس بدهی در

نامه‌ام به تو خواهم نوشت که ترا دوست دارم و تو می‌توانی این نامه را به هر کس بخواهی نشان بدهی.

باز هم ساکت ماند و مارگریت دانست که تصمیم او غیر قابل تغییر است و نمی‌تواند خیال او را عوض کند و تمام ملامت‌ها و التماس‌ها جلو این دیوار محکم خورد می‌شود و در صورتی خلاصی او ممکن است که تن به اسارت بدهد.

از طرف دیگر مارگریت زندگی راحتی نداشت، سوءظن‌های جدید در فکرش راه یافت و این‌طور حدس زد که فانی خدمتکار اتاقش به نفع دشمن کار می‌کند.

این خدمتکار مانند یک جاسوس از حرکات او مراقبت می‌کرد. همیشه به دنبالش بود و بدون اجازه داخل اتاقش می‌شد و ناگهان مثل اینکه دستورات جدیدی دریافت کرده از مراقبت و جاسوسی دست می‌کشید و به کناری می‌رفت.

مارگریت دانست که دشمنان او تصمیم گرفته‌اند از مراقبت او به‌طور موقت دست بردارند، تا او از روی عدم احتیاط خود را گرفتار سازد، از فانی بازجویی به عمل آورد، پاسخ‌های بی‌سروته او مسأله را مسلّم می‌داشت و چون این‌طور دید او را از خدمت اخراج کرد و دختر همان زن مفلوج را که گاهی به او کمک می‌کرد و دختر سر به‌راهی بود به خدمت خود آورد.

در همان اوقات مسأله جدیدی توجهش را جلب کرد، در انتهای پارک محلی بود که از آنجا می‌توانستند قصر مادر کنت را ببینند، مارگریت دانست که آن سالن دارای دو پنجره است که پشت دریهای آن همیشه افتاده است و به‌نظر چنین می‌رسید که شخصی پشت این پنجره‌ها مخفی است و بسیار متعجب شد، وقتی که در یکی از نیمه‌شبها چون بیخوابی بر او چیره شد صدای پایی در باغ سبزی‌کاری شنید، آهسته پنجره را گشود

۲۱۸ خانوادہ‌ی خوشبخت

و به نظرش آمد که در انتهای نارنجستان هیکل مردی را شبیه هیکل و قد و بالای کنت دیده است.

روز قبل به او نوشته بود که گاهی از اوقات بعد از صرف شام مدتی وقت خود را در پر سه زدن اطراف دیوار قصر می گذراند.

در همان لحظه به خاطرش رسید که اگر این دو نفر بر حسب اتفاق با هم روبرو شوند چه واقع خواهد شد.

همیشه از آن می ترسید که مبادا یکی از آنها دیگری را با ضربه کارد یا گلوله‌ای به قتل برساند و اگر طرف با کارد یا گلوله به هدف نمی رسد ژوزف خشمگین می شد و تهدیدات خود را به موقع به اجرا می گذاشت.

این دو فرضیه سخت او را منقلب ساخت و فرضیه‌ی دوم در نظرش مسلّم تر جلوه می کرد و بیشتر او را می ترساند، آن وقت آخرین کلام شوهرش را بیاد می آورد که به او گفته بود.

اگر یک روز به من یک بدبختی وارد شود بدون تردید این شما هستید که باعث کشته شدن من شده اید.

از آن روز دیگر حتی یک ساعت هم آرام نداشت و در هر لحظه چنان لرزش و ترسی سراسر وجودش را فرا می گرفت که مانند برگ درختان به خود می پیچید.

چند روزی گذشت تا اینکه در اعماق افکارش یک رشته افکار مبهم و تاریک رخنه کرد. این فکر رفته رفته یک نوع هیجان در درون او پدید آورد و مانند حیوان درنده‌یی به قلب و جانش چنگ می زد، گاهی هم خاموش می شد.

و این حقیقت دارد که در بعضی مواقع روح انسان رفته رفته به شکلهای گوناگون و هم و خیال هماهنگ می شود.

بعد از چند روز مارگریت نامه‌ی سر به مهری از ژوزف دریافت کرد. مارگریت ابتدا آن را میان انگشتان خود حرکت داد، چه جرأت نمی‌کرد که آن را باز کند.

یک ندای درونی به او خبر داد که سرنوشت او در این نامه قرار دارد. سرانجام نامه را گشود و آن را خواند، نامه کوتاهی بود و این عبارت در آن دیده می‌شد:

«من خسته شده‌ام و می‌خواهم از زندگی راحت شوم. دیگر هیچ دلبستگی نسبت به زندگی ندارم، مادرم دو هفته پیش مرده و امروز صبح خبر آن به من رسیده است. ولی دوست دارم قبل از اینکه بمیرم انتقام آن مرد بدبختی را که به جای جنایتکار اصلی جان باخته بگیرم.»

اکنون در اینجا با گرمی و پشت‌کار زیاد کار می‌کنم و چند روز دیگر پس از اندکی استراحت به، بوم، می‌روم و در آنجا با دادستان ملاقات خواهم کرد و جریان قاتل اصلی را برملا خواهم کرد.

این کار حق و وظیفه من است، یعنی وظیفه اجتماع مرا به این حکم وادار می‌کند، شاید افراد دیگر شما را به اعمال دیگری وادار سازند، اما من در برابر هیچکس تعهدی ندارم. بنابراین، قبل از خودکشی‌ام یقین

بدانید که عدالت اجرا خواهد شد.

این آخرین تصمیم من است، برای برگرداندن این تصمیم هیچ کوششی نکنید، شما به قول خودتان مانند سنگی جامد هستید و از سنگ جامد نمی‌توان بیش از این انتظار داشت، اما با نهایت سرسختی از یک جنایتکار حمایت می‌کنید، با این حال اگر شما بخواهید ... اما خیر شما نمی‌خواهید منم نه قاضی هستم نه جلاد.

مارگریت چند دقیقه در حالیکه نامه را در دست داشت، در اتاق بنای قدم زدن را گذاشت، بعد به جای خود نشست و پیشانی را به لبه تخت قرار داد.

دو ساعت تمام در این حال بود، حالتی بین بیهوشی و هشیاری و در عالم خیال به هر طرف می‌نگریست، درهای بسته را جلو زندگی خود می‌دید که از هیچ طرف کوچکترین روزنه امید ندارد، با چنگال خیال به قفل‌های بسته جنگ می‌زد، ولی راه نجات پیدا نمی‌شد.

تنها راه نجات از این مهلکه بزرگ مرگ بود، ولی آیا می‌توانست در حالی دست از زندگی بشوید که دونا به اتهام آمیز در پشت سر خود دارد؟ آیا نمی‌بایست به هر قیمتی شده این دو نامه را با خود به گور ابدی ببرد.

خدمتکار جدید دوبار وارد اتاق شد و دو مرتبه به جلو او آمد که حرف بزند، اما مارگریت صدای او را نشنید.

این سکوت و عدم حرکت، خدمتکار را نگران ساخت و با نوک پا از سالن بیرون رفت، به قدری وحشت زده بود که خیال می‌کرد جسد بی‌جان را دیده است.

دو ساعت طول کشید تا مارگریت از جا برخاست و به طرف میز تحریر رفت و نامه ذیل را با شتاب تمام نوشت.

«ژوزف ... منم همین دیوانگی را پیدا کرده‌ام و بایستی

دیوانگی هر دوی ما با هم انجام شود، من تصمیم خود را

گرفته‌ام. منهم مانند تو می‌خواهم زندگی را وداع گویم، این پیشنهاد را به تو می‌کنم، باید از مسافرتی که در نظر گرفته‌ای صرف نظر کنی، در یک محل که بعداً معین خواهم کرد با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و در شب آن روز با هم می‌میریم، نمی‌دانم، آیا این پیشنهاد را می‌پذیری؟»

یک مرتبه آنچه را نوشته بود از نظر گذراند و ناگهان با خنده عجیبی گفت، این یک وهم و خیال واقعی است.

نامه مزبور نصف روز در روی میز ماند ساعت به ساعت آن را می‌خواهد و پی‌درپی از خود می‌پرسید، آیا او این نامه را نوشته آیا حقیقتاً مارگریت می‌رون توانسته است این چند سطر را بنویسد؟

از آن ساعت دورنمای زندگی گذشته خود را به تصویر در آورد تا به این نتیجه رسید. دختری که اکنون مقابل میز نشسته و قلم را در دوات فرو می‌برد، همان دختری است که در قدیم با یک دنیا شادی و نشاط اسرار دل‌کودکانه خود را بهم شاگردان پانسیون می‌گفت و در گذشته مایه سرور و نشاط خانه‌ای در، مون‌پله‌زیر بود، و به نظرش می‌رسید که این دو شخص یکی هستند.

وجدان به او می‌گفت برای چه تعجب می‌کنی، هر انسان در اختیار حوادث هولناکی است. زمان برای آدمی حادثه می‌سازد و این حادثه‌ها بدبختی را فراهم می‌سازد.

بدبختی در هر صورتی دارای قدرت زیادی است و می‌تواند سراپای آدمی را در اختیار بگیرد.

ما از نیستی به هستی می‌آییم و از هستی به نیستی می‌رویم، در فاصله این هستی و نیستی زمان قرار دارد. زمان هم حاصل حوادث است، حوادث از زمان به وجود می‌آید و زمان را تغییر می‌دهد، آیا این تقصیر

کیست؟ هیچکس، تقصیر در اینجا مطرح نیست، عناصر جهان ضد یکدیگرند، یکدیگر را می‌خورند، می‌کشند و نابود می‌کنند تا چیز دیگر به‌وجود آید، آدم، حیوان و گیاهان را می‌خورد، خودش نیز محکوم به‌زوال است و از نیستی آنها هستی دیگر حادث می‌شود. گرگ بره را می‌خورد و پلنگ گرگ را می‌درد و شیر با پلنگ نبرد می‌کند و هر کدام غذای دیگری را تهیه می‌کند.

حوادث از تضادها به‌وجود می‌آید. چاره‌ای جزاین نیست، زیرا حکم طبیعت غیر از این نیست. اگر شما حیوانی را نکشید دیگری او را می‌کشد و اگر دیگر هم نکشت بدن او خوراک موران است. همه در هم تحلیل می‌روند و ما نباید از حوادث گله و شکایت کنیم. مارگریت یک روز دختر جوان بود، زیبابود، نشاط داشت و همه نوع کامرانی برای وی فراهم می‌شد، انسان این‌طور است. خیالات بلند در سر دارد تصور می‌کند، خوشیها و کامرانیها همه مال او است. اما نمی‌داند تمام این اوهام گرداب و ورطه‌های هولناک است، یکی بی احتیاطی مرتکب می‌شود، این عدم رعایت جزء خلقت انسان است، تا او را به گرداب هولناک بکشاند، زندگی همین است غیر از چیزهایی که از دست ما می‌رود، چیز دیگری نیست همین شکست‌ها گذشت زندگی است، اگر شکست نبود هر پیروزی برای ما لذت نداشت.

انسان برای خلاصی خود از آن ورطه هولناک تلاش می‌کند، نتیجه آن نوشتن نامه است و آن نامه را به مقصد می‌فرستد. مأمور پست آن را می‌رساند، تمام این وقایع یکی بعد از دیگری مانند یک سلسله زنجیر به هم پیوستگی دارند. زیرا نه مأمور پست می‌داند که در نامه چه نوشته و نه نویسنده‌ی آن خبر دارد، اینها مجموعه زندگی مارگریت بود.

داستان مارکورا سرنوشت را این‌طور نوشته بود، آن‌طور زندگی را شروع کند و به این ترتیب به پایان می‌رسید.

همه بهم پیوسته‌اند و غیر از اینهم نمی‌تواند باشد.
این نامه نتیجه قاطع و اجتناب‌ناپذیر زندگی او به‌شمار می‌آمد، همان روز بعد از ظهر آن را به مقصد فرستاد.
روز دیگر پاسخ آن را به این مضمون دریافت کرد.
آری ... هزار بار مردن با تو سعادت بزرگی است.
مارگریت در پاسخ او نوشت:

من قول تو را محترم می‌شمارم. تو هم همین طور ... فقط پنج روز برای تهیه بعضی مقدمات لازم مهلت می‌خواهم و بعد محل ملاقات را برای تو می‌نویسم، ولی باید متعهد شوی که در این چند روز از آرنای، خارج نشوی و دیگر برای من نامه ننویسی، اگر این تعهد را نپذیری رابطه ما قطع می‌شود.

برای چه مارگریت این مهلت را خواسته بود؟
انسان برای چه زندگی می‌کند؟ برای امید ... هر آن امیدوار است که واقعه‌ای جدید او را کامیاب سازد.

مارگریت هم بیش از بیست و دو سال نداشت، هنوز جوان بود و باز هم امیدوار بود و یک امید واهی را در نظر می‌گرفت، انسان چه می‌داند شاید در همان لحظه‌ای که از همه چیز ناامید شده روزنه امیدی باز شود و او را به زندگی امیدوار سازد.

به این علت است که انسان با زمان همراه می‌رود، زمان او را با خود می‌کشاند، انواع خوشبختی‌ها بدبختی‌ها در سر راهش پیش می‌آید و خدا می‌داند که هر یک از آنها دارای چه علتی است! چند روز قبل از ناخوشی خود مارگریت برای گذراندن وقت به فکر افتاده بود که برای دختر کدخدای مزارع پدرش یک دست لباس کامل به فرم لباسهای ده‌اقلین بورگونی تهیه نماید. این لباس از یک کلاه دراز که از پشت آن دو قسمت می‌شد و پیراهن بلند چین‌دار و گردن بند صدفی که به انتهای آن صلیبی از

نقره آویخته بود و نیم تنه‌ای کوتاه و چین دار با حاشیه سیاه رنگ و یک جفت جوراب بافته و کفشهای دکمه دار تشکیل می شد.

اما چون بیمار شد توانست آن را به مقصد روانه کند و در ته قفسه لباس مانده بود، در آن روز آن را بیرون آورد و به قد و قامت خود گرفت و بقیه روز را سرگرم تمام کردن نواقص آن بود.

یک موضوع دیگر باعث شد که در کار خود عجله کند، چون فکرش درست کار نمی کرد، نگرانی های زیاد به طور مرتب در دلش داخل می شد و از کوچکترین علامت یا حادثه ای می ترسید، چنانکه در یک قسمت از شب مهتابی کسی را دید در حیاط راه می رود و چون هوا در آن شب روشن بود قیافه و اندام کنت اورنيس را شناخت که به طرف نارنجستان می رود و خودش مدت دو ساعت در پشت درختی ماند.

آیا کنت برای چه به قصر آمده بود؟ آیا نمی ترسید که گرفتار ژوزف شود و آیا حقیقهٔ این شخص کنت بوده یا دیگری.

به هر حال فردای آن شب صبح زود وقتی از خواب برخاست تمام نامه ها و یادداشتها را سوزاند سپس مدتی چند سر خود را روی زانوهای خود گذاشت و در دریای افکار طولانی فرو رفت.

مثل این بود که با کسی آهسته صحبت می کند و می گوید.

تو که همه را می دانی، تو مرا خواهی بخشید، تو می دانی آنچه را که می توانستم انجام دادم و غیر از اینهم راه دیگری موجود نبود. هر چه تلاش کردم نتوانستم چیزی به دست بیاورم، چه زندگی زشت و منحوسی دارم، تو تمام روز و شب مرا، غصه ها و اندوها و پشیمانی ها و وحشت های مرا می دانی، تو می دانی که من نمی توانم اینجا بمانم، جای دیگر هم مرا راه نمی دهند.

اینها مهم نیست. مردی که من زن او هستم و می تواند مرا مورد اتهام قرار داده و بگوید تو مرا کشتی و خون من بگردن تست، این مرد تمام

بدبختی‌ها را برای من فراهم ساخت، قسمت وحشتناک زندگی من همین جا است، آری، من خطای بزرگی مرتکب شدم، بنوبه خودم گناهکارم، اشتباه کردم و حتی به ژوزف اطمینان داشتم، برای چه در طفولیت به من حتی یاد ندادند که نباید به کسی اعتماد کرد، تمام زندگی ما آلوده به دروغ است. و به قول آن مرد مشهور که می‌گوید چگونه انتظار داریم دیگران راز ما را نگاهدارند، در حالی که ما خودمان نتوانسته‌ایم آن را نگاه داریم.

اکنون که این اشتباه را کردم، باید بمیرم. اگر کار دیگری ممکن است بکنم بگو، اگر بدبختی تازه‌ای پیش نیاید، حال وقت کوشش آن است چون فرصت از دست رفت جبران‌پذیر نیست، تو به سخنان من گوش نمی‌دهی. نه ... یقین دارم که می‌شنوی این راز بزرگی است که بین من و تو می‌ماند و هیچکس غیر از تو حق ندارد، آن را بشنود، اگر پاسخ ندهی من حرف می‌زنم شاید سال‌های بعد در انتهای جهان ابدیت به تو برسد.

مارگریت با کی حرف می‌زد؟ با خودش؟ مخاطب چه شخصی بود؟ خودش. شخصیت دوم او بود که در انسان وجود دارد و آدمی در عالم تنهایی همیشه با او حرف می‌زند.

این شخصیت بعد از مردن ما باقی و پایدار می‌ماند و او است که به درگاه ابدیت راه پیدا می‌کند و از ما و از خطاهای ما دفاع می‌کند، مارگریت هم چنان می‌گفت.

اگر خودم را به ژوزف تسلیم می‌کردم و آن نامه را می‌گرفتم، چه می‌شدم یک دختر تبه‌کار که از شأن و مقام خانواده ما دور بود و بعدها مردم می‌گفتند مارگریت میرون با وقار و خودخواهی خود را تسلیم یک کارگر کرده است. چه کسی است که از من دفاع کند. پدرم یا کنت یا هیچکدام. پدرم مرا دختر سقوط کرده‌ای می‌دانست. کنت هم با اینکه از خطر مرگ خلاص شده بود مرا به دور می‌انداخت.

فرزندان آدم این چنین هستند. هیچکس از نفع خود نمی‌گذرد و کسی

نیست که فداکاری را با فساد فرق بگذارد.

او به من پیشنهاد کرده بود، زنش بشوم، زن قانونی او، اولاً با بودن کنت چگونه چنین امری ممکن بود؟ و بر فرض که کنت خود را کنار می کشید، من چگونه می توانستم این ننگ را قبول کنم و در عقد مرد کارگری درآیم که قانون اجتماع دیوار محکمی بین ما ایجاد کرده است. قانون اجتماع هم جمله غلطی است. این قانونها را چه اشخاصی نوشته اند. دسته‌ای از مردم دیوانه که می خواسته اند بین افراد بشر فاصله ایجاد کنند. از این گذشته فرزندان ما چه می شدند، از دو چیز مخالف چه چیز مطلوب به دست می آید؟

در دوران قدیم که هنوز مردم برای خود خدایانی نساخته بودند و رئیس خانواده، حکم خدای خانه را داشت او را در منزل مسکونی خود دفن می کردند و پسر بزرگ برای این خدای خانواده مراسم و تشریفات خاصی به وجود می آورد.

در مقابل آنها اشخاصی بودند که به این مراسم پای بند بودند، آنها را پلب‌ها می گفتند و پلب‌ها از تمام قوانین و مزایای اجتماعی محروم بودند، حتی کسی با آنان خرید و فروش نمی کرد. آنها را نجس و دور از اجتماع می دانستند و هیچ خانواده‌ای حاضر نمی شد با این افراد وصلت نماید.

پس من هم در ردیف پلب‌ها قرار می گرفتم، از جامعه طرد می شدم قانون اجتماع مرا فاسد می دانست و در آن روزها بود که بدبختی و نکبت بیشتری مرا وادار به خودکشی می کرد.

ساکت ماند و به گریه افتاد. دقیقه‌ی بعد مجدداً با آن موجود خیالی به صحبت پرداخت و احساس نمود که همه چیز از او روگردان شده و تمام درها را برویش بسته اند.

مخاطب او هم پاسخی نداده و معلوم بود که او هم تصدیق دارد که این موجود بدبخت راهی غیر از مردن ندارد.

بالاخره تصمیم خود را گرفت، جلومیز تحریر نشست، به نظرش رسید که قلم با اراده خود بروی کاغذ در حرکت است.

«ژوزف، وقت ایفای به عهد و پیمان فرا رسیده، این طور دلم می‌خواهد که در یکی از دهکده‌های نزدیک ژنو در سراسیمی تپه‌ای که مشرف به مون پله زیر است تسلیم مرگ شوم.

در سه سال پیش اگر خاطرت باشد به اتفاق پدر و مادرم که تو هم همراه ما بودی به این دهکده رفتیم، در یکی از روزهای یکشنبه که عید پاک بود، من برای آوردن غذا از بالای کوه به تو کمک می‌کردم، یادم هست که توشه غذا را به سر یک چرب بسته بودی و من سر دیگر چوب را گرفته بودم.

چوب در وسط راه شکست، اما سبد غذا سرازیر نشد، اکنون مغزم درست کار نمی‌کند و نام این دهکده را به‌خوبی بیاد ندارم، شاید در جاده سبز و خرم، ژنو باشد، تو از امروز باید آنجا بروی و منتظر آمدن من باشی، دو روز بعد به سراغ تو می‌آیم. حافظه‌ام خوب کار نمی‌کند، تو در همان دهکده منتظر من باش، یادم آمد نام آنجا، پرلی سرتوکس، است درست نمی‌دانم این نام به‌خاطر من آمد شاید آنجا باشد.» بدون اینکه بگذارد قلمش خشک شود نامه دیگری را به این شرح نوشت.

«آقای کنت: من به ژنو می‌روم و مطمئن باشید به هیچکس در این بابت صحبت نمی‌کنم و با کسی دیگر غیر از همان مردی که به من قول داده که مرا و خودش را بکشد ملاقات نخواهم کرد، وقتی این نامه به دست تو برسد دیگر

نه زن داری نه دشمن و بدون اینکه دچار زحمت شوی
نامه‌ای را که خودت می‌دانی از او می‌گیرم و نابود می‌کنم،
قول می‌دهم، یقین بدان، در زندگی خود برای آخرین بار این
تعهد را از من قبول کن.»

هر دو نامه را در دو پاکت جداگانه گذاشت، سپس خدمتکار خود را که
به او اطمینان داشت نزد خود خواند و هر دو نامه را به او داد. و سفارش
کرد، که اولی را در همان ساعت به پست بدهد، ولی دومی را تا فردا صبح
نگاه دارد و آن را به کنت برساند.

ضمناً به او گفت: که خودش به پاریس می‌رود. ممکن است بازگشت او
تا مدتی طول بکشد.

آن وقت دستور داد جامه‌دان سفری را آماده سازد، هر چه لازم بود با
خود برد و یکی یکی برای او شرح می‌داد.

بعد از پایان این سفارشات او را بوسید و جعبه کوچکی که محتوی
یک اسکناس هزار فرانکی بود به دستش داد و از او خواهش کرد تا قبل از
بازگشت او جعبه را باز نکند.

نزدیک ظهر سوار کالسکه شده به راه افتاد، کالسکه چی پرسید: بکجا
باید رفت؟

به بلز سفلی.

خانم می‌خواهید به پاریس بروید.

به شما قبلاً گفته بودم.

وقتی آنجا رسید دستور داد پس از استراحت اسبها مجدداً مراجعت
کند، در حالیکه حیوانهای بی‌زبان مشغول نخشوار بودند خوشش آمد که
به عنوان وداع از هر کدام بوسه‌ای برباید.

انسان در حال ناامیدی به تمام تعلقات خود پای بند است.

بعد داخل مهمانخانه ایستگاه شد، اطاقی اجاره کرد تا وقت قطار پاریس به لیون برسد، از جامه دان خود لباسی دهقانی که برای عروسیش دوخته بود بیرون آورد.

آرام و آهسته توالی مختصری به جا آورد، بعد گردن بند را انداخت و لباس را پوشید و به طرف سالن انتظار رفت.

دهقانانی که او را می دیدند چشمهایشان حاج و واج می ماند، اما او به صحبت مردم اعتنا نداشت و پی کار خود بود.

اول شب به لیون رسید، فردای آن روز نزدیک ظهر از آنجا حرکت کرد، هر چه بیشتر به مقصد نزدیکتر می شد بیشتر می لرزید، سعی می کرد لااقل برای چند دقیقه مسافرت خود را به تأخیر بیندازد.

مقارن نیمه شب به ژنور رسید، در یکی از هتل‌های نزدیک ایستگاه منزل گرفت.

در اول شب نامه مفصلی خطاب به عمو بنیامین نوشت، در این نامه بدون اینکه مطلبی ادا کند و نام کسی را ببرد آخرین تصمیم خود را که عبارت از مرگ بود به او اعلام داشت و خواهش کرد که فردا صبح جسد او را در قریه کریفسیون تحویل بگیرد. نام این دهکده را بالاخره بیاد آورد. و از او سپاسگزاری کرد، از اینکه تنها کسی بوده است که به بی‌گناهی او یقین داشت پس، با زبان تضرع به او ثابت نمود که در اثر بعضی پیش آمدهای ناگوار چاره‌ای غیر این کار نداشته و اگر کسی اصل مطلب را بداند به او حق خواهد داد.

«زندگی انسان مجموعه‌ای از رنج‌ها و ناامیدی‌ها است و

آنچه که برای من واقع شده چون نمی‌توانم به کسی ابراز کنم

بسیار وحشتناک است. خوشبختانه این زندگی کثیف چون

کیسه‌ای است که ته آن سوراخ است و می‌توان بنا به دلخواه از

آن سوراخ راهی به خارج پیدا کرد.»

این نامه را در جیب خود پنهان کرد، سپس جامه‌دان سفری خود را به صاحب هتل سپرد و به او خاطر نشان کرد که یک نفر از طرف من برای گرفتن جامه‌دان خواهد آمد.

بعد از این کار درشکه‌ای کرایه کرد و به راه افتاد.

راهی را که پیش گرفته بود، به طرف مون پله‌زیر می رفت، ولی در آن ساعت تمام اهل دهکده خوابیده بودند.

متوجه جاده، برلی سرتوکس، شد. در اول جاده از درشکه پایین آمد، پول او را پرداخت و درشکه‌چی متعجب شد که به جای پول نقره به او یک سکه طلا داده است.

جاده‌ای که در پیش گرفته بود از درختان زیاد محصور می شد، پس از اینکه چند بار به چپ و راست رفت در یک جاده سرایشب به طرف پل رهسپار گردید.

وقتی به روی پل رودخانه رسید در مقابل خود دهکده سبز و خرمی را مشاهده کرد، در دو قدمی خود ژوزف را دید که در طرف مقابل پل ایستاده است، تقدیر در انتظارش ایستاده بود و نتوانست از دست این سرنوشت شوم فرار کند، بلکه با قدمهای محکم به طرف او پیش رفت.

ژوزف با تعجب زیاد می نگریست، در ابتدا او را با آن لباس عجیب نشناخت، آن کلاه دراز و دامن بلند دهقانی زیبایی او را دو چندان کرده بود و در ظاهر به همان مارگریت همیشگی شباهت داشت. ناگهان ژوزف از دیدن او دچار لرزشی سخت شد و به یادش آمد که برای چه کار به اینجا آمده است پس خود را به قدمهایش انداخت و گفت:

پدرت حق داشت، من مردی جنایتکار هستم، مرا زیرا قدمهای خود خورد کن، زیرا من که ادعا می کردم ترا دوست دارم، از راه جبر و اضطراب تو را به این کار واداشتم، نه مرا ببخش. من این آزادی را به خودت بر

می‌گردانم.

به شنیدن این کلام مارگریت سری از یأس و نومیدی تکان داد و با تبسمی تلخ لبهایش را از هم گشود.

بعد از این وقایع آزادی برای او متصور نبود، آزادی او فقط از طریق مرگ تأمین می‌شد، یک ضربه با کارد به تمام این امیدواریها خاتمه می‌داد. قبل از اینکه تسلیم مرگ شود نامه‌ها را از دست ژوزف گرفت و از او خواهش کرد که کبریتی به او بدهد، سپس آن دو برگ کاغذ را که باعث این همه بدبختی‌ها شده بود در اختیار شعله آتش قرار داد تا تبدیل به خاکستر شد.

اکنون دیگر می‌توانست به آزادی بمیرد، با این عمل گناهی را که مرتکب شده بود جبران می‌کرد، بقیه آن دیگر اهمیت نداشت.

جاده‌ای را که هر دو در پیش گرفته بودند، کاملاً خلوت و از آبادی فاصله زیاد داشت. فصل بهار بود و ماه آوریل هنوز به پایان نرسیده و بیشتر درختان با برگهای سبز منظره بسیار جالبی را مجسم می‌ساختند.

در اطراف دهکده گل‌های گوناگون سایه‌ای سرخ رنگ به جا گذاشته و گیسوان درخت بید مجنون در ساحل رودخانه آویخته به نظر می‌رسید.

اما این دو شخص بی‌خبر که خود را برای مرگ آماده می‌ساختند به هیچ چیز حتی بسرسبزی طبیعت و درختان زیبا توجه نداشتند.

هر دو از ساحل رودخانه گذشتند، گاهی به هم نظری عجیب می‌افکندند و مدتی بعد هر دو از شدت وحشت می‌لرزیدند.

یکی از آن دوسر مست پشیمانی و درد و ناامیدی بود و دیگری سنگینی تقدیر و سرنوشت شوم زندگی را بر شانه‌های خود احساس می‌کرد و به نظرش می‌رسید که از لابلای شاخه‌ها و در خلال مظاهر طبیعت صدای طپش قلب پراز اضطراب خود را می‌شنید.

اما خدا می‌دانست که در آن فضای وسیع و در اعماق جنگلهای انبوه،

غیر از آوای مسرت بخش و ارکستر پرندگان چیزی شنیده نمی شد و آن پرندگان بی زبان خبر نداشتند که این دو موجود بدبخت در مسیر راه خود سایه مرگ را گسترانیده اند.

وقت ظهر ژوزف، مارگریت را در محلی که پناهگاه خود قرار داده بودند تنها گذاشت و به اول دهکده رفت تا آذوقه ای فراهم سازد، زیرا نمی خواستند که لااقل از گرسنگی بمیرند.

وقتی به بالای تپه رسید در نقطه ای ایستاد که می توانست از آنجا تمام قسمت زنو و برجهای بلند کلیساها را مشاهده کند.

تپه، مونپله زیر از یک طرف و خیابان درختی از سمت دیگر نمایان بود، چند دقیقه در آنجا بی حرکت ماند، موهایش را باد به هوا پراکنده می ساخت، ولی او بادلی آکنده از غم و اندوه به این دره وسیع با حالتی مستانه نگاه می کرد، در آنجا بود که اولین شکار زندگی چنگال خونین خود را به سوی او دراز کرده بود و سرنوشت شوم و حوادث ناگوار کار را به جایی رساند که حال باید بادلی پر از حسرت زندگی را وداع گوید.

می خواست از فراز تپه فریاد برآورده، بگوید اگر من می میرم ولی باز او مال من است.

سعی کرد صدای خود را بلند کند تا در فرسنگهای دور به گوش این دهکده برسد.

اما این صدا در گلویش خفه شد، زیرا هنوز وقت آن نرسیده بود که اجتماع آن روز حقّی برای این قبیل افراد رنج کشیده قائل شود.

خود را به اول دهکده رساند، در آنجا کمی نان تازه و چند قطعه گوشت سرد و یک بطری مشروب سفید، دو عدد چنگال و دو بشقاب خریداری کرد.

همه را در کیف خود جا داده و به محلی که مارگریت را گذاشته بود برگشت. در آنجا دختر جوان را دید که روی علفها دراز کشیده و خوابیده

است.

در کنارش نشست، اما بیدارش نکرد، گاهی به نظرش می‌رسید که پلکهای او حرکت می‌کند.

مارگریت خوابیده بود و خواب می‌دید و به نظر ژوزف این‌طور می‌رسید که مارگریت قبل از بیرون آمدن از اورنیس مرگ را به‌همراه خود آورده، زیرا قیافه‌اش چنان غبار آلود و افسرده بود که بیننده را به وحشت می‌انداخت.

مارگریت در عالم خواب دنیای دیگری را می‌دید که در آنجا نه قصری وجود دارد و هیچ اثری هم از نارنجستان و ژوزف و کنت مشاهده نمی‌شود.

آنجا دنیای عجیبی است که در آن انسان به هیچ چیز فکر نمی‌کند، عاشق نمی‌شود، کینه نمی‌ورزد، طالب جاه و مقام نیست و لزومی ندارد که شبها بخوابد و روزها اخبار وحشتناک بشنود.

مارگریت هم یک چنین دنیای آرامی را می‌خواست، جهانی را می‌طلبید که در آنجا چیزی نشنود، با کسی صحبت نکند تا بتواند خاطرات شوم و سنگین خود را در فراموشی و نیستی کامل از یاد ببرد.

در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود، روحش در پرواز بود و در سکوت و آرامشی عظیم و در یک سکوت بی‌انتها مستغرق شده بود.

حوصله ژوزف به‌سر آمد و دستها را به‌شدت تمام بهم زد. مارگریت در خواب لرزید و چشمان خود را گشود، آن‌وقت بود که دانست هنوز در این جهان ناپاک زندگی می‌کند و در ساحل رودخانه دراز کشیده و سفیر مرگ به شکل و هیكل ژوزف در برابرش نشسته است.

به‌خود حرکتی داد و نیم‌خیز نشست.

چشمان آبی او در آن حال حالت افسرده‌ای داشت، گویی می‌خواست از جهان هستی تمنا‌یی بکند و معلوم بود که تمنای او غیر از مرگ چیز

دیگر نباید باشد.

ژوزف به خیال افتاد که برای آخرین بار از او تمنا کند. چه شاید از تصمیم خود برگردد، چه بسا که آخرین دفاع، محکومین متهم را از مرگ نجات داده است.

و همان طوری که نشسته بود گفت:

مارگریت اجازه بده حرفی بزنم.

بر خلاف انتظار او مارگریت تبسم نمود، ژوزف بیشتر امیدوار شد و گفت:

می‌خواستم خواهش کنم که چند دقیقه به سخنانم گوش بدهی.

قیافه مارگریت تغییر یافت و گفت: تا وقتی که زنده‌ام به سخنان تو گوش

می‌دهم، ولی باید بگویم که تصمیم من غیر از مردن چیز دیگر نیست.

ژوزف گفت: مارگریت تو برای مردن به جهان نیامده‌ای، درست است که من یک کارگر فقیر و تنگدستی هستم، اما قلبی بزرگ دارم و می‌توانم با هنر دست خود زندگی تو را تأمین کنم، با هم به آمریکا می‌رویم، ثروتمند می‌شویم و تو مانند یک شاهزاده خانم زندگی خواهی کرد.

مارگریت خندید و گفت: اما تو نمی‌توانی عوض بشوی، تو یک کارگر ساده هستی و من در طبقه‌ای غیر از تو قرار دارم، قانون اجتماع نمی‌تواند این تضاد را نادیده فرض کند.

آیا هرگز ممکن است خشخاش تبدیل به افاقیا شود؟ ممکن نیست. من نمی‌توانم در زندگی زن تو باشم، با هم می‌میریم و در آن جهان زن و شوهر می‌شویم، شاید در آن جهان این مقررات وجود نداشته باشد.

اما مسیح هم به حواریون خود، خطاب می‌کرد، که: تمام مظاهر جهان این حالت را دارند، کوهی عظیم در برابر سنگریزه قد برافراشته، درندگان سایر وحوش را در اختیار خود دارند، در حیوانات هم زناشویی روی سلسله مراتب است، خروس کبوتر را نمی‌پسندد و جوجه‌های نر و ماده با

هم فرق دارند، فیل با آن عظمت موری را زیر پای خود لگد مال نمی‌کند و باز شکاری دنبال کرکس نمی‌رود.

خدا خواسته است تمام مظاهر طبیعت با هم فرق داشته باشند، ما برای چه نباید این مقررات را قبول کنیم، در هر حال تا وقتی در این جهان هستیم و تا زمانی که این مقررات وجود دارد، ازدواج من و شما امکان‌پذیر نیست.

ژوزف گفت: چه می‌شود، اگر ما اولین کسی باشیم که این قانون را بشکنیم.

سزار قانون امپراطوران را شکست. آتیلا توده‌های مردم را بهم ریخت. ناپلئون جمهوری فرانسه را به امپراطوری تبدیل کرد.

وجدان‌های پاک دنیا‌های فساد را به باد مسخره گرفتند و برای خود و دیگران دنیای تازه‌ای ساختند. من درس نخوانده‌ام، اما می‌دانم که فوردهم یک کارگر بود، اما اتومبیل را ساخت، استفانسون یک گاوچران بود، اما اولین لوکوموتیو را به‌راه انداخت، اگر چه امروز مردم با کالسکه راه نمی‌روند و به اختراع آنها اهمیت نمی‌دهد، اما روزی می‌رسد که از فکر این افراد که به‌قول شما حق ندارند با مارگریت میرون ازدواج نمایند استفاده خواهند کرد. آیا ممکن است من و شما قهرمان این کار باشیم.

مارگریت گفت: چرا ممکن نیست! اما من حق این کار را ندارم. ژوزف به‌دست و پای او افتاد و گونه‌های خود را به‌خاک مالید و زمزمه کنان گفت:

بیا و با اراده محکم خود یک عشق بدبخت را زنده کن. مارگریت گفت: تو بیش از اینها به‌گردن من حق داری، نمی‌خواهم گریستن تو را بینم، اما باید بگویم که قادر نیستم پاسخی به عشق تو بدهم.

ژوزف خشمگین شد و گفت: تو ستمکاری را به‌حد افراط رسانده‌ای

حیف از این سیمای زیبا که در قالب روحی چنین ستمکار زنده است. من می‌میرم، اما تا به وقت مرگ ترا دوست دارم.

خشم تو برای من شیرین است، اما افسوس! نیروی آن را ندارم که بتوانم روح سرکش ترا رام کنم.

مارگریت تکیه به درختی داده بود و پس از کمی سکوت گفت:
آه، من خیلی گرسنه‌ام، مثل این است که تو برای تهیه غذا به آبادی نزدیک رفته بودی.

ژوزف ناچار دنباله سخن را برید و غذایی را که آورده بود در جلو او گذاشت، مارگریت کمی نان با گوشت و تخم‌مرغ برداشت، بعد بطری مشروب را به دست گرفت و گفت:

چون قاشق نداریم من با دست می‌خورم و قاشق مال تو باشد و برای نوشیدن شراب وسیله‌ای نداریم، وقتی که در منزل پدرم بودم به کسی اجازه نمی‌دادم با من هم غذا شود، بنابراین شراب را من تا نیمه می‌خورم و نیم‌دیگر آن مال تو است.

ژوزف از شنیدن این کلمات که هر کلام آن چون نیشتر به قلبش فرو می‌رفت، طاقت نیاورد، از جا برخاست و بنای قدم زدن گذاشت.

یک ساعت بعد مارگریت با ژوزف در طول جاده قدم می‌زدند و چون احساس کرد که از رفتار او و آنچه را که گفته است دلخور شده بنای دلجویی گذاشت و گفت:

«تو مرد بزرگ و خوش‌قلبی هستی و با نهایت صداقت به من خدمت کردی، آبرو و شرافت خانواده‌ام به وسیله تو حفظ شد و تو آن نامه‌ها را به من دادی و بدون اینکه حرف بزنی حاضر شدی آن را بسوزانم.

پس نباید از سخنان من دلخور شوی، من به عشق تو یک پاسخ مثبت می‌دهم، شب را در یکی از مهمانخانه‌های دهکده با هم می‌گذرانیم، باید قول بدهی بیش از آنچه که می‌خواهم تقاضایی نداشته باشی، تو باید با

یک کارد مرا بکشی، من خودم این اجازه را به تو می‌دهم و در آغوش تو جان می‌سپارم. آیا غیر از این چه می‌خواهی، معشوقه‌ای در آغوش تو می‌میرد، سرش را به سینه تو می‌گذارد و نفس آخرین را روی قلب تو می‌کشد و تو بعد از او خواهی مرد، در آن جهان اگر جهانی باشد بهم می‌رسیم، آیا دیگر حرفی داری.»

مارگریت گفت:

من نامه‌ای به پدر و مادرم نوشته و با هزار دلیل و برهان به آنها ثابت کرده‌ام که چون ژوزف مرا دوست دارد و به خانواده ما خدمت زیاد کرده ما قرار گذاشتیم با هم بمیریم، و قضیه به همین سادگی تمام می‌شود. ژوزف در چشمان او نگرست و گفت: من چه باید بکنم.

مارگریت خندید و گفت: خوشحالم که دیگر عصبانی نیستی، مثل دو زن و شوهر وارد دهکده می‌شویم. شما می‌روید و یک کارد خوب می‌خرید. اینهم آخرین پولی که باید خرج کنم و بعد محلی را برای شب آماده می‌کنی.

ژوزف گفت: من یک اتاق در مزرعه نزدیک همانجا که نشانی داده بودی گرفته‌ام و پول آنهم پرداخت شده، صاحب آن پیرمردی است که در کارما مداخله نمی‌کند. سپس هر دو به راه افتادند.

هنگام شب مارگریت با ژوزف در اتاق کوچکی که اجاره کرده بودند با سکوت تمام شام خوردند، هیچکدام حرفی نمی‌زدند، مثل این بود که واقعه‌ای رخ نداده و مانند زن و شوهرهای عادی پشت میز غذا نشسته بودند.

بعد از صرف شام مارگریت جامه‌دان سفری خود را باز کرد و در حضور ژوزف شروع به تعویض لباسهای خود کرد. ژوزف سربه‌زیر انداخت، زیرا می‌ترسید با نگاه کردن به بدن مارگریت تحریک شود. سینه‌های مارگریت برجسته بود و در وقت لباس پوشیدن از جای خود

حرکت می‌کرد و منظره دلپذیری داشت، یک‌دفعه نگاه ژوزف با این سینه‌ها مصادف شد، بدنش بشدت تمام لرزید و با قدرت و تسلط زیاد خودداری کرد.

مارگریت لباس سفید شب عروسی را در برکرد، گویی که آن شب عروسی دوم او بود، بعد از ژوزف خواهش کرد که گلها را بسرش بزند و دکمه‌های پشت پیراهن را ببندازد.

انجام این مأموریت برای ژوزف توان‌فرسا بود، با این وجود، آن را با سکوت تمام انجام داد، سپس مارگریت گیلای مشروب نوشید و دو گیلای دیگر پیای سرکشید و روی صندلی نشست و سر خود را روی سینه ژوزف گذاشت و گفت:

حالا با هم زن و شوهر می‌شویم، زن و شوهر واقعی که مرتکب هیچ گناهی نشده‌اند، بعدها خواهند نوشت که دو نفر غیرقانونی خودشان زن و شوهر شدند و در آغوش هم جان سپردند.

ژوزف ساکت مانده بود و مارگریت در حالیکه می‌خندید پرسید: شما داستان مایرلینگ را شنیده‌اید؟

ژوزف با اوقات تلخی گفت: خیر من کتاب نمی‌خوانم، کتاب خواندن مال شما است.

مارگریت خنده‌کنان گفت: لاقلاً این یکی را لازم بود بخوانید. ماری یک دختر ساده‌ای بود و می‌خواست با ولیعهد اطریش ازدواج کند، اما قانون سلطنت اجازه نمی‌داد که این ازدواج عملی شود و ناچار هر دو به‌دهکده مایرلینگ رفتند و مثل ما خوابیدند و مردند.

ژوزف گفت: پس آنها هم مثل ما احق بودند.

نه احق نبودند، احق کسانی هستند که این قانونها را نوشته‌اند.

و شما این قوانین را دوست می‌دارید.

چاره‌ی نداریم و قانون اجتماع است.

دو مرتبه سکوت برقرار شد. مارگریت گفت: خوب دیگر حالا وقت مردن شده است. این کارد را بردار و مانند یک قهرمان دستت را بلند کن و آن را بر سینه من جا بده.

ژوزف گفت: پس معلوم می‌شود قهرمان آدم‌کشی می‌کند. لازمه زندگی این است که یکی می‌کشد و دیگری کشته می‌شود و هر دوی آنها قانون اجتماع را عمل می‌کنند.

ژوزف کارد را به دست گرفت، اما هنوز تردید داشت و نمی‌توانست به خود اجازه بدهد و دختری را که به حد پرستش دوست می‌داشت با دست خود بکشد.

مارگریت بنای تمنا را گذاشت و با کلماتی آتشین او را تقویت می‌کرد و می‌گفت: غیر از این چاره‌ای نیست، ما قرار گذاشته‌ایم با هم بمیریم. سرنوشت ما تغییرناپذیر است.

ژوزف با خشم تمام دست خود را بالا برد چشمان را بست و ضربه‌ای سخت فرود آورد. کارد تا دسته در سینه مارگریت فرو رفت. آه بلندی کشید و لحظه بعد چشمان خود را برای همیشه بست.

وقتی کارد را بیرون کشید خون سرازیر شد و لباس عروسی را سرتاپا آغشته ساخت. ژوزف بدن سرد مارگریت را به زمین گذاشت و روی خود را برگرداند و ساعتی در حال اغما بی حرکت ماند.

شب به نیمه رسیده بود، سکوتی مرگبار در همه جا سایه افکنده بود، بعد از ساعتی از حالت اغما بیرون شد و جسد بی جان مارگریت در میان اتاق افتاده و خون کف اتاق را فرا گرفته بود.

پشت میز قرار گرفت و یک ساعت مشغول نوشتن شد.

چیزهای بسیاری نوشت. هر چه به فکرش رسید همه را نوشت. او نوشت من کارگر ساده‌ای بودم، کار می‌کردم، رنج می‌بردم، سپس به همه دوستان خود سفارش کرد که انسان نباید آرزوهای بزرگ داشته باشد،

قانون اجتماع اجازه نمی‌دهد که همگان هر چه را که بخواهند بکنند، اگر کارها به میل و اراده بشر باشد نظام اجتماعی بهم می‌خورد، نمی‌توانیم مثل دیگران عاشق شویم، اختیار دوست داشتن از آن ما نیست، دوست داشتن مال افرادی است که می‌توانند دوست بدارند.

ژوزف چیزهای بسیاری نوشت. بدیها و بدبختی‌ها و خودخواهی‌های مردم را مورد شماتت قرار داد، همه‌ی مردم را به باد دشنام گرفت. از پدرش که او را به وجود آورده بود، از مادرش که به او شیر داده بود، خلاصه از همه کس انتقاد کرد، به نظر او همه گناهکار بودند، برای چه مردم سعی می‌کنند یکدیگر را دوست بدارند، همه دروغگو هستند و هیچکس خیرخواه دیگری نیست.

بعد دشنه خون‌آلود را به دست گرفت و بدون نظر به جسد خونین مارگریت آن را تا دسته در سینه خود فروبرد.

سپیده‌دم روز دیگر، آقای میرون به همراه همسرش و عموبنیامین از روی نشانی نامه مارگریت به اینجا آمدند و از مشاهده‌ی آن صحنه، سخت دچار هیجانی تران‌سوز شدند.

خانم میرون زمزمه کرد که من از روز نخست می‌دانستم که این ژوزف فردی جنایتکار است و باعث بدبختی ما می‌شود، او دختر ما را به اینجا کشانده و سپس او را به قتل رسانده است. شخصی تازه وارد گفت: بله، منم به شما گفته بودم که این کارگر فرد جنایتکاری بیش نیست! حاضران متوجه این صدا شدند، این صدا، صدای کنت اورنيس شوهر مارگریت بود، او هم بنا به نشانی نامه مارگریت به آنجا آمده بود.

هر چند کنت اورنيس از خطر اتهام به قتل رهایی یافت، اما تا امروز هنوز هیچکس در شهر ژنو نمی‌داند که علت خودکشی مارگریت چه بوده است؟!

«پایان»

